اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۶۶
چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

پای صحبت‌های مرد دو هزار چهره

روستایی رویایی با ۱۱۷ خانه مخروطی

پایان یک روز سیاه

روایتی تازه از برکناری علی دایی

سخن‌های ناشنیده علی کریمی

درمان به شیوه جدید و شگفت‌انگیز

برنامه‌ریزی زندگی و تحصیل

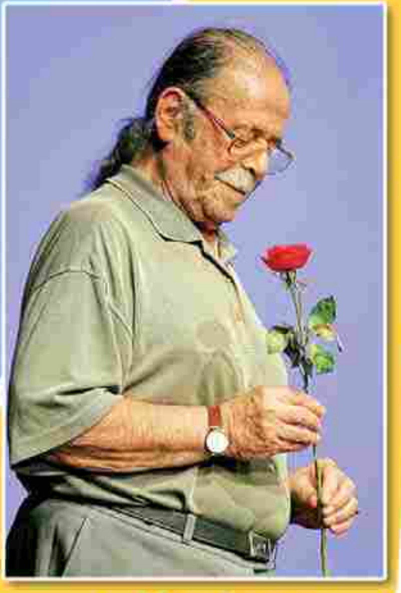

محمدعلی کشاورز:

متاسفانه فرزندسالاری حاکم شده است

تصویر برگزیده هفته

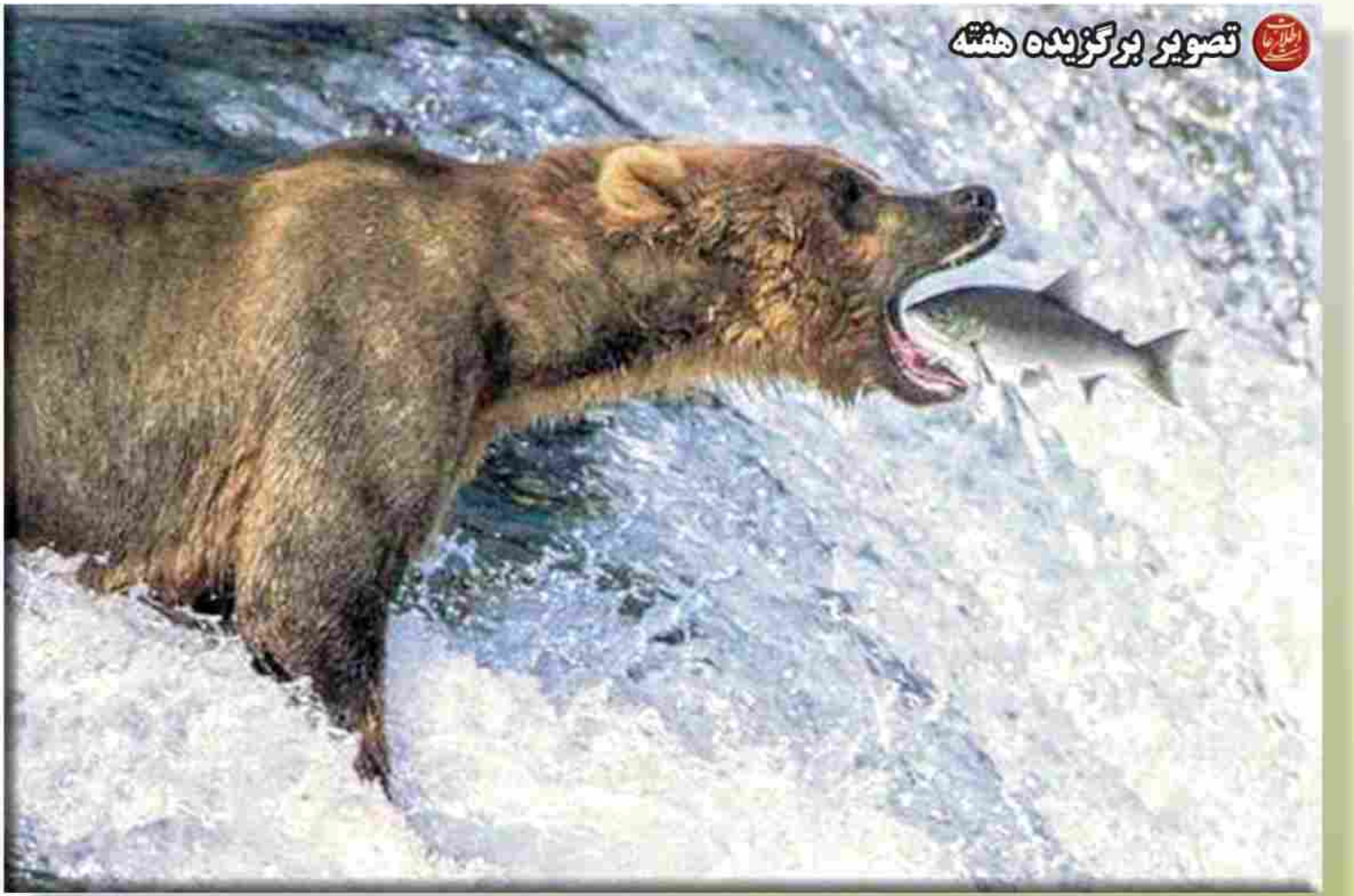

تصویر سه بعدی

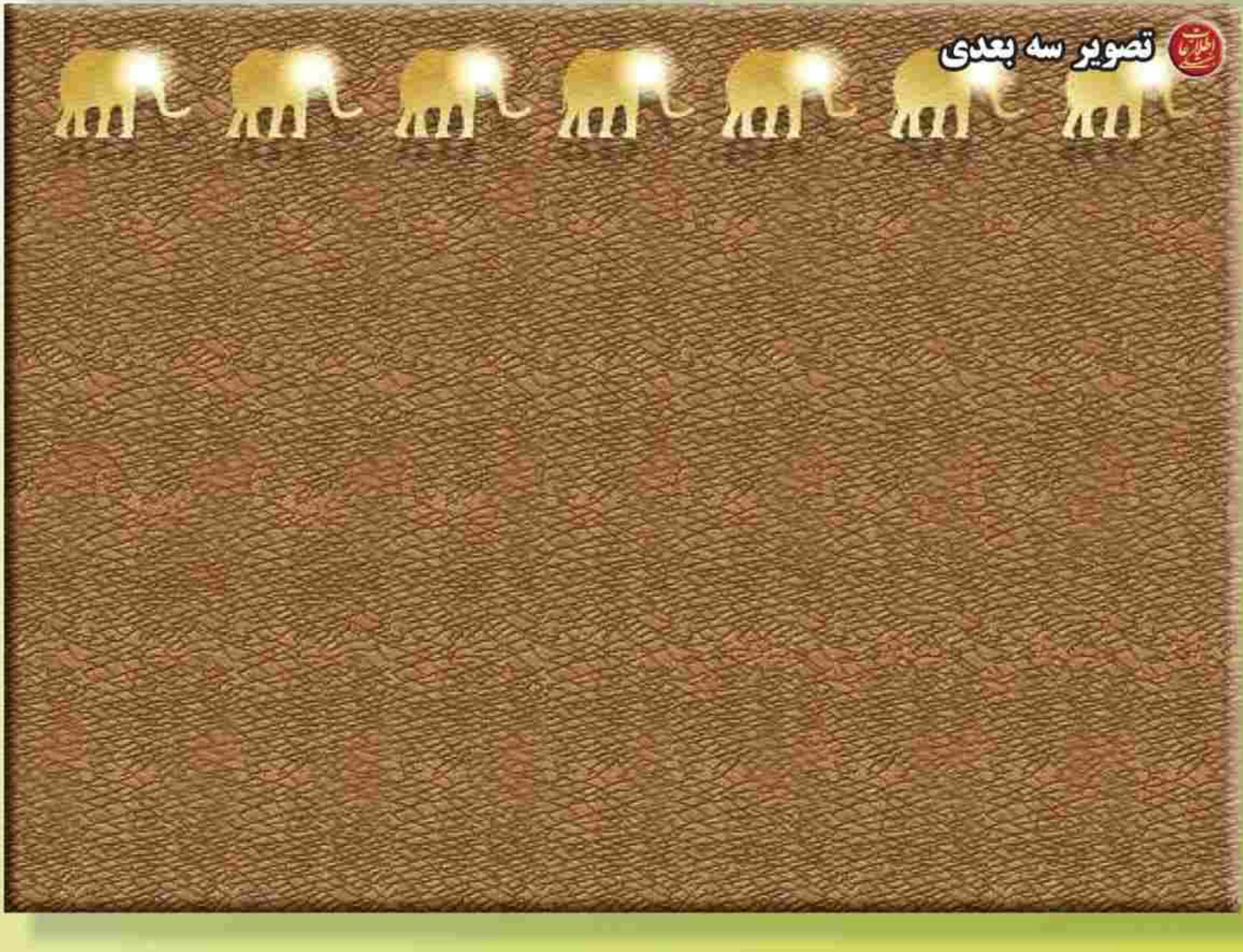

سر فیل از روبرو

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

شهادت آیت الله سید محمد باقر صدر و خواهر ایشان بنت الهدی

در ۱۹ فروردین سال ۱۳۵۹ هجری شمسی آیت الله سید محمد باقر صدر و خواهر ایشان بنت الهدی بدست مزدوران رژیم بعثی عراق به شهادت رسیدند. آیت الله صدر در ۱۷ سالگی استادی پر آوازه بودند و به تدریس فقه و اصول در حوزه نجف پرداختند. وی از شخصیتهای علمی اسلامی عراق بود که علاوه بر حضور فعال در صحنه های سیاسی کشور عراق و رهبری فکری سیاسی مردم در این کشور به حوادث و رویدادهای ایران نیز دقت و توجهی تام داشت. آیت الله صدر از زمان ۱۵ خرداد با ملت ایران همگام بود و در سخنرانی های خود همواره اعمال ننگین رژیم طاغوت را آشکار می کرد و آنها را خائن به اسلام می خواند. «اقتصاد ما، خلافت انسان و شهادت انبیا و حماسه ای از نور» از مهمترین آثار آیت الله صدر بشمار می رود.

شهادت سید مرتضی آوینی

در ۲۰ فروردین ۱۳۷۲ هجری شمسی سید مرتضی آوینی نویسنده، محقق، مترجم و تهیه کننده برنامه های تلویزیونی در هنگام تهیه مجموعه جدید روایت فتح در منطقه فکه به شهادت رسید. شهید آوینی پس از پیروزی انقلاب اسلامی همزمان در جهاد سازندگی و گروه جهاد صدا و سیما مشغول خدمت شد. در سال ٦٧ در حوزه هنری فعالیتش را آغاز کرد و سپس سر دبیری مجله سوره را بعهده گرفت. از آثار تألیفی شهید آوینی «آیینه جادو و شرح تعابیر حضرت امام(ره)» را می توان نام برد؛ همچنین مجموعه های تلویزیونی «روایت فتح، حقیقت، سراب و خال گزیده ها» از یادگارهای ارزشمند شهید آوینی بشمار می روند.

عملیات بیت المقدس ۵

در ۲۲ فروردین سال ١٣٦٧ هجری شمسی عملیات بیت المقدس ۵ با رمز یا ابا عبد الله الحسین(ع) در منطقه عملیاتی پنجوین آغاز شد. این عملیات که با هدف انهدام سازمان رزمی دشمن آغاز شده بود با بجای گذاشتن ۳۵۰۰ تن کشته و زخمی از نیروهای دشمن خاتمه یافت. در عملیات بیت المقدس ۵ چندین گردان از لشکر ۲۷ و صدها دستگاه تانک و نفربر منهدم شدند.

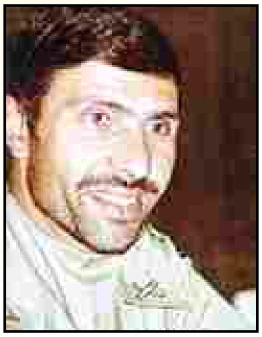

شهادت صیاد شیرازی

در ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی «سپهبد علی صیاد شیرازی» بدست عوامل منافق به شهادت رسید. این امیر سرافراز ارتش اسلام در مقام های مختلف به این مرز و بوم خدمت خالصانه کرده بود. شهید صیاد شیرازی سالها در مقام استاد در مرکز آموزش توپخانه اصفهان تدریس می کرد. در سال ١٣٦٠ هجری شمسی با حکم حضرت امام خمینی (ره) فرماندهی نیروی زمینی ارتش را به عهده گرفت و در سال ١٣٦٥ نماینده حضرت امام (ره) در شورای عالی دفاع شد. آخرین مسئولیت شهید صیاد شیرازی جانشینی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بود و چندی قبل از شهادت مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای درجه سرلشگری به ایشان اعطا کرده بود.

عملیات والفجر ۱

در ۲۰ فروردین سال ١٣٦٢ هجری شمسی عملیات والفجر ۱ در ادامه والفجر مقدماتی با رمز یا الله، یا الله، یا الله، در شمال غرب فکه آغاز شد. عملیات والفجر ۱ در منطقه ای به وسعت ۱۵۰ کیلو متر مربع و با هدف انهدام دشمن و آزاد سازی بخشی از مرز به انجام رسید. همچنین در چنین روزی در سال ٦٦ عملیات کربلای ۹ با همت دلاور مردان نیروی زمینی ارتش در منطقه قصر شیرین با رمز یا مهدی (عج) با موفقیت به پایان رسید.

عملیات شوش

در ۲۵ فروردین ماه سال ١٣٦٠ هجری شمسی عملیات شوش در محور شوش آغاز شد. این عملیات با همکاری ارتش و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با موفقیّت به پایان رسید. دلاورمردان سپاه اسلام ضمن وارد آوردن خسارات درخور توجه به دشمن بعثی عراق و انهدام تجهیزات و یگانهای متعدد، حدود ۲۰۰ تن از آنان را به هلاکت رساندند و شمار زیادی را هم به اسارت گرفتند.

شهادت شمس آبادی

در ۲۱ فروردین ماه سال ١٣٤٣ هجری شمسی سرباز وظیفه رضا شمس آبادی در پی اقدام انقلابی خویش برای ترور شاه به شهادت رسید. شمس آبادی فرزند قیام ١٣٤٢ شمسی بود و اعتقاد داشت که امام خمینی (ره) تنها مرجع دینی است که می تواند ملت ستمدیده ایران را نجات دهد. شمس آبادی با این اندیشه قصد کرد که در کاخ مرمر، شاه را ترور کند اما به شهادت رسید.

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ٣
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
لطائف ---------- ٧
سه گانه ---------- ٨
داستان مرداب دارچی ---------- ٩
از زبان همسر امام خمینی (ره) ---------- ١٠
گزارش اختصاصی از سفر به عراق ---------- ١١
رفتارها و واکنشها ---------- ١٢
داستان زندگی ---------- ١٤
یک هفته حادثه ---------- ١٦
از ناکجا ---------- ١٧
گزارش خارجی ---------- ١٨
مشاور خانواده ---------- ٢٠
جنگ جهانی اول ---------- ٢٢
سوژه ---------- ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ٢٥
دیدنی های ایران ---------- ٢٦
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٨
در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
عکسها و حرفها ---------- ٣٢
اطلاعات مفتکی ---------- ٣٣
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
ترازو ---------- ٣٦
باریکتر از مو-درمان خیالی خطرناک ---------- ٣٧
در قلمرو داستان ---------- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
ماشین پرنده به واقعیت می پیوندد ---------- ٤١
تماشاگه راز ---------- ٤٢
سرگذشت واقعی ---------- ٤٤
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستان های آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
گفتگو با نخستین بانوی صدابردار ---------- ٥٦
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٥٧
ورزشی ---------- ٥٨
داستان خارجی ---------- ٦٢
زن از نگاه سعدی ---------- ٦٤
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی-
پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۶۶ - چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۸۸
۱۲ ربیع الثانی ۱۴۳۰ ۸ آوریل ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

در حق بازماندگان دیگران نیکی کنید تا شما را در نسلهای آینده‌تان پاس بدارند

● امام علی(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

سال «اصلاح الگوی مصرف»

نامگذاری امسال به سال «اصلاح الگوی مصرف» از جهات بسیاری لازم و ضروری می نمود. وضعیت اقتصادی کشور، پایین آمدن درآمدهای ارزی ناشی از کاهش قیمت نفت، رشد نگران کننده مصرف انرژی، مشکلات واحدهای تولیدی، عدم تناسب بین تولید و مصرف، کم آبی و ادامه خشکسالی، همه و همه ضرورت اصلاح الگوی مصرف را گوشزد می کرد و با در نظر گرفتن مجموعه این موارد می توان به درستی تصمیم رهبری و حسن سلیقه ایشان در نامگذاری امسال به سال «اصلاح الگوی مصرف» اذعان کرد.

نکته قابل طرحی که وجود دارد این است که اصلاح الگوی مصرف نباید صرفاً محدود به مصرف آب یا نان شود، گرچه ما در اسراف آب و نیز در اسراف نان شاید مسرف ترین کشور دنیا باشیم و یکی از دلایل اصلی آن هم این است که هم آب و هم نان در کشور بسیار بی قدر و قیمت اند، یعنی هر چه آب مصرف می کنیم، فشاری که به اقتصاد خانوار می آید آنقدر نیست که انگیزه کافی برای صرفه جویی ایجاد کند و هر چه هم نان دور بریزید باز به تنگنای اقتصادی نمی افتید و در همه جای دنیا مکانیزم قیمت یکی از راههای کنترل مصرف است. اما در کنار این دو باید به مصرف انرژی هم اشاره کرد. معمولاً در کشورهای صنعتی می گویند در قبال هر یک مگاوات برق استفاده شده در صنعت چه حجم تولید صورت می گیرد و یا در قبال هر صد لیتر سوخت چه میزان تولید صنعتی صورت می گیرد. در ایران این نسبت بسیار پایین است، یعنی مقدار انرژی مصرف شده نسبت به تولید انجام گرفته رقم غیرقابل قبولی است. از مصرف برق بگیرید تا مصرف سوخت. در زمینه مصرف بنزین و گازوییل هم آنقدر گفتیم و گفتند که طرح آن بسیار کلیشه‌ای است. آمارها بین دو تا پنج برابر متوسط کشورهای مختلف در نوسان است. مشکل فقط به مسرف بودن ما در استفاده از انرژی و آب و نان هم محدود نمی شود، بلکه ما در مصرف پول و سرمایه هم به شدت اسراف می کنیم. شاید کمی عجیب به نظر برسد، اما وقتی صحبت از الگوی مصرف می کنیم در مصرف پول هم باید اصلاحاتی صورت بگیرد. اینکه پول موجود در کشور هم باید درست مصرف شود. مصرف پول در ادارات و دستگاههای دولتی، مصرف پول در بانکها، مصرف پول در طرحهای عمرانی، حتی مصرف پول در بخش های تولید و تجاری. در اینجاها هم ما نیازمند اصلاح الگوی مصرف هستیم. ما به همان میزان که باید آب و برق و نفت مصرف شده در کشور را مدیریت کنیم، باید قادر باشیم پول کشور را نیز مدیریت کنیم. سرمایه کشور را نیز مدیریت کنیم. حال چه سرمایه ریالی و چه سرمایه ارزی.

یکی از مهمترین مؤلفه های اصلاح الگوی مصرف سیاست تنبیه و تشویق است. یعنی اگر ما می خواهیم الگوی مصرف اصلاح شود نباید به آنها که بیشتر مصرف می کنند جایزه بدهیم، کاری که متاسفانه سالهاست در حال انجام دادن آن هستیم. پرداخت یارانه به حامل های انرژی آنهم در این سطح دقیقاً جایزه دادن به افزایش مصرف است. پرداخت یارانه به سایر کالاهای اساسی از جمله پرداخت یارانه به محصولات کشاورزی نیز دقیقاً در همین راستا است و باز متاسفانه به جای آنکه به تولید و تولیدکننده یارانه بدهیم، همواره به مصرف کننده یارانه داده‌ایم. آنهم مصرف کننده‌های مسرف. تا زمانی که ما چنین سیاستی را در پیش می گیریم، صحبت از اصلاح الگوی مصرف ره به جایی نمی برد. این نحوه پرداخت یارانه‌ها معمولاً موجب شده است که سرمایه گذاری در مهمترین بخش های اقتصادی کشور غیراقتصادی شود، یعنی چون به برق یارانه می دهیم هیچ نهاد غیردولتی حاضر نمی شود در صنعت برق سرمایه گذاری کند و تمام سرمایه گذاری در این بخش به گردن دولت می افتد. همینطور است در مورد گاز، بنزین و سایر محصولات نفتی و چون ما به نان یارانه می دهیم تمام سرمایه گذاری

نامه های
بدون واسطه

قضاوت با شما

من از خوانندگان قدیمی شما هستم. مجله شما زمانی مجله معروف و بی نظیری بود، اما حال با سابقه ۷۰ ساله و با سردبیری شخص شما به چه حال و روزی افتاده است. قبول کنید به خاطر حرمت مطبوعات به همراه هیئت تحریریه مجله بهتر است مشغول کار دیگری شوید. شما کیفیت و کمیت را فدای تنوع کرده‌اید. اراجیفی که تحت عنوان داستان زندگی به خورد خواننده می دهید که همگی ساختگی و تخیلی هستند چه معنایی دارد؟ به خدا وقتی این داستانها را می خوانم احساس می کنم به شعور خواننده اهانت کرده‌اید. مطالب بچه گانه باریکتر از مو برای چه چاپ می شود؟ چیزهایی که در بخش نامه های بی واسطه چاپ می کنید آیا واقعاً ارزش چاپ کردن دارند؟ راستی چرا این همه قصه در مجله چاپ می کنید؟ حیف از صفحات کاغذی که صرف این قصه ها می شود. صفحه با هوش خود کلنجار بروید بیشتر شبیه طنز است. آخر اتصال چند نقطه به هم و حفظ چند شیء و مطالب بچه گانه دیگر چه ربطی به هوش دارد؟ صفحه پیغامهای روشنایی چه مبنای علمی دارد؟ هیچ کدام از مطالب آن که در مورد خودم صدق نمی کند. آقای سردبیر صفحات نقاشی های شما و شکوفه‌های زندگی کلاس مجله را پایین آورده است. کیفیت چاپ و قطع مجله که افتضاح است. بهای مجله هم زیاد است. با این همه اشکالات پایین کشیدن کرکره این مجله چندان بی ارتباط نیست. تنها نقاط قوت مجله یادداشت هفته، تفسیر سیاسی، سه گانه، جدول و... است. خواهش می کنم مطالب فوق را بعد از وصول در معرض دید خوانندگان قرار دهید تا مطمئن شوم که شما مطالب منتقدین خود را هم چاپ می کنید. هر چند که بعید می دانم.

مسعود رضایی – دزفول

نامه‌ای برای وزیر

وزیر محترم آموزش و پرورش

بنده و همکارانم که ٦ سال به بالا سابقه کار داریم و در دورترین نقاط شهر مشغول خدمت هستیم، انتظار این را داشتیم که شما نسبت به ما لطف کنید و ما را رسمی کنید.

سال گذشته در مصاحبه‌ای در روزنامه جمهوری اسلامی گفته بودید که یک نفر نمی تواند به راحتی جذب آموزش و پرورش شود ولی راحت می تواند از آموزش و پرورش بیرون برود. (از این جمله‌ی شما تشکر می کنم که فکر ما هستید) ولی شما فکر این را نمی کنید که ما به امیدی آمدیم وارد آموزش و پرورش شدیم که فردا کمک خرج زندگیمان بشود. چرا یک نفر پیدا نمی شود که دلش به حال ما بسوزد که زحماتمان هدر نرود. درس می خوانیم و دانشگاه می رویم به امیدی که فردا جذب کار شویم، دانشگاه نمی رویم که خانه‌نشین بشویم! ۳۰۰ نفر شاید هم بیشتر مجلس، نماینده دارد شما گفته بودید در دولت هیچ کمیسیونی برای آموزش و پرورش نداریم و در شورای عالی انقلاب فرهنگی نیز حتی یک عضو از آموزش و پرورش وجود ندارد پس شما آنجا چه کار می کنید. شما گفته بودید که مجلس برای هر کاری بودجه واریز می کند بجز آموزش و پرورش. کلاً بفرمایید که آموزش و پرورش را جمع کنند شاید یک نفر پیدا شود و دلسوزی کند و برای مردم بیچاره بودجه واریز کند تا اداره‌ی آموزش و پرورش راه بیفتد و افرادی را استخدام کند.

حسین – م – گنبد

آداب وضو

روزی یک بقال متدین مشغول نوشتن دفتر حسابش بود. دوستانش از وضو بحث می کردند که چرا باید آنقدر به وضو یا غسل کردن و آداب آن متوجه باشیم که اگر کسی پرسید چه می کنی؟ باید بگوییم وضو می گیرم یا غسل می کنم و نیت آنها لازم نیست به زبان جاری شود یا از قلب بگذرد. بقال فریاد زد (کشید) آی الان جواب شما عملاً برای من اتفاق افتاد و شاگردش را صدا کرد. بیاور چکی را که الان نوشتم و به بانک بردی و برگشت زدند که امضایش اشتباه است.

در دو بانک حساب جاری دارم. در هر دو موجودی داشتم می توانستم از هر کدام مایلم با کشیدن چک

در بخش تولید گندم غیراقتصادی می شود و اگر در بخش کشاورزی دولت بخواهد به همان بهایی که آرد را در اختیار نانوایی ها قرار می دهد گندم از کشاورز بخرد، هیچ فردی پیدا نمی شود که یک هکتار از زمینش را به کاشت گندم اختصاص بدهد. یعنی دقیقاً در حوزه‌هایی که بسیار حیاتی و اساسی اند کار اقتصادی معنایی ندارد و سرمایه گذاری مزیت نسبی نمی یابد و چون تمام این یارانه‌ها به بخش مصرف تزریق می شوند، قاعدتاً هیچ کس هم برای کم کردن از مصرف دل نمی سوزاند. البته توصیه‌های اخلاقی و فرهنگی و نصیحت کردن شهروندان به کم مصرف کردن کار خوبی است و مردم هم در حد امکان آن را رعایت می کنند، اما همه می دانیم که این تنها کافی نیست. مثلاً شهرداری ها باید کاملاً هماهنگ با سیاست های دولت در امر ساختمان بیشترین توجه را به اصلاح الگوی مصرف داشته باشند. از نوع آجری که در ساختمان مصرف می شود گرفته تا مهندسی داخلی ساختمان، استفاده از سیستم های سرمایشی و گرمایشی مناسب، شیشه‌های دوجداره مطلوب، اصلاح جای پنجره‌ها، مقررات مربوط به مهندسی ساختمان در جهت و راستای کاملاً هماهنگ با این سیاست، تا ساختمانی ساخته نشود که برای گرم کردن و سرد کردن آن دو برابر بیشتر از حد استاندارد انرژی لازم باشد. در پخت نان همین سیاست باید اعمال گردد. در اصلاح شبکه‌های آبیاری بخش کشاورزی باید این سیاست اعمال شود، در تعویض لوله‌های فرسوده آبرسانی در شهرها باید همین سیاست مدنظر قرار گیرد، یعنی تنها از شهروندان نخواهیم که الگوی مصرف خود را اصلاح کنند، بلکه از تمامی دستگاههای اجرایی و مسوولان ذیربط نیز باید چنین درخواستی داشته باشیم و نه تنها درخواست، بلکه باید شرایطی را به وجود آوریم که آنها ناگزیر به اجرای سیاستهایی بشوند که به اصلاح الگوی مصرف بینجامند. در همه زمینه‌ها نیز باید این مراقبت صورت بگیرد. اصلاح الگوی مصرف باید دربرگیرنده همه وجوهی باشد که به سرمایه ملی مربوط است و همانطور که گفتم باید همه جنبه‌های مسرفانه را دربر بگیرد و از جمله مصرف پول را نیز شامل شود. یعنی در مصرف سرمایه کشور نیز اصلاحاتی انجام بگیرد تا سرمایه‌های ملی در مسیر درستی به کار گرفته شود.

امسال از نظر اقتصادی سال سختی خواهیم داشت. جدای اثراتی که بحران اقتصاد جهانی بر اقتصاد ایران خواهد گذارد (هر چند به وسعت کشورهای دیگر نیست)، کسری بودجه، پایین آمدن بهای نفت، مشکل بدهی دولت به بانکها، مشکلات واحدهای تولیدی، کم آبی و خشکسالی و... همه و همه نشان دهنده ضرورت مدیریت بحران است. تمامی این مؤلفه‌ها ما را بر آن می دارد تا با دقت و مراقبت حرکت کنیم تا فشار کمتری به اقشار آسیب پذیر جامعه و نیز به مدیریت کشور و دولت وارد آید. از هر نظر که حساب کنیم امسال سال قناعت، صرفه جویی، مدیریت صحیح اقتصادی و اصلاح الگوی مصرف است. ■

برداشت کنم ولی امضای آن بانکم یک خط کشیده اضافه دارد یعنی برای احتیاط امضای دو بانک با هم متفاوت است. الان که چک کشیدم به حرف شما بودم و هیچ توجه نداشتم چه بانکی و چه امضایی و با کجا سر و کار است و امضای آن بانک را زیر چک این بانک کشیدم و چکم برگشت. شما هم باید آنقدر توجه داشته باشید که وقت وضو یا غسل حداقل بر خودتان معلوم شود که شستشوی معمولی نمی کنید و دست و صورت شستن نیست بلکه برای انجام و اطاعت فرمان خداست که دست و صورت می شویید و در غیر اینصورت وضو یا غسل شما همان دست و صورت شستن است و توجه به قانون و امضای مخصوص به آن نشده و باطل می باشد و برگشت زده می شود.

آرمان عابد — رشت

✷ خاطره یک کلاس درس

در دبستان بوعلی سینای سقز کردستان که اکنون دبیرستان اندیشه شده درس می خواندیم. یادم نیست که کلاس چندم بودیم. زنگ فارسی و دستور بود معلم مربوطه یکی از دانش آموزان را که فامیلش محبت و بوکانی بود خطاب قرار داد که یک جمله امری بگوید: ایشان بلند شدند و درحالی که سکوت کرده بودند معلم را نگاه می کرد. سکوتش ادامه یافت و ما دانش آموزان و معلم همگی به چهره او خیره شده و انتظار می کشیدیم که چه خواهد گفت. بعد از مدتی سکوت بالاخره به حرف آمد و یک دفعه با صدای بلند و آمرانه‌ای درحالی که رویش به معلم بود و با دست به او اشاره می کرد گفت: برو به حمام...!! گفته دانش آموز باعث شد که خنده بلند و ناگهانی دانش آموزان کلاس را به لرزه درآورد. از طرفی گفته دانش آموز طوری ادا شد که معلم اختیار از دست داده و تکانی خورد انگار می خواست بلند شود و به دستور دانش آموز از کلاس خارج و به حمام برود ولی مثل این که متوجه شد که این فقط یک جمله امری بوده و نه چیز دیگری. و سر جایش نشست. گفته دانش آموز و خنده دانش آموزان کلاس دست به دست هم داد و باعث شدند که معلم چهره‌اش رنگ عوض کرده و آثار خشم و غضب از آن هویدا شود. دودل بود نمی دانست چه کار کند. آیا جواب جمله دانش آموز و خنده دانش آموزان را با خشونت بدهد و یا صرف نظر کند. بالاخره آرام شد و با گفتن دانش آموز بشین و بچه‌ها آرام باشید غائله ختم شد و بخیر گذشت و هم ما و هم دانش آموز نفسی به راحتی کشیدیم. خداوند آن دانش آموز را غرق رحمت کند. چرا که دیگر معلم نه تنها جمله امری بلکه هیچ نوع جمله‌ای را از ما نپرسید و ما همگی آن زنگ را به خوشی گذراندیم.

عبدالله خورشیدی — سقز (کردستان)

توضیح ششمین دوره مسابقه قرآنی

در سوال ۳ آیه سی و سه سوره «والذاریات» و... چاپ شده بود که ضمن پوزش از خوانندگان آیه سی و سه سوره «ق» صحیح می باشد.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی سالی خوب و خوش و پر از سلامتی و برکت و با سپاس فراوان از همه عزیزانی که با ارسال کارت تبریک ابراز لطف و محبت کرده‌اند و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

◆◆◆

◆ **محمد مروت جو — گنبد**

من هم متقابلاً سال جدید را به شما تبریک می گویم. از لطف شما متشکرم.

◆ **عباس عابد — اندیشه**

با سپاس از اظهار لطف شما، برای صدور کارت خبرنگاری جدید، تحویل کارت قبلی ضروری است. ضمناً آن معضل حل شد و با توضیح شما خوانندگان هم در می یابند که آرمان عابد و عباس عابد یکی در اندیشه و دیگری در رشت نسبتی با هم ندارند، تنها هر دو عابد هستند. انشاءالله هر دو سلامت باشید

◆ **صبا مهربانی فر — کرمانشاه**

مطلب خوبی در باره نوروز فرستاده بودید که متاسفانه وقتی به دستمان رسید که شماره مخصوص زیر چاپ بود و نمی شد کاری کرد. از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

◆ **ایرج اصغری — نورآباد لرستان**

نامه شما را حتماً پیگیری خواهم کرد. اگر آنچه را که گفته‌اید صحت داشته باشد حتماً برخورد می کنم. هیچ خواننده‌ای در هیچ کجای ایران نباید برای تهیه مجله دچار مشکل بشود.

◆ **بهرام بوادی — یزد**

یکی از لطیفه‌های ارسالی را در همین شماره چاپ کرده‌ایم. موفق باشید.

◆ **محسن ذوالفقاری — ساوه**

اتفاقاً کارت سازمان اتوبوسرانی را دیدم و به نظرم کاربدی نیامد. کارت تبریک به شهروندان حرکت مسرفانه‌ای به حساب نمی آید. احترام به شهروندان است. ما باید در سال اصلاح الگوی مصرف در ابعاد بسیار کلان تری از حرکتهای غیرضروری، بریز و بپاشهای فراوان و هرزروی سرمایه جلوگیری کنیم که به نمونه‌هایی از آن در یادداشت هفته اشاره شده است.

◆ **ذکریا آقابابایی — گرگان**

زیارت شما قبول حق. از اینکه شهر مشهد در ساعات اولیه سال تحویل این همه شما را به شوق آورده است، من هم خوشحالم و خرسندی شما را از بهبود وضعیت مواد غذایی و امنیت و آرامش شهر ابلاغ می کنم و امیدوارم که انشاءالله سال ۸۸ برای همه سال خوبی باشد. دو، سه مقاله از شما به دستم رسیده است که در نوبت چاپ قرار گرفته است.

نیکی با پدر و مادر، جای جهاد را می گیرد ● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

◇ کاندیداتوری مهندس موسوی برای ریاست جمهوری قطعی شد.

◇ تامین آب اولویت اساسی استانداری تهران در سال ۸۸ اعلام شد.

◇ تا ۳ سال آینده تولید بنزین به ۲۶ میلیون لیتر می‌رسد.

◇ مقابله با اشرار در شرق کشور به سپاه واگذار می‌شود.

◇ از تبلیغات صدا و سیما انتقاد شد و اعلام گردید که مغایر اصلاح الگوی مصرف است. رهبر انقلاب سال ۱۳۸۸ را سال اصلاح الگوی مصرف اعلام کرد.

◇ ایران قرار است با آرد ذرت و سیب زمینی نان پخت کند.

◇ اورژانس تهران در ۲۰ روز ۲۰ هزار ماموریت انجام داد.

◇ در سال جاری ۵ هزار تاکسی گردشی تهران از گردونه خارج می‌شود.

◇ ماموریت ماهواره ملی امید به پایان رسید.

◇ آفت کش‌ها عامل بروز بیش از ۱۲ نابهنجاری مادرزادی هستند.

◇ ایرانی‌ها در نوروز ۲ میلیارد لیتر بنزین و گازوییل دود کردند.

◇ پرونده‌های قاچاق ۱۷ درصد کاهش یافتند.

◇ حامیان دولت اعلام کردند مجلس باید کلیت بودجه سال ۸۸ ارائه شده از سوی دکتر احمدی نژاد را تصویب می‌کرد.

◇ آیت‌الله جعفر سبحانی به انتقاد از دکتر محمد مجتهد شبستری پرداخت. او ادعا کرد کلام وی کاتولیکی و اندیشه‌های منسوخ مارکسیستی است.

◇ سرعت اینترنت همراه اول ۳ برابر می‌شود.

◇ ژاپن با صدور بیانیه رسمی پرتاب موشک از سوی کره شمالی را به فضا تایید کرد.

◇ ناتو ۵ هزار نیروی جدید به افغانستان اعزام می‌کند.

◇ مقامات عراقی و آمریکایی درباره اجرای توافق‌نامه امنیتی مذاکره کردند.

◇ مذاکرات خلع سلاح هسته‌ای آمریکا و روسیه به زودی انجام می‌شود.

◇ برنامه‌های اقتصادی دولت روسیه اعتراض مردم را در پی داشت.

◇ یونانی‌ها به ورود ناوگان ناتو اعتراض کردند.

◇ عملیات انتحاری علیه پلیس پاکستان انجام شد.

◇ پارلمان مصر خواستار ممنوعیت سفر لیبرمن وزیر خارجه اسراییل به این کشور شد.

◇ فانز از چپگرایان السالوادور برنده انتخابات ریاست جمهوری شد.

◇ رهبران امل و حزب‌الله لبنان درباره انتخابات کشورشان مذاکره کردند.

◇ اصناف فرانسه دست به اعتصاب عمومی زدند.

◇ ۲ انفجار کاخ ریاست جمهوری ماداگاسکار را لرزاند.

تفسیر سیاسی

رقابت سنتی‌ها در پاکستان

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

دلایل رشد ارتش

همیشه زمانی که سیاستمداران و احزاب از وحدت دور شده و رویاروی هم قرار گرفته و سعی کرده‌اند با اقدامات خود امنیت و همبستگی ملی را به خطر بیندازند نظامیان پاکستانی قدم به صحنه گذارده و با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفته و احزاب سیاسی و سیاستمداران غیرنظامی را به مرخصی فرستاده‌اند. به همین دلیل از سال ۱۹۴۷ که پاکستان به استقلال دست یافته و محمدعلی جناح کشوری در شبه قاره هند برای مسلمانان تشکیل داد و تا مقطع کنونی اکثر سالها قدرت در دست نظامیان بوده و ژنرالها بر این کشور حکومت کرده‌اند. البته قدرت‌نمایی نظامیان و یا حکومت طولانی مدت آنها را در پاکستان نمی‌توان به منزله ناتوانی سیاستمداران غیرنظامی و احزاب این کشور دانست بلکه آنچه سبب گردیده ارتش و نظامیان بر پاکستان حکومت کنند بافت احزاب و گرایشهای قبیله‌ای و قومی سیاستمداران و در نهایت عدم تفاهم آنها در راستای تحقق وحدت و انسجام ملی و به خطر افتادن منافع ملی و تمامیت ارضی بوده است. این مسائل در سالهای نه چندان دور تجزیه و از بین رفتن تمامیت ارضی این کشور را در پی داشت. به همین دلیل همواره سعی شده از بروز تنش‌های سیاسی در پاکستان خودداری شود.

اصولاً پاکستان زاییده و مولود اختلافات سیاسی بین هندوها و مسلمانان است، زیرا در زمان استعمار انگلیس زمانی که انقلاب استقلال طلبانه در هندوستان شدت گرفته و زمزمه‌های خروج استعمارگران از این منطقه قوت گرفت اختلافات بین هندوها و مسلمانان افزایش یافته و به خونریزی منجر شد که در نهایت سران دو گروه با تجزیه هندوستان و تشکیل دو کشور موافقت کردند که در همین راستا دو کشور هندوستان و پاکستان شکل گرفت.

ولی اختلافات میان آنها ادامه یافته و پس از استقلال نیز دست از سر دو کشور برنداشت. این بار اختلاف بر سر ایالت مسلمان‌نشین کشمیر بود که هنوز هم ادامه دارد.

همانگونه که اختلافات زمینه‌ساز تجزیه هندوستان و تشکیل پاکستان گردید در سال ۱۹۷۱ نیز به تجزیه پاکستان منجر شد زیرا زمانی که پاکستان تشکیل شد شامل دو بخش پاکستان غربی و پاکستان شرقی می‌شد. پاکستان غربی پاکستان امروزی را در شرق ایران تشکیل می‌داد و پاکستان شرقی شامل بنگلادش کنونی می‌شود که در همسایگی هندوستان قرار دارد.

اختلاف بین دو پاکستان و تلاش بنگالی‌ها به رهبری مجیب الرحمان برای استقلال به جدایی آنها از اسلام آباد انجامید.

با این نگاه کوتاه به تاریخچه پاکستان و شبه قاره هند می‌توان به دلایل رشد ارتش در این کشور و قدرتمندی نظامیان و هراس آنها از اختلافات سیاسی پی برد.

هر چند پاکستان از نظر تحزب و مردم‌سالاری در جایگاه قابل قبولی قرار دارد و با توجه به بافت قومی و قبیله‌ای این کشور، بیش از این نیز از آنها نمی‌توان انتظار داشت اما از آنجا که احزاب و سیاستمداران دارای ریشه‌های قومی و قبیله‌ای هستند هر گونه اختلاف در صورت عمیق شدن می‌تواند تمامیت ارضی و منافع ملی را به خطر بیندازد لذا در این شرایط ارتش دست به کار شده و با کودتای نظامی که عمدتاً نیز بدون خونریزی بوده توانسته قدرت را در دست بگیرد. ولی نظامیان هرگاه احساس امنیت و آرامش کرده‌اند قدرت را به غیرنظامیان واگذار کرده‌اند.

آخرین ژنرال کودتاچی ارتش پاکستان ژنرال پرویز مشرف بود که دولت نواز شریف را سرنگون کرد و او را به تبعید فرستاد ولی در نهایت ناگزیر شد پس از ۹ سال تن به حکومت غیرنظامیان بدهد، اما بازگشت به دموکراسی و مردم‌سالاری به نفع او تمام نشده و پارلمان که در دست مخالفانش بود رأی به برکناری او از قدرت داد.

در فاصله دو کودتای نظامی **ژنرال ضیاءالحق و ژنرال پرویز مشرف**، قدرت در دست غیرنظامیان بود. در این مدت دو بار خانم بوتو و دو بار هم محمد نواز شریف به نخست وزیری رسیدند. رقابت آنها که هدایت و رهبری احزاب مردم و مسلم لیگ را عهده‌دار بودند همواره حاد بوده و آنها از مدعیان حکومت فدرال و ایالتی بشمار می‌رفتند. به همین دلیل هرگاه یکی از آنها به دلایلی از صحنه خارج شده دیگری توانسته جای او را بگیرد، لذا وقتی که خانم بوتو پس از اختلاف با رئیس جمهوری پاکستان از نخست وزیری برکنار شد قدرت به حزب رقیب رسید. ولی جابجایی آنها با درگیری‌هایی همراه بود که تاکنون ادامه داشته است، زیرا در آن مقطع نواز شریف که نخست وزیر بود **خانم بوتو** و **آصف علی زرداری** همسرش را به اتهام سوءاستفاده‌های مالی و سیاسی راهی زندان کرد به طوری که آصف علی مدتها در زندان به سر برد در حالی که خانم بوتو به تبعیدی ناخواسته رفت.

حکم ترور بوتو

نواز شریف برای پیشبرد خواسته خود به دادگاه و قضات متوسل شده و از آنها برای زرداری و خانم بوتو حکم بازداشت و زندان گرفت.

اگر چه کودتای **ژنرال مشرف** به حکومت غیرنظامیان در پاکستان خاتمه داد اما از رقابت آنها چیزی کم نکرد لذا زمانی که مشرف درصدد برآمد انتخابات سراسری برگزار و بار دیگر قدرت را از آن خود کند به مذاکره با خانم بوتو پرداخت. طبق توافقی که صورت گرفت قرار شد خانم بوتو از تبعید به کشور بازگشته و با مشرف ائتلاف کند، اما مشکل زمانی حادث شد که القاعده حکم به ترور و قتل خانم بوتو داده و قضات که حامی نواز شریف بودند رأی به بازگشت او از تبعید دادند به این ترتیب شرایط تغییر کرد.

خانم بی‌نظیر بوتو در یک میتینگ انتخاباتی در شهر راولپندی پاکستان ترور شده و رهبری حزب مردم به پسرش منتقل گردید. همین مساله بر شدت اعتراضات علیه مشرف افزوده و زمینه ائتلاف دو حزب رقیب را فراهم آورد لذا وقتی که حزب خانم بوتو پس از مرگ او در انتخابات پارلمانی به پیروزی رسید برای تشکیل دولت با حزب نواز شریف ائتلاف کرد.

طبق قوانین پاکستان که در زمان مشرف به تصویب رسیده یک نفر نمی تواند دو بار نخست وزیر شود. به همین دلیل راه برای نخست وزیری نواز شریف مسدود بود و زرداری نیز نمی توانست نخست وزیر شود. در این ارتباط **گیلانی** با توافق دو حزب به نخست وزیری رسید.

مشکل زمانی حادشد که مجلس حکم به برکناری ژنرال مشرف از ریاست جمهوری داده و قرار شد شخص دیگری جانشین او شود. در این شرایط آصف علی زرداری ونواز شریف برای در اختیار گرفتن پست ریاست جمهوری به رقابت پرداختند. این مساله مشکلاتی برای ائتلاف به وجود آورده و زمینه ساز خروج جناح نواز شریف از دولت گردید. اختلافات زمانی حادشد که آصف علی زرداری جانشین ژنرال مشرف شد و حزب مردم عملاً کنترل دولت و ریاست جمهوری را در دست گرفت.

اختلاف با نواز شریف

با توجه به رقابتی که میان دو حزب وابسته به خانم بوتو و نواز شریف وجود داشت ریاست جمهوری **آصف علی زرداری** می توانست به اختلافات دامن زده و آنها را رویاروی هم قرار بدهد.

در این مقطع احزاب و شخصیت هایی نیز که از بازگشت غیر نظامیان به قدرت و یکه تازی حزب مردم ناراحت بودند دست به تحریکاتی زده و زمینه فروپاشی ائتلاف و تقابل زرداری و نواز شریف را فراهم آوردند.

یکی از موارد اختلاف آنها وضعیت قضاتی بود که مشرف آنها را از کار برکنار کرده و نواز شریف معتقد بود که باید دولت مجوز بازگشت آنها را بر سر کارهایشان بدهد، ولی مشکل این بود که همین افراد سالها قبل حکم به محکومیت آصف علی زرداری و خانم بوتو داده و آنها را زندانی کرده بودند. همین مساله امتناع زرداری را از بخشودگی و عفو قضات در پی داشت. از همان ابتدا مشخص بود که زمینه های ائتلاف دو حزب مردم و مسلم لیگ چندان عمیق نبوده و عاقبت آنها رویاروی هم قرار خواهند گرفت زیرا عامل نزدیکی آنها به هم ژنرال مشرف و نظامیان بودند که با برکناری او از قدرت این عامل نیز از بین رفت. لذا دوران اختلاف پیش آمد. تا این که دیوان عالی پاکستان عدم صلاحیت سیاسی نواز شریف و برادرش را در ارتباط با فعالیت های سیاسی اعلام کرد. درپی صدور این حکم، برادر نواز شریف از مقام سروزیری ایالت پنجاب برکنار شده و حزب مردم درصدد برآمد کنترل این ایالت را نیز در دست بگیرد.

این اقدام واکنش های حادی را در پی داشته و سبب بروز ناآرامی هایی گردید که می تواند اوضاع سیاسی پاکستان را دگرگون سازد. در این ارتباط نواز شریف نخست وزیر پیشین پاکستان، آصف علی زرداری رئیس جمهوری کشورش را به ایجاد ناآرامی سیاسی و آشوب در پاکستان با صدور حکم دیوان عالی علیه خود متهم می کند و می گوید: دولت غربگرای زرداری قادر نیست از عهده وظایف اصلی خود برآید و نمی تواند روی مسائل مهمی که کشور با آن مواجه است متمرکز شود. وی می افزاید: فکر می کنم به سوی رویارویی با شرایطی نامساعد حرکت می کنیم.

اعلام حکم دیوان عالی پاکستان که تظاهرات و مخالفت طرفداران نواز شریف را درپی داشت این ذهنیت را به وجود آورده که **زرداری** دیوان عالی را برای صدور این حکم تحت فشار قرار داده تا نقش حزب مسلم لیگ شاخه نواز را در پاکستان کمرنگ و قدرت حزب مردم را تثبیت نماید.

دو حزب از زمان ائتلاف بر سر سه مساله اختلاف داشتند که شامل بازگشت قضات معزول، استیضاح پرویز مشرف رئیس جمهوری وقت و اصلاح قانون اساسی سال ۱۹۷۳ می شد.

پنج ماه پس از ائتلاف، نواز شریف صراحتاً اعلام کرد که از آن خارج خواهد شد. اختلاف جدید زمانی روی داد که درپی کناره گیری مشرف از ریاست جمهوری، آصف علی زرداری خود را کاندیدای این پست کرد. نواز شریف اعلام کرده بود که به صورت مشروط از ریاست جمهوری او حمایت خواهد کرد. شروط او شامل سلب اختیارات ریاست جمهوری از جمله حق انحلال پارلمان و عزل و نصب فرماندهان ارتش می شد. اختلافات که بر سر بازگرداندن قضات شدت گرفته بود درپی مخالفت حزب مردم دو حزب را در آستانه جدایی قرار داد زیرا حزب مردم معتقد بود بازگرداندن قضات به دادگاه عالی باید منوط به اصلاح قانون اساسی و محدود شدن قدرت آنها باشد. این ذهنیت به وجود آمده بود که در صورت بازگشت قضات، مصونیتی که از سوی مشرف به زرداری و خانم بوتو اعطا شده بود لغو و پرونده سوءاستفاده های زرداری که به آقای ۱۰ درصد در پاکستان مشهور است، مجدداً به جریان بیفتد. همچنین حزب مردم تمایلی به لغو مصونیت سیاسی پرویز مشرف ندارد. درحالی که نواز شریف که دولتش در سال ۱۹۹۹ با کودتای او سرنگون و برای تبعید به عربستان فرستاده شد خواستار بازگشت قضات و پیگیری پرونده های مزبور می باشد. همان زمان زرداری ضمن عذرخواهی از شریف خواستار بازگشت وی به ائتلاف به خاطر تقویت دموکراسی می شود.

ترور خانم بوتو در ۲۷ دسامبر ۲۰۰۷ راه را برای به قدرت رسیدن حزب مردم و درنهایت شوهرش زرداری هموار کرد ولی به نظر می رسد ائتلافی که این حادثه میان دو حزب رقیب به وجود آورده بود از بین رفته است. در این شرایط باید امیدوار بود طرفین برای تحقق خواسته های خود به قانون متوسل شده و شرایطی را به وجود نیاورند که یکبار دیگر ارتش دست به کار شده و مشابه سال ۱۹۹۹ قدرت را در دست گرفته و دموکراسی نوپای پاکستان را لگدمال کند.

■

نکته

بهترین راه حل

پادشاهی می خواست نخست وزیرش را انتخاب کند...

چهار اندیشمند بزرگ کشور فراخوانده شدند.

آنان را در اتاقی قرار دادند و پادشاه به آنان گفت که:

«در اتاق به روی شما بسته خواهد شد و قفل اتاق، قفلی معمولی نیست و با یک جدول ریاضی باز خواهد شد، تا زمانی که آن جدول را حل نکنید نخواهید توانست قفل را باز کنید. اگر بتوانید مسئله را حل کنید می توانید در را باز کنید و بیرون بیایید»...

پادشاه بیرون رفت و در را بست... سه تن از آن چهار مرد بلافاصله شروع به کار کردند. اعدادی روی قفل نوشته شده بود، آنان اعداد را نوشتند و با آن اعداد، شروع به کار کردند.

نفر چهارم فقط در گوشه ای نشسته بود!

آن سه نفر فکر کردند که او دیوانه است. او با چشمان بسته در گوشه ای نشسته بود و کاری نمی کرد. پس از مدتی او برخاست، به طرف در رفت، دستی به قفل زد و سپس در را هل داد، باز شد و بیرون رفت!!!

از طرف دیگر آن سه تن پیوسته مشغول کار بودند. آنان حتی ندیدند که چه اتفاقی افتاد که نفر چهارم از اتاق بیرون رفته!

وقتی پادشاه با این شخص به اتاق بازگشت، گفت: «کار را بس کنید. آزمون پایان یافته و من نخست وزیرم را انتخاب کردم».

آنان نتوانستند باور کنند و پرسیدند: «چه اتفاقی افتاد؟ او کاری نمی کرد، او فقط در گوشه ای نشسته بود. او چگونه توانست مسئله را حل کند؟»

مرد گفت: «مسئله ای در کار نبود. من فقط نشستم و نخستین سؤال و نکته ی اساسی این بود که آیا قفل بسته شده بود یا نه؟ لحظه ای که این احساس را کردم فقط در سکوت مراقبه کردم. کاملأ ساکت شدم و به خودم گفتم که از کجا شروع کنم؟

نخستین چیزی که هر انسان هوشمندی خواهد پرسید این است که آیا واقعأ مسأله ای وجود دارد؟ اگر واقعاً مسأله ای نباشد و تو بخواهی سعی کنی آن را حل کنی تا بی نهایت به قهقرا خواهی رفت؛

پس من فقط رفتم که ببینم آیا در، واقعأ قفل است یا نه و دیدم قفل باز است».

پادشاه گفت: «آری، نکته در همین بود. در قفل نبود. قفل باز بود. من منتظر بودم که یکی از شما پرسش واقعی را بپرسد و شما شروع به حل آن کردید؛ در همین جا نکته را از دست دادید. اگر تمام عمرتان هم روی آن کار می کردید نمی توانستید آن را حل کنید. این مرد، می داند که چگونه در یک موقعیت هشیار باشد. پرسش درست را او مطرح کرد».

این دقیقا مشابه وضعیت بشریت است، خدا همیشه منتظر شماست. انسان مهم ترین سوال را از یاد برده است...

و سوال این هست: من که هستم...!؟

خوشرویی باوجود تحمل زحمت، سر آغاز نیکی است ● امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

حالا کانادا

پس از امارات که مسافران ایرانی را و تنها مسافران ایرانی را هنگام ورود به این کشور در فرودگاه اسکن چشم می کرد و انگشت نگاری جدید انجام می داد، سفارت کشور کانادا در تهران هم مدتی است روال عجیبی در برابر مراجعه کنندگان ایرانی به این سفارت در پیش گرفته است. طبق اعلام انجمن حقوقدانان فارسی زبان ایالت کبک کانادا، سفارتخانه های این کشور در سایر نقاط جهان به طور متوسط به حدود ۹۰ درصد از تقاضاهایی که برای سفرهای توریستی و علمی به این کشور به آنان می رسد، پاسخ مثبت می دهند و این تقاضاها را می پذیرند، اما در سال ۲۰۰۸ میلادی بیش از ۶۰ درصد تقاضاهای ایرانیان برای مسافرت به کانادا رد شده و تنها حدود ۳۹ نفر از هر صد نفر متقاضی ایرانی سفر به کانادا توانسته اند به این کشور مسافرت کنند. این سفارتخانه البته برای بررسی تقاضاهای ایرانیان و پاسخگویی به آنها هزینه فراوانی هم طلب می کند، به طوری که به طور متوسط حدود ۱۵ میلیون تومان درآمد کسب می کند و به یک مرکز و بنگاه تمام عیار اقتصادی در شرایط بحران و رکود اقتصادی امروز جهان تبدیل شده است. درآمدی که تنها از محل پرداختهای مراجعه کنندگان ایرانی متقاضی سفر به این کشور به کف می آید. روبروی در سفارت کانادا در تهران که بایستید، روزانه حدود ۲۰۰ نفر متقاضی به این مرکز مراجعه می کنند و مبالغی هم از آنها اخذ می شود، در حالی که بیشتر آنها با وجود این پرداختهای رسمی و هنگفت در نهایت متوجه می شوند که کانادا با مسافرت آنها مخالفت کرده است. پس از امارات و کانادا، نوبت به یک موسسه تحقیقاتی در سوئیس می رسد که در نتایجی از یک تحقیق اعلام کرده: براساس گزارشهای ما، شهروندان دانمارک، فنلاند و ایرلند، بدون آنکه از مسوولان سیاسی اجازه بگیرند و احتیاجی به گرفتن ویزا داشته باشند می توانند آزادانه به ۱۵۷ کشور جهان وارد شوند و بگردند. این آمار نشان دهنده روابط خوب و نزدیک سیاسی این سه کشور با دیگر کشورهای جهان است که نتیجه اش اعتماد و اطمینان فراوان کشورها به این سه کشور بوده تا آنجا که به شهروندان این سه کشور اجازه داده اند هر زمان که تمایل داشتند کیفشان را بردارند و به این ۱۵۷ کشور سفر کنند، بی آنکه برای سفر گرفتاریهای اداری و کاغذبازیها را تحمل کنند. موسسه تحقیقات هنلی (Henly) در سوئیس گزارش سال ۲۰۰۸ خود را اینطور ادامه می دهد که در مقابل این سه کشور که بهترین روابط را با کشورهای جهان ایجاد کرده اند و در صدر جدول کشورهایی قرار می گیرند که اجازه سفر آزادانه به کشورهای جهان را دارند، پنج کشور هم در انتهای این جدول نشسته اند و باید برای سفر به بسیاری کشورها اجازه های رسمی بگیرند. افغانستان بدترین شرایط را از این نظر دارد و پس از این کشور مظلوم، عراق، «ایران عزیز»، پاکستان و کره شمالی قرار گرفته اند. افغانیها تنها می توانند به ۲۲ کشور جهان سفر کنند بدون آنکه از مقامات سفارتخانه های آن کشور اجازه و ویزا بگیرند و ایران و پاکستان نیز تنها اجازه مسافرت بدون ویزا به ۲۵ کشور را دارند، هر چند که در گزارشی که همین موسسه دو سال قبل منتشر کرده بود، اینطور آورده بود که ایرانیها تنها اجازه سفر بدون ویزا به ۱۴ کشور جهان را دارند. و به این ترتیب اوضاع ایرانیها در طی این دو سال، از این نظر اندکی بهتر شده و البته هنوز در این جدول، از آخر چهارم هستند. اینکه ایران عزیز در این جدول چنین جایگاهی دارد، بی تردید تحت تاثیر برخی سیاستهای مغرضانه جهانی نیز هست، اما آیا سیاست خارجی ایران نمی تواند به راهی رود که ما را از نشستن و هم ردیف قرار گرفتن با کشورهایی نظیر افغانستان و عراق و پاکستان جدا کند؟ آیا فرهنگ و توان ایران چنان نیست که جایگاهی بسیار بالاتر از آنچه دارد را در اختیار داشته باشد؟ در روزهایی که گذشت، همایشی دو روزه برای بررسی اوضاع اقتصادی جهان برگزار شد و بیست کشور صنعتی جهان در آن گردهم آمدند، یکی از این بیست کشور، کشور عربستان سعودی بود ولی ایران در این بیست کشور جایی نداشت. این عجیب نیست که عربستان سعودی در میان بیست کشور صنعتی و اقتصادهای بزرگ جهان قرار گیرد و ایران عزیز ادعای قرار گرفتن در رتبه نخست منطقه را داشته باشد؟

۱۵۷ کشور جهان پذیرفته اند که مردمان این سه کشور بی آنکه ویزا و اجازه بگیرند به این کشورها سفر کنند و ایران...

هر چند در همین روزهایی که گذشت، رئیس جمهور کشور ونزوئلا باز هم به ایران سفر کرد و میانگین سفرهای خود به ایران را در سه سال گذشته به هر ۵ ماه یکبار رسانید و در نهایت هم مقرر شد ایرانیها بتوانند بی آنکه نیازمند کسب اجازه و اخذ ویزا باشند هر وقت که خواستند به ونزوئلا در آنسوی آبها و اندکی پایین تر از کانادا سفر کنند.

همسریاب

حق عضویت سالیانه در یک موسسه همسریابی در سال جدید به حدود ۵۰ هزار تومان رسیده است. موسساتی که کمی بیشتر یا کمتر از این مبلغ را از شما می گیرند به اضافه مشخصات فردی و ظاهریتان و اطمینان می دهند که همسری مناسب برایتان خواهند یافت، البته از میان کسانی که آنها نیز میل خود برای ازدواج را پیشتر به همین موسسه اعلام کرده اند. در پایان سال اگر قسمت نبود و مورد مناسبی یافت نشد، موسسه یکبار دیگر از شما حق عضویت سالیانه را خواهد گرفت، و هر بار هم که به قول خودشان کارشناسی انجام شد با بررسی اوضاع و درخواستتان، مورد مناسبی به شما معرفی می گردد، هزینه کارشناسی را بین ۱۰ تا ۲۰ هزار تومان پرداخت می کنید. اگر هم مطلقه و بیوه باشید یا سن شما از برخی اعداد عبور کرده باشد، از آنجا که مطابق نظر موسسات همسریابی، یافتن همسری مناسب برایتان باید به طور ویژه و در شرایطی سخت تر انجام شود، حق عضویت و هزینه کارشناسی شما هم بیشتر خواهد شد. برخی موسسات هم به ابزار روز مسلح شده اند و خدمات خود را از طریق شبکه اینترنت هم ارائه می دهند. یک تحقیق دانشگاهی در دانشگاه علامه طباطبایی از حضور حدود ۴۰ موسسه همسریابی در ایران سخن می گوید. هر چند از آنجا که چنین روشهایی برای یافتن شریک زندگی در ایران معمول نیست، فعالیت این مراکز هم چندان علنی و همراه با تبلیغات و اطلاع رسانی نیست و تنها کسانی این موسسات را پیدا می کنند که دنبالشان بگردند. این موسسات ظاهراً تنها برای همسریابی در قالب ازدواج دائم فعالیت می کنند اما در روزهایی که تقریباً هیچ نظارتی بر چنین مراکزی

حق عضویت سالیانه حدود ۵۰ هزار تومان، و برای یافتن هر گزینه مناسب، چیزی حدود ۲۰ هزار تومان از شما دریافت خواهند کرد

یک معاینه نرم

طرح خوب و خوشایند معاینه فنی خودروهای سواری در کشور، شاید یکی از بهترین طرحهایی بود که نیروی انتظامی در سال گذشته اجرا کرد. طرحی که هم هوای آلوده شهرها را تا حدود قابل ملاحظه‌ای از چنگال مرگ دور می کرد، و هم با کنترل نواقص فنی خودروها، پیشگیری قابل توجهی در تصادفات ناشی از نقص فنی خودروها ایجاد می نمود و هم با رفع عیوب فنی خودروهای قدیمی در مصرف سوخت و از بین رفتن بیهوده منابع ملی و اصلاح الگوی مصرف، به طور غیرمستقیم تاثیر مناسبی می گذاشت. هرچند که در مرحله اجرا تعداد خودروهای ایران آنچنان زیاد و تعداد مراکزی که به تجهیزات کامل معاینه فنی مجهز باشند آنچنان اندک بود که صفهای چند کیلومتری و مارپیچ بی سابقه‌ای پشت درهای مراکز معاینه متولد شدند، صفهایی که بسیاری از صاحبان خودرو را از ایستادن در صف و گرفتن برگ معاینه منصرف کرد، هر چند هزاران نفر هم هزاران ساعت از وقت ارزشمند خود را گذاشتند و در صفهای طولانی نشستند و بالاخره پس از چند بار رفت و آمد و رفع نقص، برگه محترم معاینه فنی را به شیشه جلوی خودروهای خود چسباندند. اجبار و سخت گیری نیروی پلیس از یکسو و کمبود مراکز معاینه و اعتراضات مردم، در نهایت باعث شد تا نیروی انتظامی و برخی خودروسازان داخلی به این تفاهم برسند که با نصب برخی تجهیزات کنترل و معاینه فنی در نمایندگیهای مجاز ایران خودرو و سایپا، برخی خودروها به این مراکز مراجعه کنند تا هم از صف طولانی و انتظارهای خسته کننده کاسته شود و هم نیروی انتظامی بتواند در موعدی که از قبل اعلام کرده بود طرح تشدید برخورد با خودروهای بدون برگ معاینه را اجرا کند.

نتیجه اما این بود که طرحی با این مزایا و مشقت، در عمل به یک کاغذبازی ساده تبدیل شد، چرا که مراکزی که پس از اعتراضهای فراوان مردم در نمایندگیهای مجاز خودروسازها کار کنترل و صدور برگ معاینه فنی را انجام می دادند، نه سخت گیری مراکز اصلی را داشتند و نه دستگاههای کاملی برای کنترل تمام عیوب فنی را که در مراکز اصلی مورد کنترل قرار می گرفت. به این ترتیب صفهای طولانی خودروهای در انتظار معاینه بلافاصله کوتاه و کوتاه‌تر شد ولی آن دقتها و کنترلهای شدید هم اندک اندک از دست رفت و فرصتی که با تلاش نیروی انتظامی ایجاد شده بود تا تنها کسانی بتوانند برچسب معاینه داشته باشند که واقعاً خودروهایی سالم و غیرآلاینده دارند، تا حدود زیادی از دستانمان لیز خورد. کاش فرصت گرفتن برگه‌های معاینه اندکی بیشتر می شد تا همان مراکز اصلی و مجهز می توانستند کار را به طور کامل به پایان رسانند.

صف‌های طولانی بلافاصله کوتاه شدند اما آن دقت‌های قدیم و سخت‌گیریهای گذشته هم اندک اندک از دست رفت

نیست، تقاضاهایی برای ازدواج‌های غیردائم هم می توانند مورد بررسی قرار گیرند! در عمل آنچه اتفاق می افتد نیز هرچند عنوان کارشناسی دارد، اما کسانی که در این مراکز فعالیت می کنند، تنها براساس تطابق و همسانی تمایلات و ویژگیها و مشخصات کسانی که فرم تقاضای ازدواج و عضویت را تکمیل کرده‌اند، تصمیم می گیرند. به این ترتیب زمینه ایجاد انواع سوءاستفاده‌ها یا انواع تصمیم‌های نادرست در حال شکل گیری است، هرچند به طور محدود و نیمه پنهان، روال معمول هم آن است که تا اتفاق ناخوشایندی روی ندهد و یکی یا چند نفر از مراجعه کنندگان به این موسسات همسریاب، اقدام به شکایت و پیگیری قضایی نکنند، کسی فرصت نظارت و دخالت در امور این مراکز را ندارد، اما در نیروی انتظامی معاونتی ایجاد شده به نام معاونت جرایم رایانه‌ای و اگر با معاونت پیشگیری از جرم نیروی انتظامی توافق کند می توانند از همین امروز که هنوز موسسات همسریابی در سایه و سکوت چهره خوشایندی از خود ارائه می کنند، فعالیتشان را متوقف کنند. سازمان ملی جوانان هم مدتی است که برای ورود به امر ازدواج جوانان اشتیاق فراوانی از خود نشان می دهد. این تمایل هم اگر قرار است چیزی بیش از یک تمایل صرف باشد، می تواند باعث شود تا این سازمان دست‌کم به عنوان مشاور امور جوانان، ابزاری و ساز و کاری برای جوانانی که قصد یافتن همسر دارند، ایجاد کند و یا با کارشناسان و بودجه و امکاناتی که در اختیار دارد، بر موسساتی که می خواهند همچنان به عنوان مراکز مشاوره همسریابی کار کنند، نظارت کند. در سالی که قرار به اصلاح الگوی مصرف ایرانیان است، یکی از مهمترین نمونه‌های اصلاح این است که به جای هزینه‌های درمان با پیشگیری از حادثه از هدر رفتن سرمایه‌ها کم کنیم. برای اینکه ببینیم موسسات همسریابی ایرانی چقدر در همین نزدیکی هستند، کافی است تنها چند دقیقه کوتاه در شبکه جهانی «اینترنت» دنبالشان بگردیم.

داستان مرد آبدارچی

مرد بیکاری برای سِمَتِ آبدارچی در مایکروسافت تقاضا داد. رئیس هیئت مدیره با او مصاحبه کرد و تمیز کردن زمینش را -به عنوان نمونه کار- دید و گفت: «شما استخدام شدین، آدرس ایمیلتون رو بدین تا فرمهای مربوطه‌رو واسه‌تون بفرستم تا پر کنین و همینطور تاریخی که باید کار رو شروع کنین...

مرد جواب داد: «اما من کامپیوتر ندارم، ایمیل هم ندارم!»

رئیس هیئت مدیره گفت: «متأسفم. اگه ایمیل ندارین، یعنی شما وجود خارجی ندارین. و کسی که وجود خارجی نداره، شغل هم نمیتونه داشته باشه.»

مرد در کمال ناامیدی آن جا را ترک کرد. او نمی دانست با تنها ۱۰ دلاری که در جیبش داشت چه کار کند. تصمیم گرفت به سوپرمارکتی برود و یک صندوق ۱۰ کیلویی گوجه فرنگی بخرد. بعد خانه به خانه گشت و گوجه فرنگیها را فروخت. در کمتر از دو ساعت، توانست سرمایه‌اش را دو برابر کند. این عمل را سه بار تکرار کرد و با ۶۰ دلار به خانه برگشت.

مرد فهمید می تواند به این طریق زندگی‌اش را بگذراند، و شروع کرد به این که هر روز زودتر برای کار بیرون برود و دیرتر به خانه برگردد. در نتیجه پولش هر روز دو یا سه برابر می شد. به زودی یک گاری خرید، بعد یک کامیون، و به زودی ناوگان خودش را در خط ترانزیت (پخش محصولات) به راه انداخت...

پنج سال بعد، مرد دیگر یکی از بزرگترین خرده‌فروشان آمریکا شد. شروع کرد تا برای آینده خانواده‌اش برنامه‌ریزی کند، و تصمیم گرفت بیمه عمر بگیرد. به یک نمایندگی بیمه زنگ زد و سرویسی را انتخاب کرد. وقتی صحبت‌هایشان به نتیجه رسید، نماینده بیمه از آدرس ایمیل مرد پرسید. مرد جواب داد: «من ایمیل ندارم.»

نماینده بیمه با کنجکاوی پرسید: «شما ایمیل ندارین، ولی با این حال تونستین یک امپراتوری در شغل خودتون به وجود بیارین.. میتونین فکر کنین به کجاها میرسیدین اگه یه ایمیل هم داشتین؟»

مرد برای مدتی فکر کرد و گفت:

آره! احتمالاً می شدم یه آبدارچی در شرکت مایکروسافت.

تا توانی نیکی کن و بد کار را با کردار نیک از کار زشت بازدار

● امام علی(ع)

درس‌ها و خاطرات از زبان همسر امام خمینی(ره)

ماجرای ازدواج با امام

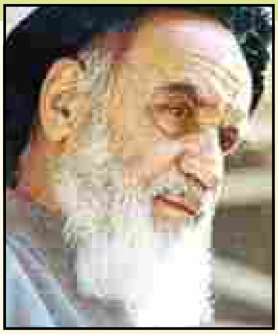

بخش حاضر از گفت‌وگوی کاملی است که با حاجیه خانم «قدس ایران» ثقفی همسر گرانقدر حضرت امام خمینی(ره) انجام شده است. این گفت‌وگو توسط سرکار خانم دکتر مصطفوی فرزند ایشان صورت گرفته و در فصلنامه «ندا» منتشر شده و اخیراً روزنامه جمهوری اسلامی مجدداً آنرا چاپ کرده است که خلاصه این مصاحبه به مناسبت درگذشت این بانوی فداکار و مقاوم تقدیم می‌شود.

ظاهراً پدرتان آقای ثقفی مدتی در قم زندگی کرده‌اند؟

من متولد ۳۳ قمری هستم و پدرم ۲۹ یا ۳۰ ساله بود که به فکر افتاد برای ادامه تحصیل به قم برود و وقتی من تقریباً ۹ ساله بودم پدر و مادرم به قم رفتند و پنج سال آقاجانم در آنجا ماندگار شد و من نزد مادربزرگم ماندم.

چند خواهر و برادر بودید و چرا شما نزد مادربزرگتان زندگی می‌کردید؟

من اولاد اول پدر و مادرم بودم و وقتی آنها به قم می‌رفتند، دو خواهر داشتم که یکی از آنها فوت کرده است و دو برادر یکی آقارضا و دومی محسن بود و مادرم یکدانه اولاد بود، پدرش زود فوت کرده و مادرش شوهر نکرده بود و یک اولاد دختر و یک پسر داشت که آن پسر هم در سال وبایی فوت کرد و فقط یک دختر برایش ماند. مادرم بعد باردار شد و مادربزرگم به او گفت: «حالا که تو حامله‌ای، من دخترت را می‌برم.» من از ٦ ماهگی رفتم پیش مادربزرگم و با او زندگی کردم نام او خانم مخصوص بود و ما به او خانم مامانی می‌گفتیم. ما سه خواهر بودیم که به مدرسه می‌رفتیم و تا کلاس هشتم درس خواندیم. خواهرهایم آنجا درس می‌خواندند و من تا کلاس هشتم که صحبت ازدواج مطرح شد در تهران بودم.

پس حالا که صحبت به اینجا رسید، لطفاً از ازدواجتان بگویید.

آقاجانم که پنج سال در قم بودند ما چند بار قم رفتیم، آن دفعه که رفتیم ۱۳ ساله بودم و پدرم از مادربزرگم خواهش کرد که بمانم و بالاخره مادربزرگ راضی شدند و چند ماهی ماندیم. بعد با خانمم آمدیم تهران. در مدت این پنج سال آقاجانم در قم دوستان و رفقایی پیدا کرده بود. یکی از آنها آقا روح‌الله بود که با من ۱۲ سال تفاوت سنی داشت و با آقاجانم هفت سال. یکی از دوستان دیگر آقاجانم آقای آسید محمدصادق لواسانی بود که او هم از دوستان آقا روح‌الله بود. آن زمان که آقاجانم می‌خواست به تهران بیاید، آقای لواسانی به آقا روح‌الله (۲٦-۲۷ ساله بود) گفته بود که چرا ازدواج نمی‌کنی؟ گفته بودند: من کسی را برای ازدواج نپسندیده‌ام و از خمین هم نمی‌خواهم زن بگیرم. به نظرم کسی نیامده است.) آقای لواسانی گفته بود (آقای ثقفی دو دختر دارد و خانم داداشم می‌گوید خوب هستند) اینها را بعداً آقا برایم تعریف کردند که وقتی آقای لواسانی گفت، آقای ثقفی دو دختر دارد و از آنها هم تعریف می‌کنند، مثل اینکه قلب من اینجا کوبیده شد.

خواستگاری چگونه انجام شد؟

قبول خواستگاری حدود ۱۰ ماه طول کشید چون حاضر نبودم به قم بروم. ولی بالاخره مراحل خواستگاری شروع شد. آقاجانم می‌گفت (از طرف من ایرادی نیست و قبول دارم. اگر تو را به غربت می‌برد، آدمی است که نمی‌گذارد به قدسی جان بد بگذرد) روی رفاقت چند ساله‌اش روی آقا شناخت داشت. من می‌گفتم که اصلاً قم نمی‌روم و جهاتی بود که میل نداشتم قم بروم.

پس چطور شد که به قم رفتید؟ ظاهراً خواب دیدید اگر یادتان هست بفرمایید.

خوابهای متبرک دیدم، چند خواب، خوابهایی دیدم که فهمیدم این ازدواج مقدر است. آن خوابی که دفعه آخری دیدم که کار تمام شد حضرت رسول(ص) امیرالمؤمنین(ع) و امام حسن(ع) را در یک حیاط کوچکی دیدم که از من گله داشتند.

صبح برای مادربزرگم تعریف کردم که من دیشب چنین خوابی دیدم، مادربزرگم گفت: مادر! معلوم می‌شود که این سید حقیقی است و پیامبر و ائمه از تو رنجشی پیدا کرده‌اند. چاره‌ای نیست این تقدیر توست.

پدرتان خیلی روشن بوده‌اند و مقید بوده‌اند که خودتان و مادربزرگتان راضی باشید.

بله. من سر صبحانه خواب را برای مادربزرگم تعریف کردم و بلافاصله وقتی اسباب صبحانه جمع شد آقاجانم وارد شدند و گفتند: میل خودتان است، ولی من به ایشان عقیده دارم که مرد خوب و باسواد و متدینی است و دیانتشان باعث می‌شود که به قدسی جان بد نگذرد. من هم سکوت کردم. خانم بزرگ رفت به عنوان تشریفات برای ایشان گز آورد، از گز خوردند و گفتند: «پس من به عنوان رضایت قدسی ایران گز می‌خورم.»

گفتند و گز را خوردند و من هم هیچی نگفتم، چون ابهت خوابی که دیده بودم من را گرفته بود. سکوت کردم. به فاصله یک هفته آسیداحمد لواسانی و آقای پسندیده با آقای هندی (دو برادر امام «ره») آسید محمدصادق لواسانی و داماد با یک نوکر به نام مسیب بر آقاجانم وارد شدند برای خواستگاری و... من را بردند و داماد را از پشت اتاق نشانم دادند. وقتی برگشتم خواهرانم و مادرم هم آمدند و داماد را دیدند. چون هیچکدام داماد را ندیده بودند.

آیا بعد از ازدواج هم وضع زندگی شما مثل قبل بود؟

روز اول که می‌خواست آقا ازدواج کند و آقاجانم قرار بود جواب مثبت به آسیداحمد بدهد به ایشان گفتند که خانم‌ها ایراد دارند، یکی اینکه او را نمی‌شناسند و او مال خمین است و دختر در تهران و در حالت رفاه بزرگ شده است و وضع مالی مادربزرگش خیلی خوب بوده و با وضع طلبگی مشکل است زندگی کند، داماد اصلاً چی دارد؟ و آسیداحمد هم رفت خمین منزلشان را دید. منزلشان مفصل و آبرومند بود. دو تا حیاط تودرتو و خیلی خوب و خوش برخورد و آقامنش بودند و قضیه را به برادربزرگ آقا می‌گویند و می‌پرسد حقوقش چقدر است و آیا ازدواج کرده یا نه، آنها می‌گویند که زن و بچه ندارد، حتی صیغه هم نکرده است و ایشان اصلاً زن ندیده بودند (این موضوع را بعداً خودشان به من گفتند) و بودجه شان ماهی ۳۰ تومان است که از ارث پدر دارد.

عقد و عروسیتان چطور بود؟

عقد مفصل نبود. درپی خانه می‌گشتند که خانه‌ای اجاره کنند و عروس را ببرند و بنا بود در تهران عروسی کنند و بعد به قم بروند و بعد از ۸ روز خانه پیدا شد که همان خانه‌ای بود که در خواب دیده بودم. آقاجانم گفت: «من را وکیل کن که من آسیداحمد را وکیل کنم بروند حضرت عبدالعظیم صیغه عقد را بخوانند. من یک مکثی کردم و بعد گفتم: «قبول دارم» و رفتند و عقد کردند.

مهر شما چقدر بود؟

۱۰۰۰ تومان بود. آنها گفتند اگر می‌خواهید خانه مهر کنید ولی آقا گفت من قیمت ملک و خانه‌هایشان را نمی‌دانستم چطور است، پول مهر کردم.

آیا شما مهرتان را مطالبه کردید؟

نه مطالبه نکردم، اما در آخر وصیت کردند که یک دانگ از خانه قم به عنوان مهر من باشد.

به طور کلی رفتار ایشان با شما چگونه بود؟

به من خیلی احترام می‌گذاشتند و خیلی اهمیت می‌دادند، یعنی یک حرف بد یا زشت به من نمی‌زدند، ولی اینکه من بگویم زندگی من را با رفاه اداره می‌کردند، نه. طلبه بودند و نمی‌خواستند دست پیش این و آن دراز کنند. حتی حاضر نبودند که من در خانه کار کنم، همیشه به من می‌گفتند: جارو نکن. ایشان حتی در اوج عصبانیت، هرگز بی‌احترامی و اسائه ادب نمی‌کردند، همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می‌کردند، به بچه‌ها می‌گفتند صبر کنید تا خانم بیاید.

اگر می‌خواستم لب حوض روسری بچه را بشویم می‌آمدند و می‌گفتند: «بلندشو تو نباید بشویی» من پشت سر آقا اتاق را جارو می‌کردم، وقتی ایشان نبود لباس بچه را می‌شستم. حتی یکسال که کسی که همیشه در منزل ما کار می‌کرد نبود، وقتی لب حوض نشستم تا ظرفها را بشویم، ایشان از بین دخترها فریده را صدا زدند و گفتند: فریده، بدو خانم دارد ظرف می‌شوید. فریده دوید و آمد ظرفها را از من گرفت و شست و کنار گذاشت.

رفتار بچه‌ها با شما چگونه است؟ سفارش امام چه بوده؟

بچه‌ها خیلی احترام من را دارند. آقا به احمد جان که خیلی سفارش کردند به او گفته‌اند خیلی مواظب باش، من نتوانستم تلافی کنم و تو تلافی کن. ■

گزارشی اختصاصی از سفر به عراق و زیارت عتبات عالیات

اینجا عراق است، پس از صدام

حسن فتحی

عشق به ائمه سبب گردیده مردم نارسایی‌ها و مشکلات را تحمل کنند

سفر به کربلا و نجف و دیگر اماکن مقدس در کشور عراق خواسته و آرزوی قلبی شیعیان جهان است اما برای بنده این سفر علاوه بر جنبه‌های معنوی به این دلیل که می‌خواستم عراق پس از صدام و سقوط رژیم بعث را مشاهده کنم، اهمیت دوچندان داشت. زیرا بار اول که به این سرزمین مسافرت کرده بودم در زمان حاکمیت رژیم بعث بود، لذا مایل بودم از نزدیک در جریان تغییرات و تحولات عراق قرار بگیرم و با وجود این که تحولات عراق را از طریق رسانه‌ها پی می‌گرفتم اما بازدید از نزدیک و مطالعه میدانی را ضروری می‌دانستم. به همین دلیل وقتی پیشنهاد سفر به عراق داده شد با وجود این که مصادف با اربعین حسینی (ع) بود از آن استقبال کردم.

سفر به عراق و عتبات عالیات از چند جنبه قابل بررسی می‌باشد که به آن می‌پردازم و از آنجا که این سفر مشتاقان بسیاری دارد ناگزیر هستم بدون در نظر گرفتن ملاحظات به بیان واقعیت‌ها بپردازم.

اوضاع عراق

کسانی که دوران صدام حسین را دیده‌اند می‌توانند به وضوح تفاوت آن سالها با امروز را لمس کنند. در زمان صدام حسین، آنچه بیش از همه مشهود بود نظم همراه با ترس بود که از وقتی که قدم به خاک عراق می‌گذاشتیم مشاهده می‌کردیم. تصاویر بزرگ صدام در حالت‌های مختلف در سرتاسر عراق این پیغام یا شعار را القا می‌کرد که «برادر بزرگ مواظب شماست.»

امروزه اثری از نظم آهنین حزب بعث نیست و جای آن را پست‌های بازرسی همراه با انگشت‌نگاری ایرانی‌ها توسط نظامیان آمریکایی و تصویربرداری ماموران عراقی گرفته است. اگرچه وجود این پست‌ها برای مقابله با تروریسم ضروری می‌باشد اما گاهی اوقات بازرسی‌های متوالی و پی‌درپی به نظر آزاردهنده می‌رسد خصوصاً اگر با بی‌احترامی و توهین همراه باشد.

البته با بررسی اصولی واکنش‌ها می‌توان به دلایل توهین‌ها پی برد در حالی که متاسفانه شاهد هیچ اقدامی از سوی ایران و سازمانها و نهادهای ذیصلاح برای رفع این مسایل نیستیم.

مساله اصلی که از رژیم بعث به ارث رسیده و در این سالها وخیم‌تر شده وضعیت بهداشتی عراق است که هر روزی که می‌گذرد حادتر شده و سلامتی زوار خصوصاً کودکان و افراد پیر را با خطر مواجه می‌سازد.

شرایط ایرانیان

سفر ایرانیان به عراق برای سهولت عمدتاً با کاروانهایی صورت می‌گیرد و از طریق مرزهای مجاز راهی این کشور می‌شوند ولی دو سفر بنده از مرز خسروی بود که بار اول با نظم و بدون معطلی همراه بود در حالی که بار دوم علاوه بر سردرگمی، اتراق اجباری در مرز همراه با برخوردهای زننده، با معطلی قرین گردید. البته این شرایط ناگوار بیش از همه متوجه کاروانهایی بود که فاقد مجوز از حج و زیارت بودند.

متاسفانه عده‌ای از احساسات پاک مذهبی مردم سوءاستفاده کرده و با به راه انداختن کاروانهایی، به سرکیسه کردن آنها می‌پردازند.

لذا اکثر کسانی که با این افراد و کاروانها به زیارت می‌روند، با مشکل مواجه می‌شوند. در اینجا این سوال پیش می‌آید که سازمان حج و زیارت و دولت و نهادهای دولتی ذیربط چه نقشی داشته و چرا مانع اقدامات این گونه افراد نمی‌شوند؟

البته فرصت‌طلبان داخلی هم همراه با دلالهای عراقی به سرکیسه کردن زوار پرداخته و بدترین خدمات را به زوار می‌دهند. آنها بدترین اماکن اقامتی را برای سکونت اجاره کرده و با تغذیه نامناسب، سلامتی مردم را به خطر می‌اندازند به طوری که می‌توان به جرأت اعلام کرد بسیاری از کسانی که از این طریق عازم عتبات عالیات هستند دچار بیماریهایی می‌شوند که مدتها دست از سرشان برنمی‌دارد.

جالب توجه است که اکثر این کاروان‌داران فاقد دانش مذهبی بوده و اطلاع چندانی از وضعیت اماکن مذهبی ندارند به همین دلیل اطلاعاتی که در اختیار زوار قرار می‌دهند غالباً غلط است.

زیارت

البته در سالهای گذشته تلاش وسیعی برای بهسازی و ترمیم این اماکن مذهبی صورت گرفته به طوری که می‌توان آثار آن را به وضوح مشاهده کرد. در این میان بیش از همه حرم مطهر امام حسین (ع) و بین‌الحرمین با تغییر مواجه شده‌اند به طوری که مکانهایی برای استراحت زوار فراهم شده که جالب توجه است.

با این حال سفر به سامرا مدفن ائمه عسکریین و محل غیبت امام عصر (عج) بسیار خطرناک بوده و کاروانها از سفر به آن منطقه امتناع می‌کنند لذا هر زائری که مایل باشد، شخصاً اقدام به رفتن به سامرا می‌کند. در این میان باید به این مساله اعتراف کنم که وضعیت حرم امام علی (ع) بسیار تاسف‌آور بود. هر چند این حرم در حال ترمیم و بازسازی بود اما باز هم می‌گویم وضعیت آن نشانه و نمونه بارز غربت ائمه است. ممکن است عده‌ای بر بنده خرده گرفته و مدعی شوند ائمه بقیع غریب‌تر هستند در حالی که به اعتقاد بنده غربت ائمه در سامرا و نجف چشمگیرتر و آشکارتر بوده و غیرقابل انکار است.

در سالهای گذشته حتی در مقطع کنونی اقداماتی جهت بازسازی و ترمیم این اماکن صورت گرفته که از آن جمله می‌توان به تعمیر و ترمیم مسجد کوفه اشاره کرد. بازسازی از اهمیت بسیاری برخوردار است منوط به این که اصالت بنا و منطقه مورد نظر حفظ شده و لطمه‌ای به آن وارد نشود در حالی که متاسفانه بازسازی و تعمیر خانه مسکونی امام علی (ع) در کوفه به گونه‌ای است که اصالت آن از بین رفته و لطمه‌ای اساسی به آن وارد شده است.

برای بنده که قبلاً این اماکن را مشاهده کرده‌ام مشاهده خانه امام اول شیعیان در کوفه تعجب‌آور بود. اگر این روند ادامه یابد در آینده شاهد اماکنی خواهیم بود که بازسازی شده‌اند اما فاقد اصالت هستند.

زیارت قبر ائمه هیچگاه برای عاشقان اهل بیت خسته‌کننده نبوده و با وجود تمامی مشکلات با استقبال مواجه شده اما آنچه گاهی اوقات دلسردکننده می‌شود سوءاستفاده‌ها و کسانی هستند که این مساله را به دکانی برای کاسبی تبدیل کرده‌اند لذا این امیدواری وجود دارد که با سازماندهی امور دست دلالها و سوءاستفاده‌چی‌ها کوتاه شده و شرایط مساعدی برای زیارت فراهم گردد. ■

خردمند کسی است که گفتارش را کردارش تصدیق کند ● حضرت امیر (ع)

دو ازدواج ناموفق و پنج فرزند قد و نیم‌قد حاصل بیست سال زندگی مشترک شده بود و او احساس می کرد که به بدبختی رسیده است اما...

جشن تولدی در بهشت

اثر: آنا وسیا تا سوارز

تجربه‌های زندگی همیشه در مرتبه‌های نخستین به نتیجه مطلوب نمی‌رسد

«آنا سوارز» تجربیات خود را در کتابی موسوم به «جشن تولدی در بهشت» به رشته تحریر درآورده که خیلی زود کتاب به موفقیتی اعجاب‌آور دست یافت و آنا را به نویسنده‌ای مشهور تبدیل کرده است.

خالی از لطف نخواهد بود که خلاصه‌ای از کتاب را که درواقع زبان حال شخص آنا سوارز می‌باشد در این صفحات درج کنیم. به امید آنکه مورد توجه قرار گیرد.

آنا سوارز از جمله زنان بااستعدادی بود که سرنوشت همواره با او سر ناسازگاری داشت. ازدواجهای فاجعه‌آمیز و بدبیاریهایی که مستمراً گریبان او را می‌گرفت باعث شده بود که آنا هنوز به ۴۰ سالگی نرسیده، با زندگی و زنده بودن سرستیز داشته باشد و مرگ را نوعی رهایی برای خود تلقی کند. اما درست آنجا که هیچ انتظاری نداشت گشایشی برایش پدید آمد، اما حالا نوبت آنا بود که آن را نپذیرفته و باز هم آن را دامی که سرنوشت برایش گسترده بود، تلقی کند اما...

دانش آموزی مستعد

من از زمانی که خود را شناختم، خود را مورد تشویق آموزگاران یافته بودم. از همان سالهای اول و دوم دبستان بود که خانم آموزگار استعداد مرا در نوشتن و داستانسرایی درک کرده بود و حتی موضوع را با مادرم در میان گذاشته و از او خواسته بود تا حتی اسباب تحصیلات مرا تا مرحله دانشگاهی در ادبیات فراهم کند. اما در ذهن مادر من مسائل مهمتری جای داشت. پدر من کارگر معدن زغالسنگ بود و ضمن کار کشنده و طاقت‌فرسا، پولی که به عنوان اجرت به خانه می‌آورد، برای زندگی ما که تنها با سه نفر هم تشکیل خانواده داده بودیم کافی نبود. مضافاً به اینکه پدرم به علت خستگی شدید و اعصاب متزلزل که ناشی از شغل او در معدن می‌شد، به خیال خودش برای طی کردن ساعتی خوش، سری به میخانه می‌زد و همین عمل فشار اقتصادی را بر خانواده ما بیشتر می‌کرد. من هر زمان که در مدرسه یکی دو صفحه انشاء می‌نوشتم و با گرفتن ستاره طلایی در زیر نوشته‌ام تشویق می‌شدم، با خوشحالی آن را به خانه می‌آوردم و انشاء تشویق شده را برای مادر خود می‌خواندم، اما او تنها در ظاهر به من توجه می‌کرد اما حالات چشمانش نشان می‌داد که حواس او معطوف به اولویت‌های زندگی بود که انشاءهای من در آنها نقشی نداشت. و چنین می‌شد که من هم رفته رفته سرد می‌شدم و انگیزه خود را از دست می‌دادم، اما یک اتفاق بد دیگر زندگی من و مادرم را حتی بیشتر غرق در بحران کرد و آن مرگ پدرم به دلیل بیماری سل بود که در اثر کار در فضای بسیار غیربهداشتی در زیرزمین‌ها و معادن، مبتلا به آن شده بود. پدرم حتی از یک بیمه کاری قابل توجه برخوردار نبود و در نتیجه وضعیت مالی ما به شکل اسفناکی رو به ورشکستگی کامل گذاشته بود. من در آن زمان تنها دو سال تا پایان تحصیل دبیرستان باقی داشتم و در حالی که در ذهن خود رویای پایان دادن به دبیرستان را به عنوان دانش‌آموز ممتاز و در نتیجه راهیابی به یک کالج معتبر و تحصیل در رشته ادبیات، می‌پروراندم، مجبور شدم تا به طور جدی مشغول کار شوم و تنها به صورت شبانه به تحصیل دبیرستان خود پایان دهم که همین امر هم رویاهای مرا نقش بر آب کرده بود.

ادامه بحران

پس از اخذ دیپلم دبیرستان هم وضع به همان ترتیب ادامه داشت و اولویت برای من کار کردن و کسب درآمد تا خواسته‌های دیگر بود. در همین اثنا مادرم هم به بستر بیماری افتاد و سرطانی را در او کشف کردند که بسیار پیشرفته بود و تنها چند ماه بعد هم در نهایت غم و اندوه مادرم را از دست دادم. این در حالی بود که هنوز کاملاً ۲۰ سالگی را به اتمام نرسانده بودم و همه چیز برای من مشکل شده بود. و در حالی که سعی داشتم تا به گونه‌ای ادامه تحصیل و کار را با یکدیگر ادغام کنم، هیچ دانشگاه معتبری با چنین برنامه زندگی مرا نمی‌پذیرفت و در نتیجه با مشاوره‌ای که با چند بزرگتر داشتم آنها به من گفتند که بهتر است ازدواج را در دستور کار قرار دهم تا حداقل بار مالی من سبک‌تر شود. و بدین ترتیب بود که در فروشگاهی که به عنوان فروشنده مشغول کار بودم مورد توجه مالک فروشگاه قرار گرفتم که مردی ۴۰ ساله با دو فرزند کوچک بود و او هم همسر خود را به تازگی از دست داده بود. من با این هدف که حداقل از رفاه مالی که ایجاد می‌شود برخوردار شوم با او ازدواج کردم و در حالی که تمایل بسیاری برای راهیابی به دانشگاه داشتم، اما در عوض از همان بیست و سه سالگی که به خانه شوهر رفتم، به دنیا آوردن بچه را آغاز کردم. نه یکی، نه دو تا، بلکه سه فرزند پیاپی ضمن آنکه اداره امور دو فرزند کوچک شوهرم هم بر عهده من بود.

حالا می توان تجسم کرد که من در حالی که هنوز به ۳۰ سالگی نرسیده بودم، با پنج فرزند قد و نیم‌قد خود را درگیر کرده بودم. از طرفی شوهرم هم انسانی بسیار عصبی و بدخلق بود که تحمل او برایم مشکل بود و تنها نکته مثبت این بود که مشکل مالی نداشتم. اما حتی پول هم هیچ کمکی برای من و اهدافم نبود.

پس از مدتی دائم‌الخمری شوهرم که رفتار زننده و خشونت‌بار او را در کنار داشت آغاز شد. من می‌توانستم هر عاملی را تحمل کنم به غیر از کتک خوردن که بدترین وجود ممکن را از من بیرون می‌کشید و خودم هم به انسانی بدخلق و خشن تبدیل می‌شدم. بدین ترتیب اختلافات من و شوهرم چنان بالا گرفت که خیلی زود جدایی بین ما حکمفرما شد و من در حالی که ۳۲ ساله بودم سه فرزند خودم را برداشته و از شوهرم جدا شدم.

به منجلاب دیگر

شوهرم پس از جدایی از آنجا که خود باید دو فرزند را که از ازدواج اولش باقی مانده بود، اداره می‌کرد، قیمومیت هیچیک از سه فرزند مشترکمان را درخواست نکرد و به همین دلیل هم من ماندم و سه فرزند و مشکلات عدیده که بیشتر هم اقتصادی بود. در چنین مقطعی من دیگر استعداد خود و علاقه و عشقی را که به نویسندگی داشتم به وادی فراموشی سپرده بودم و اولویت من برای زندگی همانا گذراندن امور بود و بس. ضمن آنکه هر سه فرزندم کمتر از هشت سال داشتند و اداره آنها با توجه به رفتارهایشان بسیار مشکل بود. در هر حال به کمک یک آشنا در یک شرکت تلفن به عنوان اپراتور مشغول کار شدم و ساعات کاری را به گونه‌ای تنظیم کرده بودم که در همان زمانی که سه فرزندم در دبستان و کودکستان بودند، من هم مشغول به کار باشم و پس از پایان ساعت کاری در کنار آنها در منزل باشم. اما با همه این تلاشها، گذران زندگی بسیار مشکل شده بود و از نظر مالی من با مشکلات بسیاری مواجه بودم و به همین دلیل هم زمانی که رئیس مستقیم من در شرکت تلفن از من تقاضای ازدواج کرد، بدون تفکر و تامل کافی پذیرفتم. البته مانند شوهر سابقم، این یکی نیز قبلاً ازدواج کرده بود و فرزندی هم از آن ازدواج داشت که البته نزد همسرش زندگی می‌کرد. اما ورود این مرد هم به زندگی من نه تنها وجه مثبتی نداشت بلکه او و خیل عظیم مشکلاتش هم به وضعیت اسفناک من اضافه شد. من متوجه شدم که هدف او از ازدواج با من نه تنها تشکیل خانواده پرمهر و محبت نبود بلکه او تنها کسی را می‌خواست که کارهایش را در منزل انجام دهد و خودش در بیرون از منزل به انواع و اقسام کارهای غیراخلاقی دست می‌زد. او حتی گرفتاری بزرگی هم به نام هروئین داشت، این در حالی بود که ظاهر او به قدری آراسته بود که من هرگز تصور نمی‌کردم که با یک معتاد طرف هستم. ضمن آنکه او به دلیل همین اعتیادش، اصلاً حوصله بچه‌های کوچک مرا نداشت. در این اثنا خبر بد دیگری به من رسید و آن از دنیا رفتن شوهر سابقم و پدر بچه‌هایم بود که دیگر هر گونه امیدواری از رسیدن کمک به من را از من گرفته بود. سرانجام یک روز از زندان با من تماس گرفته شد و خبر رسید که شوهرم به دلیل معامله هروئین بازداشت شده و به زندان افکنده شده

است. از آنجا بود که من متوجه شدم که به واقع از منجلابی به منجلات دیگر افتاده‌ام و عزم خود را جزم کردم که از او هم جدا شوم. بدبختی بزرگ این بود که در طی سه سال ازدواج با او صاحب دو فرزند دیگر هم شدم که البته حضور این نوزادان برای بچه‌های دیگر من بسیار سرگرم کننده بود و من تنها خدا را شکر می کردم که به جای حسادت میان این پنج فرزند، عشق و علاقه حکمفرما شده بود. شاید هم تنهایی که ما احساس می کردیم و مشکلات عدیده زندگی، آنها را به سوی یکدیگر کشانده بود و با وجود سن کم، به این نتیجه رسیده بودند که باید با هم متحد باشند و پشت یکدیگر را داشته باشند. سرانجام پس از چهار سال در حالی که به ۳۷ سالگی رسیده بودم از شوهر دومم هم جدا شدم و تنها با خودم عهد کردم که هرگز خودم را با پدیده‌ای به نام شوهر درگیر نکنم.

دنبال کردن رویا

پس از جدایی از شوهرم، من متوجه شدم که حالا پس از مجرد شدن مشمول قسمتی از ارثیه شوهر سابقم که فوت کرده بود شده بودم. او وصیتی نکرده بود، اما دارایی او که پس از فروختن فروشگاهش در اواخر عمر به مبلغ نسبتاً قابل توجهی تبدیل شده بود، بر طبق قانون باید میان وراث مختلفی که داشت تقسیم می شد که در میان انها سه همسر و چند فرزند قرار داشت. پس از محاسبات دولتی و کسر مالیات و مخارج اداری و غیره آنچه که به ما رسید چندان هنگفت نبود، اما باز هم گشایشی برای ما بود که من بتوانم بچه‌ها را به مدارس نسبتاً خوب بفرستم و خودم هم آرزوی گذشته‌ام یعنی ادامه تحصیل در رشته ادبیات را دنبال کنم. بدین ترتیب من در عصر هنگام که بچه‌ها از مدرسه باز می گشتند و بزرگترها می توانستند از کوچکترها مراقبت کنند، واحدهای دانشگاهی را می گذراندم و سرانجام احساس کردم که زندگی تا حدودی برایم هدفمند شده است، اما با این همه زندگی من با آنچه که به واقع انتظار داشتم کیلومترها فاصله داشت.

با پنج فرزند قد و نیم قد و با گرفتاری تحصیلی، من نمی توانستم آرامش لازم را داشته باشم، ضمن آنکه از نظر مالی هم روی طناب بسیار باریکی حرکت می کردیم و باید در مورد مخارج بسیار محتاط عمل می کردیم. در همین اثنا خبر رسید که شوهر دومم هم به دلیل استفاده بیش از حد از مواد مخدر دچار سکته شده و او هم از جهان رفته بود. با این تفاوت که او دیگر آه در بساط نداشت تا به عنوان ارثیه به من و دو فرزندی که از او داشتم برسد و بدین ترتیب روزها و ماهها و سالها می گذشت و تنها موردی که برای من پیشرفت محسوب می شد، دروس دانشگاهی بود بخصوص که خلاصه نویسی های من بسیار مورد توجه استادانم قرار گرفته بود و آنها از من می خواستند که حتی به نویسندگی ادامه دهم. اما تنها موردی که به آن حتی فکر نمی کردم ازدواج بود چرا که همه چیز در رابطه با ازدواج را بسیار فاجعه آمیز می دانستم... تا اینکه سرانجام و با تلاش بسیار در حالی که به تازگی ۴۰ سالگی را پشت سر گذاشته بودم، به درجه لیسانس در ادبیات نائل آمدم و به واقع این نخستین موفقیت در تمام طول زندگی ام از همان روز اول تا آن لحظه تلقی می شد که سرانجام در چهل سالگی نصیب من شده بود و به قدری خوشحالم کرده بود که حد نداشت.

جشن تولد

پس از فارغ التحصیلی بر آن شدم که نویسندگی حرفه‌ای را در ابتدا به صورت امتحانی آغاز کنم هر چند که هنوز وظیفه سنگین پنج فرزند را که دیگر پدری هم در قید حیات نداشتند، بر عهده داشتم. بزرگترین آنها ۱۶ ساله و کوچکترین آنها هم پنج ساله بود و در چنین تنوع سنی حضور پنج فرزند نمایانگر مشکلات و مسائل گوناگون بود. یکی به تازگی دوران بلوغ را پشت سر گذاشته بود و تازه هدفهای زندگی خود را تعیین می کرد. دو تن دیگر با بحرانهای دوران بلوغ سر و کار پیدا کرده بودند که شرایط خاص خود را داشت و سرانجام دو فرزندم درگیر دوران ابتدایی و کودکستان بودند. آنها هم مشکلات ویژه خود را داشتند که مجموعه این مشکلات مرا طاقت فرسا کرده بود و کاری که نمی توانستم با آن همه مشغله فکری به آن بپردازم، همانا نویسندگی آن هم از نوع حرفه‌ای بود. اما در این میان اتحاد، اتفاق و علاقه‌ای که میان بچه‌ها بود به واقع دلگرم کننده می نمود. آنها حتی بدون آنکه من از آنها بخواهم به یکدیگر یاری می دادند. بزرگترها، کوچکترها را

به مدرسه می بردند و به خانه باز می گرداندند و از این حیث دغدغه‌های بسیاری را از ذهن من خارج کرده بودند، اما هنوز گویی یک عامل در زندگی همه با کسری و کمبود خود را نشان می داد، اما نمی توانستم تصور کنم که آن عامل چیست و از کجا باید آن را پوشش داد. تا اینکه یک روز تنها دوست صمیمی من که از دوران دبیرستان با هم رفاقت داشتیم و از سرد و گرم زندگی به یکدیگر کمک فکری کرده بودیم، مرا به مجلس تولد فرزند دخترش دعوت کرد. این یک مجلس در بعدازظهر یک روز تعطیل بود که در چمنزار مجاور به منزل در یک روز دوست داشتنی برگزار می شد و من و فرزندانم همه که احتیاج زیادی به یک زمان خوش داشتیم در آن شرکت داشتیم. من از دیدن فرزندانم که در کنار سایر کودکان و نوجوانان در چمنزار اینطرف و آنطرف می دویدند و خوش می گذراندند، لذت می بردم. تا اینکه ناگهان چشم من به یکی از مدعوین افتاد که مردی میانسال بود. او با لباس چرمی سیاه رنگ و سوار بر یکی از موتورهای دسته بلند، سر رسیده بود. موهای پشت سرش دراز و کشیده بود و عینک مشکی بر چشم داشت و دقیقاً شباهتی به اعضای باندهای موتورسوار و دردسرساز داشت. من در عجب بودم که چگونه دوست من می توانست با چنین کسی آشنایی داشته باشد، چرا که او کاملاً در نقطه مخالف دوستم از نظر فرهنگی قرار داشت. دوستم او را به یک یک مدعوین با نام کلارنس معرفی کرد و واقعیت آن بود که با مشاهده او من از آن واهمه داشتم که فرزندانم با دیدن او در چنین مجلسی دچار بدآموزی شوند، بنابراین خیلی آهسته آنها را به گوشه‌ای خواندم و در میان نارضایتی آنها سعی کردم با دوستم خداحافظی کرده و بچه‌ها را برداشته و از آنجا خارج کنم، اما دوستم از من خواست تا دقایقی چند را باقی بمانم. پس از آن دوستم عمداً کلارنس را به نزد من آورد و در واقع مکالمه بین من و او را باعث شد. پس از چند دقیقه متوجه شدم که او یک کارگاه چوبکاری داشت که در آن دکورهای چوبی را در قبال سفارش از جانب منازل و سایر مکانها می ساخت. اما کلارنس که ۴۵ ساله بود پانزده سال را به صورت متاهل گذرانده بود و صاحب دو فرزند شده بود، اما متاسفانه همسرش را بر اثر بیماری از دست داده بود. پس از چند دقیقه مکالمه من و فرزندانم آنجا را ترک کردیم. اما پس از گذشتن دو روز دوستم با من تماس گرفت و به من گفت که کلارنس می خواهد بیشتر با من آشنا شود. اما من به او پاسخ دادم که پس از آن همه مشکل در ازدواجهای خودم و آن شوهرانی که حداقل در ظاهر شباهت به انسان داشتند، اما در باطن با انسان بودن فاصله داشتند، حالا خود را درگیر یک نفر از اعضای باند موتورسوار نمی کنم که حتی در ظاهر هم فاقد فرهنگ و کلاس است چه برسد به باطن. بنابراین به دوستم گفتم که به من رحم کند و مرا درگیر او نکند. اما دوستم اصرار پشت اصرار که حداقل برای چند روزی او را امتحان کنم. من هم مطابق خواسته او؛ با شک و تردید فراوان مصاحبت با کلارنس را آغاز کردم اما هر چه که بیشتر او را می دیدم متوجه می شدم که تا چه اندازه انسان و دلرحم است. او با تمامی مشکلات زندگی من آشنا بود و سرانجام از من تقاضای ازدواج کرد. من از او سوال کردم که آیا این درست است که دو نفر که یکی از آنها دو بار و دیگری یکبار قبلاً ازدواجهای ناموفق داشته‌اند و در مجموع هفت فرزند قد و نیم قد دارند و یکی اهل فرهنگ و نویسندگی و دیگری اهل موتورسیکلت دسته بلند می باشد با هم زیر یک سقف زندگی کنند؟ کلارنس هم بدون درنگ پاسخ داد: «بله و من تو را خوشبخت می کنم...»

اکنون من و کلارنس سه سال است که زندگی مشترک خود را آغاز کرده‌ایم و در یک خانه مزرعه‌ای در حومه شهر که وسعت زیادی دارد زندگی می کنیم. ما و هفت فرزندمان عاشق دلخسته یکدیگر هستیم و هر روز از زندگی ما با خنده و لبخند و شادی همراه است. این در حالی است که من پس از آن همه مشکل کمترین انتظار را از چنین ازدواجی داشتم، اما بیشترین و بهترین نتیجه را به دست آورده‌ام... و حالا به یک نتیجه اساسی رسیده‌ام و آن هم این است که برخی از جشن تولدها در بهشت برگزار می شوند!

توجه: نخستین کتاب به نویسندگی آناو سیا تاسوارز تحت عنوان جشن تولدی در بهشت، پس از انتشار یکشبه ره صدساله را پیمود و تبدیل به پرفروش ترین کتاب روز شد و راهنمایی برای انسانها و خانواده‌هایی شده که در اوج مشکلات و نومیدی، می توانند هنوز هم نیم نگاهی به بهشت داشته باشند.

اگر وجدان پاک داری، پس چرا غصه می خوری؟ تو که چیزی کسر نداری

● تاگور

عشق های معصوم

براساس سرگذشت: پانته آ - مسعود

تهیه و تنظیم: محسن طیب

آن روز برای دیدن یک دوست به آن منطقه تهران رفته بودم؛ محله‌ای اعیان نشین که حتی با نگاه کردن به در و دیوار و آسفالت کف خیابان و درخت‌های پیاده‌رو و آب زلال داخل جوی هایش نیز به راحتی می شد تشخیص داد که ساکنین این محله جزو «از ما بهتران» هستند! یعنی اینکه بسیار ثروتمند و متمول بودند. آنگونه که داخل حیاط هر خانه و یلایی در آن خیابان فرعی —گاهی اوقات —دو برابر تعداد افراد یک خانواده اتومبیل وجود داشت؛ آن هم نه از این ماشین هایی که من و شما سوار می شویم و بابت داشتنشان احساس خوشبختی هم می کنیم! در چنین محله‌ای اگر کسی «پرشیا» و ۴۰۵ و... از این قبیل ماشین ها سوار می شد، اگر همسایه‌ها با دیده تحقیر نگاهش نمی کردند، یقیناً در گوش یکدیگر اینچنین نجوا می کردند که؛ «فلانی ورشکست شده؟!»

این توضیح تمثیل گونه را از این جهت دادم تا بدانید واقعه اصلی این «داستان زندگی» در کدام منطقه تهران رخ داده است. حالا چرا و چگونه بنده ناپرهیزی کرده و گذارم به چنین منطقه‌ای افتاده بود، دلیلش به همان دوست برمی گردد که در ابتدا نوشتم برای دیدنش به آن محله رفته بودم. «نادر» از دوستان خیلی قدیمی ام بود، از بچه‌های دوران دبیرستان و از جمع رفقای پشت نیمکت کلاس (که معمولاً جزو ماندنی ترین رفقای هر کسی محسوب می شوند) آری، من و نادر نیز چهار سال آخر دبیرستان را پشت یک نیمکت گذرانده و با هم دیپلم گرفته بودیم. پس از پایان دبیرستان اما، دست روزگار جدایمان کرد؛ من راهی خدمت سربازی و جبهه شدم و بعد هم دانشگاه، اما «نادر» بلافاصله وارد بازار شد تا در کنار یکی از دوستان پدر مرحومش مشغول دلالی در بازار شود. جالب این بود که هم من او را نصیحت می کردم که؛ «تا خدمت نکنی که نمیتونی موفق شوی؟» و هم او مرا نصیحت می کرد: «کی میره خدمت؟ مطمئن باش چند سال بعد یک قانون می گذارند و معاف میشیم...، بهتره تو هم بیای توی بازار و...» اما نه من توانستم او را قانع کنم و نه او در این کار موفق شد! اینطوری بود که مسیر زندگیمان کاملاً مجزا شد. بعدها —حدود پنج سال بعد از دیپلم —از دوستان مشترک که او را دیده بودند شنیدم که نادر در «بازار لاستیک» مشغول واسطه گری و خرید و فروش شده و... دیگر از او خبری نداشتم تا بیست و هفت سال بعد... یعنی تا مهر ماه ۱۳۸۷ که جهت خریدن لاستیک برای ماشینم به بورس این حرفه رفتم. همینطور مشغول چرخیدن در مغازه‌ها و پرسیدن قیمت بودم. در حالی که توان و زور جیبم اجازه نمی داد لاستیک درجه ۱ بخرم و لذا دنبال جنس متوسط بودم و به همین منظور وارد یک مغازه بزرگ شدم و همین که از فروشنده قیمت یک جفت لاستیک را پرسیدم، صدایی از کنج مغازه به گوشم رسید: «به آدمهای بی معرفت لاستیک نمی فروشیم» سر برگرداندم. گوینده این جمله مردی همسن و سال خودم بود که یقین داشتم چهره‌اش آشناست، اما او را به جا نمی آوردم، ولی همین که خندید و گودی روی چانه‌اش به چشم آمد گفتم: «نادر...؟» و او هم خندید و جلو آمد و آغوش گشودیم و گپ و گفت و زنده کردن خاطره‌ها و خوردن چای و پرس و جو در مورد بقیه همدوره‌ها و...، تا اینکه دیدم دارد دیر می شود و خواستم خداحافظی کنم که نادر پرسید: «مگه لاستیک نمی خواستی؟» از آن جایی که می دانستم چه اتفاقی می افتد گفتم نه! اما نادر که مثل همان دوران جوانی سمج و بدپیله بود، گیر سه پیچ داد و یک جفت لاستیک عالی گذاشت جلوی رویم؛ که قیمتشان دو برابر مقداری بود که من کنار گذاشته بودم! انگار رنگم پریده بود که خودش متوجه شد و با خنده گفت: «این کادوی یک رفیق قدیمیه... نمی خوای که دستم رو رد کنی؟» نمی دانستم چه بگویم. البته وقتی فهمیدم که جز آن مغازه، هشت مغازه بزرگ دیگر در آن خیابان متعلق به نادر است کمی خیالم راحت شد، اما در هر صورت نمی خواستم زیر دین اش باشم! اینگونه بود که لاستیکها را قبول کردم و بعد هم آدرس و تلفن منزلش را گرفتم و... یک هفته بعد در حالی که کادویی نزدیک به قیمت لاستیکها در دست داشتم (از شما چه پنهان که ارزان تر از قیمت لاستیکها بود) برای دیدنش به آن منطقه اعیان نشین رفتم و تازه متوجه شدم که وضع نادر چقدر خوب است. همینطور که خیابان را بالا می رفتم و دنبال پلاک ۳۷ می گشتم، در این فکر بودم که اگر به توصیه ۲۷ سال قبل نادر گوش داده بودم چه بسا من هم الان صاحب یکی از همین خانه‌ها بودم! مشغول مقایسه وضعیت خودم و نادر بودم که ابتدا صدای فریاد و ناگهان صدای شکسته شدن شیشه یک پنجره در طبقه دوم یک خانه قصر مانند توجهم را جلب کرد. ناخودآگاه و از روی غریزه —یا به قول همسرم از روی فضولی —همان جا، کنار پیاده‌رو ایستادم و از گوش هایم بهره گرفتم تا ببینم چیزی می شنوم یا نه. ابتدا صدای داد و فریادهای چند نفر به گوش رسید که چون با هم حرف می زدند جملات واضح نبود، تا اینکه فریاد رسای مردی بلند شد که همه را وادار به سکوت کرد: «بسیار خب... حالا که با زبان آدم نمیشه رام‌ات کرد، حرف آخر رامیگم؛ تو بخوای و نخوای باید عروس «تاج الملوک» بشی... در غیر اینصورت و به روح پدرم قسم بلایی سر این آشغال میارم که روزی صد دفعه آرزوی مرگ بکنه... خودت می دونی «پانته‌آ» که من یا روح پدرم رو قسم نمی خورم یا هر چی بگم بهش عمل می کنم، پس باز هم به خاک اون خدابیامرز قسم می خورم که نمی گذارم تو با «مسعود» ازدواج کنی... یا زن «کامران» میشی یا زن هیچکس...»

چند لحظه‌ای سکوت حاکم بود تا بالاخره صدای دختر جوانی سکوت را ترَک داد که گفت: «آره... راست میگی پدر... شما وقتی خاک و روح آقابزرگ را قسم بخورین از حرفتون برنمی گردین اما... اما من کاری می کنم که تا آخر عمر پشیمون بشین...»

دوباره صدای گفتگوها درهم شد و من هم آماده رفتن بودم که بار دیگر صدای فریادی به گوش رسید؛ این فریاد اما نه مانند صدای قبلی از روی عصبانیت، که بیشتر «فریاد وحشت و ترس» بود! سر بالا کردم تا ببینم چه خبر است و... که یکمرتبه دیدم چیزی روی هوا دارد پایین می آید، نیاز به دقت نبود (که فرصت‌اش نیز نبود) از بال بال زدن پر روسری که روی هوا چرخ می خورد تشخیص دادم که دختری جوان است (و لابد همان پانته‌آ؟) تمام این مشاهدات و فکر کردن‌ها و حدس زدن‌ها شاید کمتر از دو ثانیه به طول انجامید و تا آمدم به خود بیایم، دختر جوان مانند یک توپ بزرگ کف پیاده‌رو «سنگچین شده» و مقابل آن خانه «شبیه به قصر» سقوط کرد؛ فاصله‌ام با او حدود ۱۰ متر بود و من نیز مانند ده، دوازده نفر عابر پیاده یا همسایه‌هایی که آن اطراف بودند، پا تند کردم تا بالای سر دختر جوان برسم، اما هنوز چند گام بیشتر برنداشته بودم که از فریاد مردمی که کنارم بودند و از رد نگاهشان به آسمان متوجه شدم که اتفاق دیگری دارد بالای سرم رخ می دهد؛ سر که بالا کردم عین صحنه چند ثانیه قبل را در حال تکرار دیدم؛ یکنفر دیگر نیز خود را از پنجره پایین انداخته بود؛ نیاز به تفکر نبود، چرا که به راحتی می شد حدس زد نفر دومی که خود را پایین انداخته کیست. صحنه عجیبی خلق شده بود؛ به فاصله کمتر از یکمتر دو جوان که دقیقه‌ای قبل در مورد آنها بحث و بگو و مگو در جریان بود، چند لحظه قبل خود را پایین انداخته بودند و حالا در حالی که خون تمام بدنشان را پر کرده بود، دستهایشان را بسوی هم دراز کردند و...!

لحظه‌ای بعد چنان شلوغ شد که هیچکس به هیچکس نبود، از یکطرف انبوه جمعیت بالای سر پیکر دو جوان (که به نظر می رسید نفسهای آخر را دارند می کشند) جمع شده بود، و از سوی دیگر و به فاصله چند ثانیه، حدود ده نفر از اعضای آن خانواده از داخل خانه «قصر مانند» بیرون زدند؛ زنی میانسال جیغ می کشید، مردی جوان با وحشت ایستاده بود و نگاه می کرد، زنی جوان بالای سر دو جوان له شده که رسید از حال رفت و نقش زمین شد. و چند مرد و زن دیگر که همگی گنگ و گیج شده بودند و... و سرانجام مردی میانسال از راه رسید که با حضورش، همه سکوت کردند و منتظر ماندند. مطمئن بودم او همان مردی است که دقیقه‌ای قبل «روح پدرش» را قسم خورده بود! مرد آمد و به آرامی بالای سر پسر جوان توقف کرد، سپس قدمی دیگر برداشت و کنار جسم خرد شده دخترش نشست و در حالی که به سختی تلاش می کرد بغض اش را پنهان کند زمزمه کرد: «دخترم... پانته‌آ... چیکار کردی بابا...» و بعد هم بغض اش شکست و هم غرورش و هم خودش، که مچاله شد و سر دختر جوان را در آغوش کشید و به سختی هق هق کرد و....

نفهمیدم چند ثانیه گذشت تا صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید و بعد هم دو آمبولانس کنار جمعیت توقف کردند. یکی از مسوولان آمبولانس وقتی آن دو جوان را

دید، رو به دستیارش کرد و گفت: «فکر نمی کنم هیچکدام زنده بمانند... با این حال زودتر سوارشون کنیم و راه بیفتیم...»

همچنان گیج و منگ کنار جمعیت ایستاده بودم. حتی موقعی که آمبولانس ها راه افتادند و تمامی اعضای آن خانواده نیز با اتومبیل های مدل به مدل و رنگ وارنگشان پشت سر آمبولانس ها رفتند و حتی هنگامی که جمعیت نیز کم کم متفرق شد، من همچنان بهتزده ایستاده بودم! نمی دانم چرا. شاید به این علت که تا آن موقع چنین صحنه‌ای ندیده بودم... شاید هم به این دلیل که تا آن روز خودکشی کردن دو جوان را —آن هم به این شکل— مشاهده نکرده بودم و...

–محسن...

سر که برگرداندم «نادر» را دیدم که گفت: «کجایی مرد... سه مرتبه صدات کردم...؟» انگار خودش پاسخ سوالش را گرفت که ادامه داد: «عجب صحنه تلخی بود... من یکدقیقه قبل از دخترم شنیدم و آمدم... اما تو انگار از اول اینجا بودی... آره؟» با تکان دادن سر پاسخش را دادم و او که متوجه بهتم شده بود دیگر حرفی نزد و همپایم شد تا رسیدم به منزلشان. پیدا بود که همسر مهربانش «هایده» و پسر و دختر جوانش «شاهین و شادی» نیز حوصله پذیرایی ندارند؛ مثل خودم که روحیه سلام و علیک هم نداشتم! به همین خاطر و برخلاف اصرار «نادر» همان جا داخل حیاط و کنار استخر نشستیم. هر پنج نفر سکوت کردیم تا بالاخره من رو به نادر کردم و پرسیدم: «می شناختیشون؟ می دونی ماجراشون چی بود؟» نادر به علامت «نه» سر تکان داد و بعد گردنش را بطرف دخترش کج کرد و ادامه داد: «ولی شادی می شناختشون... الان هم آنجا بود... توی خونه‌شون...» با اشتیاق رو به شادی که دانشجوی سال اول بود کردم و پرسیدم: «شادی جان... حوصله‌اش رو داری در موردشون حرف بزنی؟ البته اگر بگی «نه» موقعیتت رو درک می کنم عمو...»

شادی اما (که در همان دیدار اول از زبان نادر شنیده بودم که خواننده اطلاعات هفتگی است و داستان زندگی را هم می خواند) در حالی که به شدت اشک می ریخت گفت: «یعنی می خوای زندگیشون رو بنویسی عمو؟» زل زدم به چشمان معصومش و گفتم: «اول می خوام کنجکاوی خودم برطرف بشه، بعد هم —اگر تو صلاح دیدی— و موقعیت اجازه داد آره... شاید چاپش کردم...»

شادی اشکهایش را پاک کرد و گفت: «براتون تعریف می کنم... اما تا موقعی که نگفتم «لطفاً» چاپ نکنین... این کار رو می کنی عمو؟» به او قول دادم که پای قولم می ایستم و شادی نیز شروع به گفتن کرد...

□

من و «پانته‌آ» تا پارسال در یک مدرسه همکلاس بودیم و خیلی هم صمیمی شدیم. واسه همین بعد از مدرسه که من راهی دانشگاه شدم و «پانته‌آ» قرار شد با پسر تاج‌الملوک خانم (که دختر عمه پدرش بود) ازدواج کند و بره خارج، باز هم با همدیگه ارتباط داشتیم و سنگ صبور هم بودیم. از همان روز اول هم پانته‌آ دوست نداشت زن «کامران» بشه، می گفت «هیز» و چشم ناپاکه... می گفت خیلی پولداره، حتی از خانواده خودشان (که ثروتمند هستند) نیز وضعش بهتره، اما پانته‌آ می گفت از آن مردهای خوشگذران است که اهل کثافتکاریه... واسه همین پانته‌آ همیشه می گفت از روی ناچاری داره با کامران ازدواج می کنه، اما از حدود هفت ماه قبل یکمرتبه همه چیز عوض شد؛ یعنی از موقعی که پدر «پانته‌آ» به درخواست داماد آینده‌اش «کامران» یک معلم زبان برای دخترش پیدا کرد تا وقتی او به کانادا میره مشکل حرف زدن نداشته باشه. معلم خصوصی پانته‌آ نیز پسر یکی از کارگرهای کارخانه پدرش بود؛ «مسعود» دانشجوی سال آخر کامپیوتر بود و در عین حال زبان انگلیسی‌اش آنقدر فول بود که شاگرد خصوصی های زیادی داشت. واسه همین پدر «پانته‌آ» او را به منزلشان آورد تا دخترش را درس بدهد اما...، پانته‌آ می گفت، از همان نگاه اول محبت مسعود به دلم نشست... همین که شبیه بچه پولدارهای فامیل ما نبود و موقع درس دادن حتی به من نگاه نمی کرد، کافی بود تا بهش علاقه‌مند بشم... اما مسعود به این سادگی دلش را نباخت، خیلی سعی کرد به پانته‌آ بفهماند که آن دو برای هم ساخته نشده‌اند! اما نشد، یعنی پانته‌آ قبول نکرد، بعد هم آنقدر به مسعود محبت کرد تا یکروز مسعود بهش گفته بود: «من خیلی سخت عاشق میشم... اما حالا که عاشقت شدم به این سادگی عقب نمی کشم!» و این آغاز ماجرا بود؛ وقتی پدر پانته‌آ از قضیه بو برد، هر کار از دستش ساخته بود انجام داد تا این دو به هم نرسند؛ پدر مسعود را تهدید به اخراج کرد، از مسعود به اتهام دزدی در منزلشان شکایت کرد، داد او را کتک زدند و...، از آنطرف هم پانته‌آ هر کاری می کرد تا پدرش را به ازدواج او و مسعود راضی کند موفق نمی شد! او همیشه به من می گفت: «پدرم آنقدر لجباز و یکدنده است که وقتی حرفی را بزنه، اگر آسمان هم به زمین بیاد از حرفش برنمی گرده!» با این حال طفلکی خیلی امیدوار بود که دل پدرش به رحم بیاد و... تا اینکه یکساعت قبل «پانته‌آ» بهم تلفن زد و خواهش کرد که «CD» آهنگهای «فرهاد خواننده» را برایش ببرم... من هم برایش بردم و نشسته بودیم داشتیم حرف می زدیم که یکمرتبه پدر پانته‌آ وارد شد، در حالی که مسعود را هم —در حالی که لباسهایش پاره و صورتش کبود بود— به همراه داشت؛ پیدا بود که پدر پانته‌آ حسابی مسعود را زده و مجبورش کرده که بیاد و در حضور دخترش بگه که حاضره در قبال دریافت ۱۰ میلیون تومان، عشقش را فراموش کنه! معلوم بود که مسعود بیچاره را مجبور کرده‌اند، اما مسعود که یک عاشق واقعی بود، برخلاف انتظار پدر پانته‌آ، یکمرتبه ایستاد و گفت: «پدرت به من گفته یا ۱۰ میلیون بهم میده تا از تو دست بکشم، یا اینکه بلایی سرم میاره که مجبور باشم تو را رها کنم...» این را گفت و رو به پدر پانته‌آ کرد و گفت: «حتی اگر منو سر ببرین هم از پانته‌آ نمی گذرم...» اینجا بود که پدر پانته‌آ زد به سیم آخر و به دخترش گفت: «تو باید زن کامران «پسر تاج‌الملوک» بشی و... و به روح پدرش قسم خورد که نمی گذاره او با مسعود ازدواج کنه...» در این لحظه من چهره پانته‌آ را دیدم و فهمیدم که باور کرده پدرش به او و مسعود اجازه ازدواج نمیده! واسه همین به او گفت کاری می کنم که تا آخر عمر عذاب بکشی...، و بعد در میان بهت همه اعضای خانواده‌اش یکمرتبه رفت پای پنجره طبقه دوم و خودش را پرتاب کرد پایین! برای چند ثانیه همه مبهوت شده بودند...، انگار همه خشکشون زده بود و... که ناگهان مسعود هم از جا برخاست و رفت کنار پنجره و رو به آن مرد ظالم گفت: «تقاص خون من و پانته‌آرو واگذار می کنم به خداوند» و قبل از اینکه کسی بتونه جلویش را بگیرد خودش را انداخت پایین و...»

شادی دیگر نتوانست ادامه بدهد و رفت توی اتاق. حالا مادرش داشت اشک می ریخت. نمی دانستم چه کنم...؟ اما آنجا ماندنم خیلی عذاب‌آور بود؛ نادر هم این را پذیرفت و داشتم از خانه‌شان خارج می شدم که شادی از پشت پنجره صدایم کرد و گفت: «عمو یادتون نره... وقتش که رسید بهتون خبر میدم چه زمانی زندگینامه مسعود و پانته‌آ را چاپ کنین...»

سر تکان دادم و خداحافظی کردم و رفتم.

□

هفت ماه گذشت.

□

من معمولاً در تعطیلات نوروز تهران را به مسافرت ترجیح می دهم، شاید بخاطر خیابان‌های خلوتش که از ترافیک خبری نیست، شاید هم بخاطر هوای عالی ده روز اول بهار که هوای تهران را هیچ کجا ندارد!

امسال هم در تهران ماندم و پای سریالهای لوس نوروزی (به غیر از مرد دو هزار چهره) وقتم را سپری کردم و درست ظهر روز نهم فروردین بود که تلفنم زنگ خورد. گوشی را که برداشتم صدای دختر جوانی به گوشم رسید که خندید و گفت: «سلام عمو... لابد فکر کردین من هم مثل بابام بدقولم؟!» شناختمش و خندیدم و پاسخ دادم: «تو یک شاخه گل قشنگی شادی جان!»

تشکر کرد و گفت: «اگر دوست دارین ماجرای «پانته‌آ و مسعود» را بنویسین، بعد از ظهر رأس ساعت ۵ —نه زودتر و نه دیرتر— اینجا، یعنی دم خونه ما باشین!» بی هیچ پرسش و توضیحی قبول کردم و گوشی را گذاشتم و کم

بقیه در صفحه ۶۳

هر کس به تو اظهار دوستی کرد، تا به انواع و اقسام امتحانش نکرده‌ای او را به دوستی نپذیر ● ژول ورن

یک هفته حادثه

پ - شایق

مرگ دختر پس از بلعیدن تریاک

دختری که به خاطر نجات برادرانش مقابل ماموران بسته‌های حاوی تریاک را بلعیده بود، پس از انتقال به بیمارستان فوت کرد و در پی این حادثه خانواده متوفی از کادر پزشکی بیمارستان محل فوت وی، شکایت کردند.

ماجرا به این صورت بود که چندی پیش ماموران درپی دریافت گزارشی مبنی بر توزیع و مصرف مواد مخدر در منزلی به دستور قضایی وارد خانه شدند و در این بین «مریم» ۱۸ ساله به خاطر کمک به برادرانش سه بسته مواد مخدر حاوی تریاک رابلعید. بعداز خارج شدن ماموران، خانواده مریم او را به بیمارستان انتقال دادند اما اقدامات درمانی صورت گرفته از سوی پزشکان در این بیمارستان کارساز نشد و دختر جوان فوت کرد. بعد از این موضوع خانواده «مریم» با حضور در دادسرای جرایم پزشکی از کادر پزشکی این بیمارستان شکایت کردند. دادیار شعبه دوم دادسرای جرایم پزشکی هم پس از بررسی و تحقیق و با توجه به اینکه احتمال نجات بیمار وجود داشته است، کادر پزشکی این بیمارستان را مقصر شناخت و اکنون پرونده در این خصوص در دست بررسی و رسیدگی است.

فروشندگان کاغذ تراول چک دستگیر شدند

ماموران پلیس آگاهی تهران افرادی را که قصد داشتند مقداری کاغذ اصلی تراول چک را به جاعلان بفروشند دستگیر کردند.

رئیس پلیس آگاهی استان تهران ضمن اعلام این خبر گفت؛ ماموران پلیس آگاهی با دریافت خبری مبنی بر اینکه افرادی قصد فروش مقداری کاغذ اصلی مخصوص تراول چک را دارند، تحقیقات خود را روی این موضوع آغاز و فروشندگان کاغذ را شناسایی کردند و تحت کنترل قرار دادند و پس از چند روز تعقیب و مراقبت دو نفر را حین معامله در میدان کرج دستگیر و در بازرسی از خودرو سمند آنها یک رول کاغذ دارای مهر نامریی و خط ریز به وزن پنج کیلوگرم کشف کردند و در ادامه بررسی ها مشخص شد متهمان قصد داشتند کاغذها را به مبلغ ۵۰ میلیون تومان به فروش برسانند. متهمان دستگیر شده در بازجویی های کارآگاهان پلیس اعتراف کردند کاغذها را افرادی در تهران به مبلغ ۱۵ میلیون تومان خریداری کرده‌اند و ارزش کاغذها را در صورت چاپ تراول چک یک صد هزار تومانی جعلی، مبلغ ۱/۵ میلیارد تومان برآورد کرده بودند.

رئیس پلیس آگاهی استان تهران در پایان خاطر نشان کرد، در ادامه پیگیری ها ماموران موفق شدند دو متهم دیگر به نامهای مصطفی، ع و علی، الف را نیز دستگیر کنند و تحقیقات در این خصوص همچنان ادامه دارد.

میله آهنی در کمر یک کودک شش ساله

پس از فرو رفتن یک میله دو متری آهنی در کمر و پهلوی یک پسر شش ساله، او به طرز معجزه‌آسایی زنده ماند.

بنا به این گزارش، این پسربچه شش ساله که «ماهول کومار» نام دارد هنگام بازی در اطراف مجتمع در حال احداث به پایین پرت شد و یک میله دو متری درون پهلویش فرو رفت و در ادامه خانواده‌اش او را به بیمارستانی در شهر «رانچی» انتقال دادند و پزشکان طی یک عمل جراحی این میله دو متری را که از دو پهلویش بیرون زده بود خارج کردند. این در حالی بود که پزشک معالج این پسربچه به رسانه‌های دولتی هند گفت، تنها شانسی که این پسربچه آورد این بود که میله مذکور آسیب جدی بر اعضای داخلی وی وارد نیاورده بود و با یک عمل ساده چهار ساعته توانستیم این میله را از بدنش خارج کنیم.

درحال حاضر او در صحت و سلامت می باشد و هیچگونه خطری وی را تهدید نمی کند.

قابل توجه دختران دم بخت

مردی که به دنبال آشنایی خیابانی، دختران جوان را به بهانه ازدواج فریب می داد و از آنها فیلم غیراخلاقی تهیه می کرد، دستگیر شد.

چندی پیش دختر جوانی به اداره آگاهی شهرستان مراغه مراجعه کرد و گفت؛ به دیدن یکی از دوستانم رفته بودم و برای بازگشت به منزل سوار خودرویی شدم. مرد راننده در میان راه شروع به گفتگو کرد و من هم شیفته حرفهای او شدم و دوستی ما شکل گرفت و در هفته یکبار همدیگر را می دیدیم تا اینکه به بهانه ازدواج مرا اغفال کرد و با انتقال به منزلی در یکی از محله‌های شهرمان مرا مورد آزار و اذیت قرار داد و فیلم غیراخلاقی از من گرفت و با استفاده از این فیلم از من اخاذی می کرد و من برای پخش نشدن این فیلم مجبور به سکوت شدم و یک ماهی ماجرا را از خانواده‌ام پنهان کردم، اما دچار عذاب وجدان شدم و با گفتن حقیقت به آنها تصمیم گرفتم با شکایت از این مرد هوسران دختران دیگری را که ممکن است در دام وی گرفتار شوند نجات دهم.

پس از شکایت دختر، مرد شرور تحت تعقیب پلیس قرار گرفت، تا اینکه چند روز پیش وی در خانه‌اش واقع در مراغه به دام افتاد.

او در بازجویی گفت؛ با پرسه زدن در خیابان و محله های مختلف شهرستان مراغه به دختران جوانی که روی نیمکت پارکها می نشستند یا منتظر تاکسی در خیابان بودند، نزدیک می شدم و پس از فریب آنها به بهانه ازدواج با آنها ارتباط برقرار می کردم و پس از چند بار ملاقات با سوژه‌هایم، به بهانه آشنا کردن آنها به عنوان عروس با خانواده‌ام، دختران را به منزلم در یکی از محله‌های شهرستان مراغه می بردم و آنها را مورد آزار و اذیت جنسی قرار می دادم و از طعمه‌هایم فیلم می گرفتم و با تهدید به این که فیلم‌ها را در شهر پخش می کنم، از آنها اخاذی می کردم یا مجبورشان می ساختم به این نوع ارتباط شیطانی ادامه دهیم و تاکنون زندگی بیش از ۱۱ دختر جوان را تباه کرده‌ام.

در پایان اظهارات مرد شرور، رئیس پلیس اداره آگاهی مراغه وی را با قرار بازداشت موقت روانه زندان کرد تا در ادامه تحقیقات پلیسی، راز دیگر جرایم وی فاش شود.

میلیاردری که از گرسنگی مرد

جسد گدای ۷۰ ساله همراه میلیاردها تومان اموال از منزل وی کشف شد.

هفته گذشته ساکنان یکی از محله‌های شهرکرد در استان چهارمحال و بختیاری به علت استشمام بوی تعفن به مرکز فوریت‌های پلیسی ۱۱۰ موضوع را گزارش کردند به این صورت که زن سالخورده‌ای به نام «طلعت» که سالها خود را نیازمند معرفی و مدام برای دریافت پول به رهگذران التماس می کرد مدتی است در محل مشاهده نمی شود. بدین ترتیب ماموران در محل حضور می یابند و در خانه‌ای متروکه با جسد زن متکدی روبرو می شوند.

با گزارش موضوع به بازپرس جنایی شهرکرد و عزیمت به محل مشخص شد چهار روز از مرگ زن متکدی می گذرد. ماموران پس از بازرسی خانه، ناباورانه حدود ۱۰ میلیون تومان پول نقد، تعداد زیادی اسناد و املاک ملکی به ارزش میلیاردها تومان و انواع اشیای عتیقه متعلق به دوران قاجار را کشف و ضبط کردند. در بررسی اولیه در خصوص اسناد و مدارک ملکی مشخص شد برخی از آنها مربوط به مراکز تجاری گران‌قیمت شهر است.

قاضی این پرونده در ارتباط با این حادثه اظهار داشت، زن گدا که «طلعت حبیبیان» نام داشت به علت بیماری جانش را از دست داده است.

وی در ادامه افزود؛ در میان اشیای عتیقه کشف شده می توان به چندین گوشواره متعلق به دوران سلطان محمد قاجار اشاره کرد.

گفتنی است، این متکدی به شدت از خوردن غذا خودداری می کرد و تاکنون نیز وارثی برای او شناسایی نشده است.

ازناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

ضرر چای پررنگ

متخصصان گوارش استفاده از چای پررنگ، قهوه، نوشابه های گازدار و غذاهای خمیری مثل سوسیس و کالباس را در ایجاد سوزش سر معده موثر می دانند.

دریچه ای بین مری و معده وجود دارد که وقتی غذا به معده می رسد، این دریچه باز شده و اجازه می دهد که غذا وارد و با آمیختن با شیره معده در هضم غذا تاثیر بگذارد. خیلی از مواد غذایی باعث می شوند این دریچه شل شده و مواد اسیدی را به بالا پس بزند. ترش کردن معده را می توان به عنوان یکی از نشانه های سوهاضمه دانست که به ویژه در افراد بالای ۵۰ سال بیشتر مشاهده می شود. همچنین افراد چاق و زنان باردار به دلایل ویژگیهای جسمانی، بیشتر در معرض این عارضه قرار دارند که در افراد چاق با کاهش وزن و در زنان باردار با ختم حاملگی این مشکل حل می شود. متخصصان برای مقابله با این عارضه توصیه کردند: بعد از خوردن غذا سریع نخوابید، شام سبک بخورید، دیر وقت شام نخورید، کمربندها را سفت نبندید و از سیگار و چای پر رنگ استفاده نکنید.

کسانی که پوست خشک دارند بخوانند

متخصصان به کسانی که دارای پوست خشک هستند توصیه می کنند تا بعد از اصلاح صورت از افترشیو استفاده نکنند. استفاده از افترشیو و لوسیون های حاوی الکل باعث افزایش خشکی پوست در آنها می شود و به تدریج به بافت های پوستی صورت آسیب می رساند. فرچه های اصلاح بعد از هر بار استفاده باید به خوبی شسته شده و حداقل ٢٤ ساعت در معرض خشک شدن قرار بگیرد تا میکروبها و باکتریهای موجود در آن از بین برود. استفاده از فرچه های مرطوب زمانی می تواند به سلامت پوست آسیب برساند که با پوست خراشیده شده که بر اثر تیغ اصلاح اتفاق می افتد برخورد کند. برای اصلاح صورت در ابتدا باید از آب ولرم استفاده کرد اما در پایان از آب سرد برای شستشو استفاده شود. برخی فکر می کنند بلند شدن بخار از صورت، نشانه شستشوی خوب است اما شتشو با آب داغ به پوست صورت آسیب می زند. کسانی که از صابون برای اصلاح صورت استفاده می کنند حتما بعد از پایان اصلاح از کرم های مرطوب کننده استفاده کنند. اما استفاده از کرم برای کسانی که از خمیر ریش استفاده می کنند ضرورت چندانی ندارد چون خود این خمیر ریش ها حاوی مواد مرطوب کننده هستند. محققان توصیه می کنند: برای تیز نگه داشتن فلز ژیلت ها بهتر است در پایان هر اصلاح آنرا با آب سرد شستشو دهند تا دیر تر کند شوند.

از کرم های معطر استفاده نکنید

استفاده از مواد آرایشی و کرم هایی که حاوی عطر و افزودنی های معطر هستند به پوست های خشک آسیب می رسانند. مواد معطر در صابون ها، مواد آرایشی و بهداشتی، عطر و ادکلن و اسپری ها از شایع ترین عوامل ایجاد حساسیت در پوست به ویژه در پوست های خشک هستند که در صورت غیر استاندارد بودن می توانند موجب آلرژی و حساسیت های پوستی شوند. به کرم ها موادی اضافه می شود تا پوست را در برابر آلودگی محیطی مقاوم کند. در کرم های غیر استاندارد این مواد ضد میکروبی وجود ندارد لذا استفاده از آنها علاوه بر ایجاد آلرژی موجب عفونت های میکروبی هم می شود. محققان توصیه می کنند برای مقابله با چین و چروک پوست بهتر است همه افراد از ۳۰ سالگی به بعد از کرم های مرطوب کننده استفاده کنند ضمن اینکه استفاده از کرم های ضد افتاب از ۱۲ سالگی به بعد توصیه می شود. آنان به افرادی که دارای پوست چرب هستند نیز توصیه کردند از مواد آرایشی چرب استفاده نکنند چرا که در معرض خطر آکنه و جوش چرکی قرار می گیرند.

یک عفونت کاملاً جدی

متخصصان بیماری های کودکان با تاکید بر اینکه عفونت ادراری بیماری جدی است و باید هر چه زودتر درمان شود، می گویند: عفونت ادراری ابتدا از درون کودک را درگیر کرده و سپس بدن را تضعیف می کند. کودکان دچار عفونت ادراری به علت آنکه برای مقابله با این بیماری انرژی بسیاری را صرف می کنند، رشدشان متوقف می شود. تب، عفونت سراسری بدن، بی میلی به خوردن غذا و گریه و بیقراری از جمله علائم این بیماری به شمار می روند و در برخی مواقع این علائم به حدی می رسد که منجر به بستری شدن کودک در بیمارستان می شود.

میوه های قرمز و تقویت بینایی

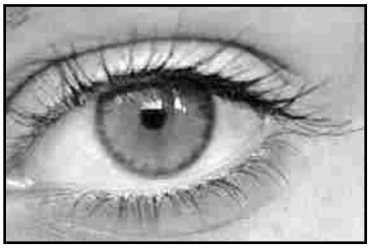

متخصصان چشم، مصرف میوه های قرمز رنگ مثل گوجه فرنگی را در تقویت بینایی و سلامت چشم مفید می دانند. هر نوع میوه و سبزی برای سلامت چشم مفید است اما استفاده از میوه های قرمز رنگ نقش مهمی در حفاظت سلولهای شبکه ای چشم دارد. محققان درباره تصور عامه درباره نقش هویج در تقویت بینایی می گویند: البته این مساله دارای منطق علمی است و مصرف این میوه و هر مواد غذایی که دارای ویتامین A باشد برای متابولیسم چشم لازم و مفید است اما معجزه نمی کند. همچنین بسیاری از مردم برای درمان عفونتهای چشمی از چای برای شستشو استفاده می کنند اما باید دقت کنند که اگر چه چای خاصیت ضد عفونی کننده دارد اما حتما باید چای تازه و بدون عطر باشد.

چطور حافظه را تقویت کنید

متخصصان پس از سال ها مطالعه دریافتند، کاهش کالری وارد شده به بدن علاوه بر کاهش چربی بدن، حافظه را نیز تقویت می کند.

متخصصان در آلمان در بررسی های خود سه گروه داوطلب با رژیم های مختلف با میانگین سنی ٦٠ سال را به مدت سه ماه تحت نظر قرار دادند و در پایان از آنها آزمایش حافظه گرفتند. گروه نخست رژیم متوازنی شامل تعداد معمولی از کالری ها داشتند در حالیکه گروه دوم رژیم مشابه گروه اول را با میزان بیشتری از اسیدهای چرب اشباع نشده رعایت کردند، گروه سوم هم رژیم محدود از نظر کالری را مد نظر قرار دادند.

پس از سه ماه در نمره آزمایش حافظه دو گروه اول و دوم تفاوتی نبود، اما پنجاه داوطلب گروه سوم در آزمایش حافظه، نمرات بهتری کسب کردند. گروه سوم همچنین میزان انسولین را در بدنشان کاهش داده و علائم کمتری از التهاب را داشتند. متخصصان اعلام کردند کاهش کالری، به سلامت و بهبود کار سلول های مغز کمک و حافظه را تقویت می کند.

راهی برای بهبود بیماری‌های عفونی

تاثیر مستقیم فرکانس ایجاد شده از طریق موسیقی، باعث ایجاد تعادل در آنزیم‌ها شده که این امر باعث بهبود بیماری‌های عفونی (نظیر سرخک و حصبه) می‌شود. به گفته محققان نوع تفکر انسان در ساخت بیوشیمی مولکلوهای بدن تاثیر مستقیم دارد؛ در واقع انسان آناتومی مغز خود را با نحوه اندیشه‌هایی که طی سالیان زیاد دارد شکل می‌دهد. نظام پیچیده‌ای در بدن حاکم است که پیام‌های خارجی نظیر موسیقی را به مغز انتقال می‌دهد و مغز آنزیم‌ها را برای حفظ و بقای ارگانیزم‌های بدن ترشح می‌کند. موسیقی به نظام دفاعی بدن کمک می‌کند تا بتواند کار خود را بهتر انجام دهد به این نحوه که اگر موسیقی مناسبی انتخاب کنیم که فرکانس آن با میکروارگانیزم‌ها یکسان باشد، میکروارگانیزم‌ها شروع به ارتعاش می‌کنند که این امر باعث مغلوب شدن سلولهای بیماری‌زای بدن می‌شود.

اگر کسی در راه رسیدن به آرزو مدام تلاش کند، دائماً از لذت وصال برخوردار است

در جستجوی راهها و روشهای تازه در جهت تخلیه ناراحتی و عصبانیت

تخریب درمانی!

نوشته: پروفسور ج.چمری

برگردان: بهروز بهرامی

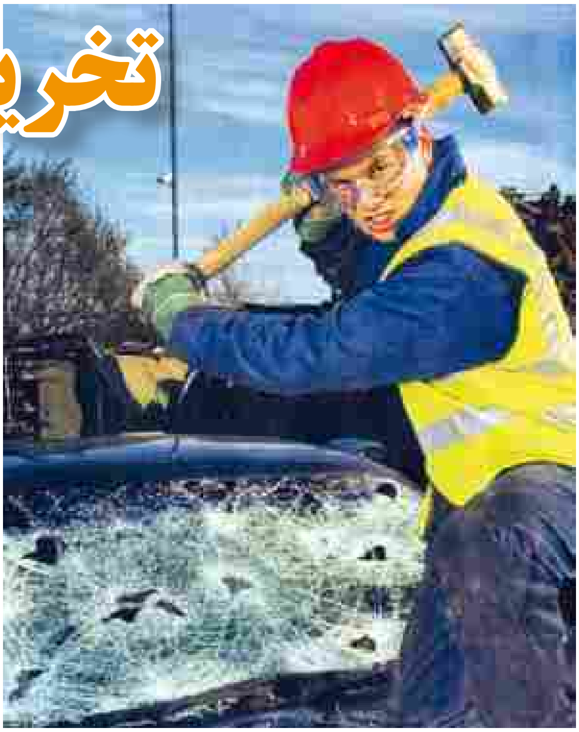

یک تفکر تازه و مثبت

طی آخرین پژوهش‌ها در علم روانشناسی و بر طبق بررسی‌های تازه در تقابل فرد و اجتماع از نقطه نظر روحی و روانی، این نتیجه گیری به عمل آمده که در مواردی (تخریب) می‌تواند به عنوان نوعی درمان و تخلیه کننده مثبت مورد نظر قرار گیرد.

گاهی لازم است همه چیز را خرد و خمیر کنید

در حالت بحران و اضطراب

به ذهنیت یک فرد عصبانی توجه کنیم:

«در حال رانندگی هستم و عصبانیت بر من غلبه کرده است، نفسم به شماره افتاده و تعداد ضربان قلب من به دویست بار در دقیقه افزایش یافته است که سه برابر بیشتر از تعداد ضربان قلبم در شرایط عادی است. تنها یک دقیقه پیش‌تر، حرکات اتومبیل جلویی برایم کاملاً عادی جلوه می‌کرد اما حالا احساس می‌کنم که بهتر است پنجره‌هایش شکسته شود و بدنه‌اش هم له و لورده گردد. احساس می‌کنم یک تبرزین در دست من بتواند کار را انجام دهد و اتومبیل را منهدم سازد و شاید هم عصبانیت ذهنی من این کار را انجام داده است...!»

ما همه عصبانی می‌شویم. درواقع اگر آمار به دست آمده توسط سازمان سلامت روحی در انگلستان را بر طبق آخرین پژوهش‌های آنان در نظر بگیریم، ٦٤ درصد از مردم بر این باورند که انسان اصولاً عصبانی‌تر می‌شود و یا در حال عصبانی‌تر شدن است. سازمان مذکور سال گذشته گزارشی را تحت عنوان «نقطه جوش» انتشار داد که در آن از «مشکل عصبی شدن» در میان مردم انگلستان گفته شده بود. درحقیقت در پژوهشی که بیست هزار نفر در آن شرکت داده شده بودند در میان هر ده نفر، یک نفر یعنی در مجموع دو هزار نفر اذعان کرده بودند که در کنترل نمودن عصبانیت خود با مشکل مواجه می‌شوند. این در حالی بود که یک سوم از آن تعداد یعنی نزدیک به هفت هزار نفر هم گفته بودند که کسی را در میان اعضای فامیل و یا دوستان خود می‌شناسند که از مشکل عصبی شدن رنج می‌برد و سرانجام سیزده درصد از این تعداد هم اذعان کرده‌اند که قادر به کنترل عصبانیت خود نیستند و طبیعتاً تعداد بسیار کمی از این افراد با مراجعه به متخصص درصدد حل مشکل خود برآمده‌اند. بسیاری از اتفاقهای روزانه ممکن است رخ دهند که باعث عصبانیت ما می‌شوند. توقف کامپیوترهای ترافیک، مراکز تلفن... همه و همه می‌توانند به واقع ما را از کوره بدر ببرند، و می‌دانیم که عصبانیت یکی از غیرقابل کنترل‌ترین مشکلات انسانی است. حال اگر شما آدمی نیستید که تمایل داشته باشید در مکانی آرام بنشینید و راجع به مشکل خود با متخصص و یا حتی دوستی صحبت کنید و حداقل از این راه خودتان را تخلیه کنید، باید از این خبر خوشحال شوید که راه دیگری هم برای برخورد با عصبانیت در شما وجود دارد، راهی که نام آن را «تخریب درمانی» گذاشته‌اند. در واقع این یک روش و پروسه پیچیده و حساس روانشناختی است که شما را با احساس‌هایتان در تماس قرار می‌دهد و در شما شرایط ذهنی ایجاد می‌کند و این مهم را القاء می‌کند که اجسامی را تا درجه نیستی منهدم کرده‌اید. درواقع این فرضیه بر مبنای ایده دیگری قرار دارد که براساس آن ما احساس می‌کنیم که تخلیه کردن خشم، خود می‌تواند یک روش درمان گرایانه داشته باشد. حال در اینجا باید در مورد اعمال تعاریف دقت کرد و احتیاط را پیشه کرد. درواقع مقصود روانشناسانی که فرضیه فوق‌الذکر را پیش کشیده‌اند، این است که خشونت به عنوان یک عمل و نیروی جسمانی، مورد استفاده قرار می‌گیرد که نه بر علیه انسانها و یا پدیده‌های جاندار، بلکه روی پدیده‌هایی پیاده می‌شود که از ایجاد ضرر و زیان به دور باشند و صرفاً به عنوان تخلیه مورد استفاده قرار می‌گیرند. درواقع علم روانشناسی تاکنون همواره انسانها را از اعمال خشونت برحذر داشته است چرا که در تعریف خشونت نوعی جمع‌بندی صورت گرفته که همه چیز را دربر می‌گرفت، اما زمانی که بحث درمان پیش کشیده می‌شود ما از اعمال خشونت سازنده سخن می‌گوییم، آنگاه پدیده‌هایی که مورد خشونت قرار می‌گیرند نیز از شرایط خاص و تعریف شده‌ای برخوردارند چرا که تنها عمل فیزیکی و صرف نیرو مقصود ما است و باید روی اجسامی صورت گیرد که ضرر و زیانی در پایان عمل خشونت‌بار مطرح نباشد، بلکه به نوعی ورزش تخلیه کننده تبدیل می‌شود که صرفاً آن احساس خشم و خشونت ما را از درون ما خارج می‌کند، اما ضرر و زیانی در کار نیست.

سارا و همسرش، نخستین فروشگاه را برای تخریب درمانی راه اندازی کرده اند

کنترل خشونت

پروفسور **ساموئل سینکلر**، مدیر مرکز ناهنجاریهای روانی ناشی از خشونت در این مورد می‌گوید: «زمانی که ما یک شیء یا چیزی را منهدم می‌کنیم و از بین می‌بریم، در حقیقت از طریق حرکات جسمانی روی روح و روان خود تاثیر می‌گذاریم. این یک واقعیت است چرا که در میان چهار بخش از «خود» که شامل خودِ احساسی،

این نوع تخریب صرفاً به عنوان یک تخلیه روحی روانی مورد استفاده قرار می گیرد

یکی از بیماران عصبی، آماده انجام پروسه تخریب درمانی می شود

خودِ رفتاری، خودِ منطقی و خودِ جسمانی است، همه آنها به نوعی با یکدیگر در ارتباط می‌باشند و ایجاد تغییر در یکی از خودها، روی دیگر خودها نیز تاثیر می گذارد.»

خشم اصولاً یک واکنش در برابر تهدید، بی‌عدالتی و یا کج رفتاری به شمار می رود، در حالی که این عوامل (تهدید، بی‌عدالتی، کجرفتاری) می توانند به اشکال مختلف جلوی حرکت رو به جلو و پیشرفت ما را بگیرند. حال زمانی که اشخاص یا شرایط مانعی در برابر پیشرفت‌ها و رسیدن به اهدافمان به وجود می آورند، طبیعتاً به ایجاد شدن خشم و رسیدن به نقطه جوش در ما منجر می گردد. و به گفته پروفسور سینکلر «زمانی که ما دچار استرس می شویم و یا عصبانی می شویم، درواقع در برابر این احساس که در جایی گیر کرده‌ایم و نمی توانیم به حرکت به سوی هدف خود ادامه دهیم، واکنش نشان می دهیم.» حال در چنین شرایطی یک راه مناسب این است که بیاییم و از قبل پیش‌بینی کنیم و امکانات مختلف را در نظر گیریم و آنگاه هنگامی که به مشکل برخوردیم، براساس پیش‌بینی خود و هدفی که تعیین کرده‌ایم عمل کنیم. طبیعی است که این واکنشی دلخواه و سالم است که از ابتدای علم روانشناسی روی آن تاکید شده است.

اما یک راه دیگر

اما اخیراً روانشناسان روی یک راه دیگر هم در چنین مواردی به پژوهش دست زده‌اند. راهی فیزیکی که آنگاه نظریه «تخریب درمانی» مطرح می شود. **مایک فیشر** خود یک روانشناس است و در ضمن مدیر بخش کنترل خشم در دانشکده روانشناسی در دانشگاه لندن نیز می باشد. او در یک محوطه تعدادی از اتومبیل های کهنه و از کار افتاده که شاید تنها از اتومبیل بودن، بدنه آن را آنهم به صورت کاملاً رنگ و رورفته داشته باشند، را جمع آوری کرده است. او درواقع این اتومبیل ها را به عنوان وسیله‌ای برای تخلیه خشم در نظر گرفته است. او خود درباره نظریه بالا می گوید: «من همواره دچار یک شوک تاریخی می شوم (شوک تاریخی عبارت از خاطره‌ای بسیار بد و ناهنجار است که هر زمان که شخص آن را به یاد می آورد، دچار خشم غیرقابل کنترلی می شود) و خشم تمامی وجود مرا فرا می گیرد آنگاه که چنین حالتی به من دست می دهد، با تبرزین به جان یکی از این اتومبیل های خراب می افتم و ضرباتی سهمگین را به آن وارد می آورم و پس از چند ضربه محکم احساس می کنم که تخلیه شده‌ام و بسیار هم این روش را موثر یافته‌ام.»

حال او این پروسه را برای بیماران خودش هم در نظر گرفته است با این تفاوت که در مورد بیمارانش، دکتر فیشر همه چیز را زیر نظر دارد تا افراط و تفریطی صورت نگیرد. درواقع او مشکل خشم و احساس خشونت را با چند اتومبیل قراضه و چند قطعه چوب و تبر که برای فرود آمدن بر اتومبیل ها در نظر گرفته شده، حل کرده است.

تخلیه از درون ذهن

اما مدافعین این روش یعنی نظریه «تخریب درمانی» معتقدند که تنها کار فیزیکی و وارد آوردن ضربه برای تخلیه شدن کافی نیست. چرا که برخی اوقات ما در برابر پدیده‌هایی دچار خشم شده‌ایم که اتومبیل یا هر عامل له و لورده‌ای که در برابر ما قرار می گیرد، نمی تواند ما را کاملاً تخلیه کند، بنابراین آنجاست که ذهن هم به کمک می آید. درواقع برخی اوقات ما عمل انهدام را می توانیم در ذهن خود انجام دهیم و با تلقین خود همان احساس تخلیه شدن را به دست آوریم.

درمان اضطراب و استرس

حال در مرتبه اولی که این شیوه از تخلیه خشم در انسان انجام شد، بسیاری آن را تمسخر کرده و حتی برخی از بزرگترین صاحبنظران در علم روانشناسی آن را بدون کارایی لازم دانسته بودند و در اینجا بود که جهت حمایت از نظریه، نیاز به دلایل و مدارک اثبات کننده و بسیار مستحکم و تمام کننده احساس می شد و در اینجا بود که یکی از بهترین و علمی ترین شواهد و قرائن اثبات کننده به دست آمد. درواقع روی سه تن از کسانی که دچار احساس خشم به صورت ادواری می شدند، آزمایشی در خصوص مواد شیمیایی و طبیعی که از بدن استخراج می شود و غالباً این مواد در میان آرامش دهندگان طبیعی قرار دارند، انجام شد و از همان آزمایش اول، عوامل شیمیایی کلیدی در بدن که باعث ایجاد آرامش و فرو نشاندن خشم در بدن شخص می شوند، خود را نشان دادند. از جمله شیمیایی های مربوط به سیستم مغز و اعصاب چون دوپامین، سروتونین، نوروپین فرین و سرانجام اندورفین ها که مسکن های قوی و طبیعی در بدن می باشند، موادی بودند که روی کامپیوتر متصل شده به بدن خود را نشان دادند. حال نکته جالب اینکه همین مواد شیمیایی هم پس از انجام حرکات ورزشی بسیار فعالانه در بدن رها می شوند. به همین دلیل است که حرکات تخریب کردن یک جسم بیشتر به حرکات ورزشی شبیه است.

پروفسور فیشر به یکی از بیماران خود، تخریب درمانی را می آموزد

کجا برویم و چه چیزی را بشکنیم؟

اصولاً قوانین مدنی و حقوقی در همه جای دنیا بر این اساس است که اگر داخل مغازه‌ای باشید و در آنجا کالایی را تخریب کنید و یا بشکنید، باید همان کالا را خریداری کنید. اما در شهر سندیه‌گو واقع در ایالت کالیفرنیا، فروشگاهی وجود دارد که توسط زن و شوهری به نامهای سارا و راد، اداره می شود. در این فروشگاه همه گونه انواع وسایل منزل مانند بشقابها و لیوانها و گلدانها و... وجود دارد که مشتریان می توانند آنها را خریداری کنند و در جایی که در فروشگاه در نظر گرفته شده و یا اگر تمایل داشته باشند در منزل آنها را بشکنند. البته برای این کار و در مغازه، دستکش و ماسک و امثال آن در اختیار مشتریان قرار می گیرد تا آنها دچار آسیب دیدگی نشوند. نکته جالب اینکه اجسام منهدم شده بکلی نیست و نابود نمی شوند بلکه وارد یک سیستم بازیافتی می شوند. بنابراین حتی یک قطعه کوچک از یک لیوان شکسته هم هدر نمی رود. البته سارا و راد نخستین کسانی نبودند که مکانی برای تخلیه شدن انسانها فراهم کرده باشند. از سالها پیش تر هتلهای ژاپنی قسمت‌هایی را برای فروشنده‌های شرکت‌های مختلف ژاپنی ایجاد کرده‌اند تا آنها بتوانند در انزوای کامل خشم و ناراحتی خود را فرو نشانند و می دانیم که در ژاپن تا چه اندازه رقابت میان شرکت‌های مختلف می تواند زندگی را برای فروشنده‌ها حتی مدیرها در سطوح مختلف، تلخ کرده و عرصه را بر آنها تنگ کند. حتی در اسپانیا هتلی موسوم به N-H که به صورت زنجیره‌ای هم فعالیت می کند سال گذشته مسابقه جالبی را برای مشتریان خود برگزار کرد. درواقع از آنجا که هتلهای این مجموعه قصد داشتند تا دکور همه چیز را در اتاقهای خود کاملاً تغییر دهند، پس از قرعه‌کشی در میان مشتریان خود به برندگان این فرصت را داد تا به جان اسباب و ابزار در اتاقها افتاده و تا آنجا که بخواهند و یا بتوانند وسایل را تخریب و منهدم کنند. و باز هم در اسپانیا، سازمانی راه‌اندازی شده که اعضای آن براساس درخواستهایی که از خانه‌ها و خانوارها دریافت می کنند، به تخریب وسایل آنان برای فرستادن به پروسه بازیافتی اقدام می کنند و اعضای این سازمان را افرادی تشکیل می دهند که دچار استرس و یا اضطراب و حتی خشم فراوان هستند و به همین منظور هم از آنجا که اعمال تخریب وسایل در راستای درمان آنها است، خدمات خود را به رایگان در اختیار خانواده‌ها قرار می دهند.

و سرانجام اینکه پروفسور فیشر معتقد است که اگرچه این نوع نظریه و درمان در مراحل ابتدایی از نظر ثبات علمی خود قرار دارد، اما به نظر می رسد که با توجه به نتایج شگرفی که به دست آمده، می تواند در آینده به مراتب جدی‌تر از زمان حال که برخی اوقات با حالت طنزآمیزی بدان می پردازند، از جانب جوامع با آن برخورد شود. ■

وجدان و ماهیت، جریان استمرار نسبت و روابط است ● ویلیام جیمس

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۳
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تمام رمزهای رفتار با کودک اینجا جمع است

چگونه تحسین کنیم

برای والدین آسان است که فقط به رفتارهای نادرست کودکان خود توجه کنید و اعمال درست آنها را در نظر نگیرید. والدین آنچنان در تعلیم و مراقبت از فرزندانشان غرق هستند که وقتی عمل خوبی از آنها سر می زند، آن را به سادگی بدیهی تلقی می کنند؛ اما وقتی اشکالی در رفتار آنها رخ می دهد، همه اشتباهاتشان را به رخشان می کشند. در نتیجه کودکان در توری از انتقام به دام می‌افتند. این در حالی است که اگر در هنگام تحسین کردن راهنمایی‌های زیر را به کار ببندند، به زودی خواهید دید که این کار به عنوان یک روش تربیتی و انظباطی بسیار موثر است.

رفتار کودک را تحسین کنید نه شخصیت او را

به بچه نه نگویید ((چه دختر خوبی)) زیرا این جمله بدین معناست که هدف؛ عبارت است از خوب بودن در تمام اوقات و مسلم است که این انتظار غیر ممکن است به جای آن می توانید ((من از طرز حرف زدنت با دوست خوشم آمد)). گفتن عبارت ((پسر خوب)) یا ((دختر خوب)) نمی تواند احساس مشخصی را به کودک القاء کند؛ مگر آن که کودک بتواند آن را با رفتارهای خود مرتبط کنًد، زیرا تصور هر کس از خود، بر پایه تصوری که از اعمالش دارد، استوار است.

از تحسین ویژه استفاده کنید

هدف از تحسین کردن، افزایش رفتارهای شایسته است پس شما باید در رفتارهای خاصی که مورد قبولتان هستند، تاکید کنید. هر چه تحسین شما اختصاصی تر باشد، کودک درست بودن کارش را بهتر درک می کند و احتمال اینکه آن عمل را تکرار کند نیز بیشتر می شود.

رعایت تناسب سنی

برای دریافت پاسخ های بهتر، نوع تحصیل را با سن و اخلاق کودک متناسب کنید. برای نمونه در آغوش گرفتن، بوسیدن و دیگر نشانه‌های عملی محبت همراه با کلمات مهر آمیز، برای کودکان خردسال موثر است و اما در مورد کودکان بزرگتر بهتر آن است که از پیامهای سری استفاده کنید.

به کودک نشان دهید که حتی وقتی در حال بررسی رفتارش نیستید هم به او ارزش می دهید و بدون هر گونه قید و شرطی دوستش دارید.

شیوه تاثیر گذاری بر روی بچه‌ها

یک راه موثر برای برطرف کردن رفتارهای آزار دهنده خاص آن است که آن را به سادگی نادیده بگیریم.

اگر تصمیم گرفتید که در مورد یک رفتار از روش نادیده گرفتن استفاده کنید، به هیچ وجه به آن واکنش نشان ندهید، چه زبانی و چه غیر زبانی، وقتی در حال انجام آن رفتار است، با حرکات صورت به او اشاره نکرده، حتی نگاهش هم نکنید.

سعی نکنید که همیشه برای کودکی که جواب منفی شما را نمی پذیرد، دلیل بیاورید این کودک آموخته است که با سماجت و پافشاری می توان به نتیجه دلخواه رسید، بنابراین آنقدر ادامه می دهد تا شما را تسلیم کند.

این جمله او که ((چرا نمی توانم برم بیرون؟)) آنقدر تکرار می شود که سرسام می گیرید. به خصوص پس از آنکه چندین بار دلیلش را برایش توضیح دادیم.

همیشه به سرعت به قولتان عمل کنید. یک کودک به خصوص اگر کوچک باشد، به تکمیل نشدن یا به تاخیر افتادن یک پاداش وعده داده شده، بسیار حساس است، پس کاری را که از عهده انجامش بر نمی آید، تعهد نکنید و در عین حال چیزی را جایگزین پاداشی را که قولش را داده‌اید نکنید. وقتی قول چیزی را داده اید، پای آن بایستید. کودک شما باید بداند، که آنچه که از شما انتظار دارد، انجام می دهید.

تنبیه فقط زمانی موثر قلمداد می شود که بروز رفتار نامناسب را کاهش دهد.

اگر از تنبیه بیش از حد استفاده کنید، کودک شما به آن عادت خواهد کرد و تنبیه تاثیر خود را به تدریج از دست خواهد داد.

کودک باید بداند چه رفتاری شما را ناراحت می کند و در صورت پافشاری در انجام آن، واکنش شما چه خواهد بود تصمیم خود و پیامدهای نادیده گرفتن آن عمل را به او بگویید و سعی کنید ثابت قدم باشید.

کودک را نباید به تنبیهی که آن را انجام نمی دهید، تهدید کنید. هدف را تنبیه، اصلاح رفتار کودک است پس باید به

مشاوره حقوقی

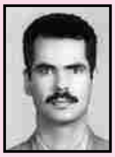

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

انواع وصیت‌نامه

خلاصه سوال:

پدربزرگم اخیراً به رحمت خدا رفته است. به موجب یک وصیت‌نامه رسمی که سه سال پیش تنظیم شده پدربزرگم سه دانگ از مغازه‌اش را به پدرم بخشیده است. پس از مرگ پدربزرگم، پدرم با استناد به این وصیت سه دانگ مغازه را از سایر وراث مطالبه کرد. اما یکی از عموهایم وصیت‌نامه دیگری را ابراز کرده که به موجب آن پدربزرگم هر شش دانگ مغازه مزبور را به عموهایم داده است. وصیتی که تاالان پنهان بوده و بعد از فوت مرحوم ابراز گردیده و نه تنها رسمی نیست بلکه حتی به خط پدربزرگم هم نمی باشد. چون تاریخ این وصیت مربوط به حدود ده ماه پیش است عمو و عمه‌هایم مدعی هستند که مغازه متعلق به عمه‌هایم است و پدرم از آن سهمی ندارد. آیا این موضوع صحت دارد؟ آیا این وصیت‌نامه که معلوم نیست چگونه تنظیم شده می تواند وصیت‌نامه رسمی قبلی را از بین ببرد؟ آیا وصیت‌نامه رسمی غیر قابل اجرا است؟ تکلیف چه می شود؟

زهرا-گ-تهران

رسمی، خودنوشت، سری

پاسخ:

انواع وصیت‌نامه و چگونگی تنظیم آنها در فصل ششم قانون امور حسبی ذکر گردیده است. به موجب این قانون وصیت‌نامه ممکن است به طور رسمی یا خودنوشت و یا سری تنظیم شود. وصیت‌نامه رسمی همان است که در دفترخانه اسناد رسمی تنظیم می شود. وصیت‌نامه خودنوشت باید به خط وصیت کننده نوشته شده و دارای تاریخ و روز و ماه و سال به خط نویسنده بوده و به امضاء او رسیده باشد. وصیت‌نامه سری ممکن است به خط موصی (وصیت کننده) یا به خط دیگری باشد ولی در هر صورت باید به امضاء موصی برسد و به ترتیبی که برای امانت اسناد در قانون ثبت اسناد مقرر گردیده در اداره ثبت به امانت گذارده شود.

با توجه به مطالبی که عنوان کرده‌اید وصیت‌نامه ابرازی از سوی عمویتان داخل در هیچیک از اقسام وصیت‌نامه‌های قانونی مذکور نیست. لذا وفق ماده ۲۹۱ قانون فوق‌الذکر این وصیت در مراجع رسمی پذیرفته نیست مگر اینکه اشخاص ذینفع در ارث به صحت این وصیت اقرار کنند. اینک چنانچه عمه‌های شما بر اصالت و صحت این وصیت و استفاده از آن اصرار دارند لازم است دعوایی برای تنفیذ وصیت‌نامه مزبور بر علیه کلیه ورثه و افراد ذینفع از جمله پدر شما در مرجع قضایی اقامه کرده و اقرار آنها به صحت وصیت را کسب نمایند. آنچه احتمال موفقیتش بسیار ناچیز است.

تا زمانی که اعتبار و نفوذ وصیت‌نامه عمه‌هایتان به تایید دادگاه نرسیده و به موجب حکم قطعی تثبیت نشده وصیت‌نامه رسمی پدرتان معتبر و لازم‌الاجرا است.

او فرصت بدهید تا آموخته هایش را نشان دهد. و تنبیه بدنی باید کنترل شده و مختصر باشد

پیش از هر اقدامی به کودکتان بگویید اگر رفتار ناپسندش را ادامه دهد، او را به اتاقش می فرستید. و توضیح دهید که این کار کمکش می کند تا او عادت ناپسندش را ترک کند. اما مدت زمان محرومیت را بر حسب سن کودک تعیین کنید

نگذارید دوره محروم شدن، راهی برای دور ماندن از مسوولیت ها باشد.

پس از پایان رساندن زمان محرومیت، از کودک بخواهید کاری را که قبل از مجازات انجام می داد، انجام دهد یا رفتاری مناسب را نشان دهد اگر با شما همکاری کرد، به گرمی او را تحسین کنید. در مواردی که کودک مشتاق اصلاح رفتار خود است، این برخورد موثر است.

و مرحله بعد اینکه کودک را وادار کنید اشتباه خود را جبران کند. کودک را مجبور کنید تا روی رفتارهای مثبت تمرین کند.

چگونه به حرفهای بچه ها گوش بدهیم

بازنگه داشتن پل ارتباطی میان والدین و کودکان فوق العاده مهم است. ما از کودکانمان می خواهیم تا افکار و احساساتشان را با ما در میان بگذارند، تا بتوانیم آنها را درک کنیم و در بحران های زندگی به یاری آنها برخیزیم.

والدین به زودی درک زبان بچه ها مهم می شود، اما اغلب این نکته را در نمی یابند که کودکان پس از چیره شدن بر زبان گفتار می کوشند از طریق رفتار با آنها ارتباط برقرار کنند

بر احساسات برچسب بزنیم

گاهی پیدا کردن یک وقت مناسب برای گوش دادن به حرفهای کودکتان مشکل است، ولی اگر به برقراری یک ارتباط خوب می اندیشید و می خواهید در موقع لزوم پیوندهای ارتباطی خوبی داشته باشید انجام این کار برای شما ضروری است.

■

چنانچه مغازه دارای سند مالکیت رسمی به نام پدربزرگ باشد می توانید با لحاظ ماده ۲۹۹ قانون امور حسبی و آیین نامه اجرایی آن اقدام کنید. در این حال لازم است درخواستی برای ثبت سه دانگ مغازه به نام خودتان را به اداره ثبت اسناد و املاک تسلیم نموده و وصیت نامه رسمی را ضمیمه نمایید. اداره ثبت پس از انجام آگهی های لازم در روزنامه کثیر الانتشار محل و فقدان معترض به وصیت نامه، سند را به نام شما تغییر خواهد داد. اما اگر مالکیت مغازه مزبور برای آن مرحوم به صورت سرقفلی بوده ناگزیرید با استناد به وصیت نامه رسمی و بطرفیت مالک ملک و وراث متوفی، طرح دعوی مالکیت بر سه دانگ از سرقفلی را نموده و حق خود را با حکم دادگاه مسجل و تثبیت نمایید.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
درروزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

ثانیه‌های طلایی را دریابید

برنامه‌ریزی زندگی و تحصیل

مقدمه:

این روزها بیشتر از هر چیز و متاسفانه بی‌ارزش‌تر (برای ما) زمان است که دور و بر ما تلف می‌شود و از بین می‌رود به همین دلیل بهترین مشاوره، مشاوره‌ای است که پیش روی شماست تا با آن بتوانید ثانیه‌های طلایی خود را دریابید.

✦ دختری ۲۰ ساله هستم که به تازگی وارد دانشگاه در رشته مورد علاقه‌ام شده‌ام. با این که من در دبیرستان جزو بهترین دانش آموزان بوده‌ام، اما نمی دانم چرا در دانشگاه نمرات پایین می گیرم و حتی در پاس کردن بعضی دروس با مشکل مواجه هستم. این امر و این تفاوت عملکرد من باعث کاهش اعتماد به نفسم شده است. خواهشمندم مرا راهنمایی کنید.

✦✦ دوست عزیز قاعدتاً این افت تحصیلی را نمی توان به مشکلات ذهنی ربط داد و از طرفی هم نمی توان گفت که لزوماً تمامی دانشجویانی که نمرات خوب می گیرند مستعدتر از آنانی هستند که نمرات پایین می گیرند. پس نکته مهم در میزان ظرفیت هوشی و استعداد نیست بلکه می توان یکی از دلایل عدم موفقیت دانشجویان در دانشگاه و تفاوت عملکردشان نسبت به دبیرستان را به نحوه برنامه‌ریزی درسی و شیوه مطالعه نسبت داد. به عبارت بهتر می توان گفت که اغلب دانشجویان در برنامه‌ریزی برای یادگیری مشکل دارند که یکی از این جنبه‌های اساسی در برنامه‌ریزی شیوه مطالعه و یا برنامه‌ریزی زمانی برای مطالعه و به عبارت دیگر مدیریت زمان است. نمی توان چنین بیان کرد که تنها یک روش صحیح برای برنامه‌ریزی زمانی وجود دارد اما این نکته بسیار مهم است که شما در مرحله اول خودتان را بشناسید. اگر به این هدف دست یابید آنگاه خواهید توانست بهترین تصمیم را برای برنامه زندگیتان بگیرید. در ابتدای کار هم بهتر است یک تکه کاغذ بردارید و پنج تا از بهترین راههایی که شما وقتتان را از آن طریق تلف می کنید بنویسید. مثلاً بعضی از این راهها شامل تلفن زدن، شرکت در جمع دوستان، بازیهای رایانه‌ای، چت کردن و... می باشد. حال به هر کدام از سوالات زیر پاسخ دهید:

۱- آیا می توانید تخمین بزنید که تقریباً چند ساعت در هفته نیاز به مطالعه دارید؟

۲- آیا می توانید از تداخل فعالیت‌های اجتماعی با زمان مکالمه‌تان جلوگیری کنید؟

۳- آیا درس سخت را در ابتدای زمان مطالعه می خوانید؟

مراحل برنامه‌ریزی صحیح:

۱- تعیین برنامه زمان‌بندی یک ترم:

برای این کار تمام مواردی را که در طی دوره یادگیری (چه دانشگاه و چه دبیرستان) موظف به انجام آن هستید یادداشت کنید.

۲- ارزیابی و تعیین برنامه هفتگی

درواقع این مرحله شامل تعیین کارهایی که باید ظرف هفته آینده انجام دهید می شود. وقتی اهداف بزرگ در طول سال یا طول ترم را در قدم قبلی تعیین کرده باشید این قسمت بسیار راحت است. مثلاً اگر شما برای یک امتحان جامع مثل کنکور برنامه‌ریزی کرده‌اید و ٦ ماه فرصت دارید و مثلا درس الف دارای ۷۲۰ صفحه است طبیعی است که باید در ماه اول ۱۲۰ صفحه بخوانید.

۳- تعیین برنامه زمانی روزانه

یک برنامه روزانه شامل کارهای انجام نشده از روزهای قبل و کارهای جدید بنویسید. سپس کارهایتان را اولویت‌بندی کنید. یکی از اجزای مهم برنامه‌ریزی اولویت بندی است چرا که از میزان استرس شما می کاهد.

٤- ارزیابی برنامه

برای انجام این کار دو وقت صبح و عصر را در نظر بگیرید. قاعدتاً در ارزیابی صبحگاهی باید کارها را اولویت‌بندی کنید و برای هر کاری زمان مناسبی را حدس بزنید. در هنگام عصر نیز تمام آنچه در برنامه‌ریزی روزانه است را وارسی کنید و از خود بپرسید که آیا در انجام تمام موارد برنامه‌ریزی نشده موفق بوده‌اید و اگر پاسختان منفی است به دنبال علت بگردید.

برای اولویت‌بندی کارها می توانید کارهایتان را در چهار حوزه و یا گروه تقسیم‌بندی کنید به شرح زیر:

	غیراضطراری۲	اضطراری۱
مهم	فعالیت مربوط به استحکام روابط تشخیص فرصت‌های برنامه‌ریزی	بحران‌ها فشارها پروژه‌های مهلت‌دار
بی‌اهمیت	اتلاف وقت‌ها سرگرمی‌ها مشغله‌های کم اهمیت	بعضی آداب اجتماعی برخی برنامه‌ها جواب تلفن‌ها

در شرح جدول می توان گفت که:

فعالیت‌های بی اهمیت یعنی فعالیت‌هایی که ما را به هدفمان نمی رسانند که باید حذف شوند. از طرفی فعالیت‌های اضطراری همیشه باعث ایجاد استرس می شوند. پس یک انسان موفق همه فعالیت‌هایش را محدود به مربع دو می کند. یعنی تنها فعالیت‌های اساسی که احتیاج به فکر کردن انسان و زمان‌بندی و وقت کافی دارند و در نتیجه همیشه در راه هدف خود موفق خواهد بود.

در پایان توصیه می کنم که کتاب (هفت عادت مردمان موثر) نوشته پروفسور استفان کاوی را حتماً مطالعه کنید.

■

مشاوره دندانپزشکی

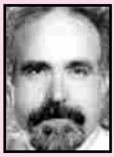

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

اگر از عملکرد خودت درس نگیری، درس دیگران به دردت نمی خورد ● دکتر هرمز انصاری

جنگ جهانی اول

۱۰

برگردان: بهروز بهرامی

جاسوس انگلیسی که توانست بریتانیا و شبه نظامیان عرب را با یکدیگر متحد کند

لورنس عربستان

تسخیر کانال سوئز توسط ترکها می‌توانست تاثیری سرنوشت‌ساز روی جنگ داشته باشد

جنگ به خاورمیانه و ترکیه کشیده شد!

در مطالب قبلی به آنجا رسیدیم که جنگ جهانی اول گسترش خارق‌العاده‌ای پیدا کرد، اما پس از آنکه امپراتوری عثمانی هم به عنوان متحد آلمان و اتریش و به کمک مشاوران و فرماندهان آلمانی در کنار خود، وارد جنگ شد، در ابتدا روسیه را مورد حمله قرار داد که خیلی زود به عقب رانده شد و در عوض این روسها بودند که به داخل خاک ترکیه راه یافته و نقاط شرقی در این کشور را به تصرف درآوردند، از سوی دیگر بریتانیا هم با یک استراتژی عجیب با پیاده کردن نیرو در تنگه داردانل در منطقه‌ای موسوم به گالی پولی درواقع تلاش در ایجاد راهی میان بر برای شکست دادن عثمانی داشت و سرانجام درگیری سپاهیان عثمانی در خاورمیانه و حرکت آنها به سوی کانال سوئز، با اهدافی چون تسخیر مصر، سبب شد تا یکی از خارق‌العاده‌ترین شخصیت‌های جنگ جهانی اول، نامی برای خود دست و پا کند، شخصی که در سرتاسر جهان با عنوان لورنس عربستان او را شناخته‌اند.

گالی پولی

بر طبق یک استراتژی عجیب که فرماندهان انگلیسی آن را تدوین کرده بودند انگلیس‌ها بر آن شدند تا با پیاده کردن ناگهانی نیرو در مرکز تنگه داردانل در جایی که قلب امپراتوری عثمانی در آن واقع شده بود و فاصله کوتاهی هم تا کنستانتینوپل (استانبول) داشت، کار را در این منطقه یکسره کنند و به همین جهت هم در آوریل سال ۱۹۱۵ در حالی که یگانهای استرالیایی و نیوزلندی، اغلب نیروهای بریتانیایی را تشکیل می‌دادند، در تاریکی شب و با استفاده از عامل غافلگیری در چند منطقه در تنگه داردانل که اتفاقاً سواحلی سراشیبی و بسیار صعب‌العبور هم داشت، نیروها پیاده شدند و در ساحل اصلی ترکیه سنگر گرفتند. البته از صبح روز بعد نیروهای عثمانی متوجه این هجوم شده و به سرعت با توجه به شناختی که از منطقه داشتند، دامنه شیب‌دار ساحل را پوشش دادند و در نتیجه نیروهای متفقین هم در حالی که در پشت خود دریا را داشته و در روبروی خودشان هم با سربالایی صعب‌العبوری مواجه بودند، سنگرهای خود را مستحکم کرده و در جای خود باقی ماندند. این شرایط چند ماه به طول انجامید و سرانجام در اواخر سال، از آنجا که متفقین متوجه شدند که هیچ پیشرفتی برایشان مقدور نیست، به همان شکل که آمده بودند، یعنی با استفاده از تاریکی شب با قایق‌های کوچک سوار بر کشتی‌ها شده و منطقه را ترک کردند. درواقع شیوه تخلیه نیروها که حتی یک نفر هم تلفات نداشت، به عنوان یک شاهکار استراتژیک محسوب می‌شود. یعنی با وجود آنکه در برخی از سنگرها فاصله میان نیروهای ترک و متفقین به ۵۰ متر هم نمی‌رسید و کوچکترین حرکتی را ترکها می‌توانستند شاهد باشند، نیروهای متفقین با اختراع ابزار و وسایلی که می‌توانست تفنگ‌ها را بدون اینکه در دست نظامیان باشد، شلیک کند، به گونه‌ای عمل کردند که حتی تا آخرین لحظه سربازان عثمانی تصور می‌کردند که نیروهای متفقین در سنگرهای خود باقی مانده‌اند. در حالی که تا سپیده دم حتی یک سرباز متفقین هم در سر جای خود باقی نمانده بود و همگی مکان را ترک کرده بودند. البته دو سال بعد همین استراتژی یعنی پیاده شدن نیروها در قلب ترکیه تکرار شد، با این تفاوت که این بار با موفقیت کامل همراه شده بود.

هجوم انگلیسها در گالی پولی

استراحت متفقین در بین گلوله باران از جانب ترکها در ساحل شیب دار داردانل

به سوی کانال سوئز

مشاوران و فرماندهان آلمانی در کنار نیروهای عثمانی، اصرار عجیبی داشتند که قوای عثمانی بدون فوت وقت در خاورمیانه به سوی کانال سوئز حرکت کرده و با تصرف این آبراه و تسلط بر منابع نفتی در صحرای سینا و سرانجام تسخیر مصر، پایگاه مناسبی را در آفریقا و در دروازه‌های آفریقایی خاورمیانه، برای متحدین یعنی نیروهای آلمان و عثمانی، ایجاد کنند و سرانجام هم ارتش چهارم عثمانی به فرماندهی احمد جمال پاشا در حالی که چند ژنرال و مشاور آلمانی را به همراه داشت، حرکت خود را به سوی کانال سوئز آغاز کرد. ژنرال آلمانی که همراه احمد جمال پاشا بود، کرسن اشتاین نام داشت و اتفاقاً همکاری جالبی هم میان این دو مرد وجود نداشت. به دلیل وضعیت اسفناک آب و هوا در صحرای سینا و بویژه فقدان آب در منطقه، ارتش چهارم، تنها حدود بیست هزار سرباز ترک را همراه خود داشت. اما آنها روی ۵۰ هزار شبه نظامی از اعراب بدوی ساکن سینا حساب می‌کردند و به همین منظور ترکها چند مفتی به همراه داشتند تا با به میان کشیدن لزوم همکاری میان مسلمانان، اعراب را با عثمانی‌ها همراه کنند. در ابتدا این روش موفق بود و برخی از اعراب بدوی به نیروهای عثمانی پیوستند اما در این میان ناگهان یک شخصیت ظاهر شد که همه نقشه‌های عثمانی‌ها را نقش بر آب کرد.

ظهور لورنس

استراتژیست‌های آلمانی، موفقیت نیروهای ترک را در عامل غافلگیری می‌دانستند یعنی آنها روی این عامل حساب می‌کردند که بریتانیایی‌ها که در مصر و در ساحل کانال سوئز سنگر داشتند، به هیچ وجه تصور نکنند که یک ارتش چندین هزار نفری به کاری دیوانه‌وار چون گذشتن از صحرای سینا دست بزند که از نظر وضعیت آب و هوا شاید یکی از بدترین نقاط کره زمین محسوب می‌شود. آنگاه زمانی که ترکها به ساحل دیگر سوئز می‌رسیدند، به یک حمله ناگهانی دست زده و در میان غافلگیری نیروهای انگلیسی، سوئز را تصرف کرده و بعد هم به سوی قاهره

نیروهای متفقین که در میان آنها، تفنگداران سنگالی نیز دیده می شوند در گالی پولی

آواره شدن ارامنه بر اثر جنگ میان ترکیه و روسیه

حرکت می کردند. اما این استراتژی یک اشکال داشت و آن هم به حساب نیاوردن هواپیماهای شناسایی متعلق به نیروی هوایی انگلستان بود که بر فراز صحرای سینا در رفت و آمد بود. درواقع خیلی زود حرکت عظیم ترکها به همراه نظامیان عرب بدوی که در کنار آنها بودند، از آسمان دیده و حتی تصویربرداری شده و آنگاه آماده کردن نیروها برای مقابله با هجوم آغاز شد. در این میان ترکها از تعداد زیادی شتر برای حمل و نقل در صحرای سینا استفاده می کردند، چراکه شتر به مراتب بهتر از وسایل نقلیه در آن روزها در برابر وضعیت آب و هوایی سینا مقاوم بود. در این میان انگلیس ها از یک سلاح دیگر هم برای ضربه زدن به عثمانی ها استفاده کردند و آن جاسوسی به نام توماس **ادوارد لورنس** بود که توانسته بود روابط حسنه‌ای با یکی از شاهزاده‌های عرب که مورد احترام تمامی اعراب بود، به نام فیصل ابن حسین (بعدها ملک فیصل) ایجاد کند. لورنس در ناحیه ولز در بریتانیا متولد شده و تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته باستان‌شناسی و حفاری و کاوش به اتمام رسانده بود. او سپس به یکی از مناطق محبوب خود یعنی خاورمیانه سفر کرد و قبل از آنکه جنگ جهانی اول آغاز شود، شروع به حفاری در مناطق مختلف مصر و سینا کرد و حتی توانسته بود تا قطعاتی را هم کشف کند. در همان زمانها او روابط بسیار خوبی با اعراب منطقه ایجاد کرده و توانسته بود تا برخلاف سایر بریتانیایی ها، اعتماد اعراب را نسبت به خود جلب کند. به همین دلیل هم زمانی که ارتش بریتانیا به فرماندهی ژنرال آلن بی در مصر مستقر شد، او را شناسایی کرد و بلافاصله هم با درجه افسری او را به خدمت گرفت تا در استراتژیهای مختلف و در پشت جبهه دشمن از او استفاده کند. یکی از نقشه‌های آلن بی این بود که به کمک لورنس، نظامیان عرب بدوی را که آنها هم احترام خاصی برای فیصل حسین قائل بودند، وادار به تغییر جهت وفاداری داده و اسباب ائتلاف نیروهای عرب را با انگلستان فراهم آورد. این موضوع بسیار مشکل و پیچیده بود چرا که عثمانی هم دائماً روی این نکته که آنها و اعراب مذهبی یگانه داشتند و باید در کنار هم می بودند، عمل می کردند و تبلیغات شدیدی را راه‌اندازی کرده بودند، اما لورنس به کمک فیصل حسین سرانجام موفق شدند یک نیروی قابل حساب از نظامیان عرب تشکیل دهند که در ابتدا با عملیات پارتیزانی و پشت جبهه‌ای شروع به ضربه زدن به عثمانی ها کرد. موفقیت در این عملیات سبب شد که اعراب بیشتر و بیشتر به این ائتلاف پیوسته و در جای جای سینا، فلسطین، سوریه و اردن، با عملیات پارتیزانی مانند منفجر کردن خط آهن ها، قطارها، قایق ها و کشتی ها عرصه را بر نیروهای عثمانی تنگ کرده بودند. در این میان لورنس که یک جاسوس بواقع حرفه‌ای بود، حتی توانسته بود تا افکار ناسیونالیستی را در اعراب بپروراند و این موضوع سبب شده بود تا اعراب بیش از پیش به او اعتماد داشته باشند. در یکی از شگفت‌انگیزترین نبردهای جنگ جهانی اول، شبه نظامیان عرب که از سلاحها و تجهیزات قرن نوزدهمی برخوردار بودند، با وارد آوردن شکستی فاحش بر نیروهای عثمانی بندر عقبه را در ساحل دریای سرخ به تصرف درآوردند و خبر این پیروزی حتی ژنرال آلن بی را شگفت زده کرده بود. در جای دیگر نیروهای عرب، پیشاپیش قوای بریتانیا، در هنگام فتح دمشق، مرکز سوریه وارد این شهر شدند که این موضوع برای عربها احساس غرور خارق‌العاده‌ای ایجاد کرده بود، اما آهسته آهسته لورنس متوجه شد که انگلیس ها از محبوبیت او در میان اعراب سوءاستفاده کرده و در حال پیش بردن افکار مستعمراتی خود هستند و آن زمان که در کنفرانس پاریس، قرار شد تا سوریه به عنوان مستعمره فرانسه شناخته شود، لورنس به قدری برافروخته شد که برای همیشه از سیاست فاصله گرفت و به کارهای خود یعنی پروژه‌های باستان‌شناسی پرداخت. لورنس خاطرات خود را در چند نوشته به جای گذاشته که مهمترین آن کتابی موسوم به «هفت ستون خرد» است که در آن جزییات انقلاب عرب و فتوحات آنها را درج کرده است. و براساس همین کتاب بود که دیوید لین کارگردان مشهور یکی از شاهکارهای تاریخ هنر سینما را به نام «لورنس عربستان» خلق کرد که هنوز پس از گذشتن نزدیک به ۵۰ سال از تاریخ تهیه فیلم، مشاهده آن برای دوستداران هنر هفتم اعجاب آور است.

نیروهای انگلیسی قبل از حمله ترکها به سوئز دیده می شوند

شکست در سوئز

با توجه به آمادگی که نیروهای متفقین در برابر حمله ترکها داشتند، حمله آنها به سوئز و تلاش برای پیاده کردن نیرو در ساحل دیگر آن با شکست همراه شد و ارتش چهارم عثمانی که بر اثر حملات پارتیزانی اعراب تحت فرماندهی لورنس، دچار تلفات فراوانی شده بود، راه بازگشت را درپیش گرفت، چرا که خبر رسید انگلیس ها در بخش دیگری از خاورمیانه حمله به عثمانی را درپیش گرفته بودند. درواقع اشکال بزرگ عثمانی از نظر نظامی این بود که خود را در سه جبهه اصلی درگیر کرده بود. در برابر روسیه در شمال و شرق و در برابر انگلستان در بین‌النهرین و مصر و سوئز که این تقسیم شدن نیرو در سه جبهه مختلف تضعیف بیش از پیش نیروهای عثمانی را باعث شده بود و در همه جا شکست گریبان آنها را گرفت. عثمانی ها در جبهه شمال سعی بر آن داشتند تا روسها را متوقف کنند و به همین جهت حتی شهرهای ایرانی مانند همدان و تبریز را متصرف شدند تا در جبهه بازتری در برابر روسها ایستادگی کنند، اما روسها هم پس از فرصت کوتاهی، تبریز، همدان و کرمانشاه را در ایران از دست نیروهای عثمانی خارج کردند در حالی که در جنوب هم نیروهای انگلیسی پس از تصرف بصره، در جبهه های اروندرود و آبادان حرکت خود را به سوی بغداد آغاز کردند و چنین شد که محاصره عثمانی از سوی متفقین تنگ تر و تنگ تر شد و روسها از شمال و انگلیس ها از جنوب، این حلقه را با فشار بیشتری تنگ کردند و بدین ترتیب بود که نیروهای عثمانی اعتبار خود را به عنوان یک جبهه موثر برای متحدین از دست دادند و آلمان و اتریش متوجه شدند که بدون کمک عثمانی، خودشان باید کار را در اروپا یکسره کنند و بدین ترتیب بود که توجه دوباره به اروپا منتقل شد و نبردهای تازه در جبهه‌های فرانسه، بلژیک، لهستان و سایر اروپا آغاز شد که از هفته آینده به آن می پردازیم. ■

ارتش سوم عثمانی در جنگ با روسیه نابود شد و نفرات آن یا کشته شدد و یا به اسارت گرفته شدند

حس وجدان بزرگترین فیلسوف است ● ژان ژاک روسو

کیانا نصرت‌زاده

فکر اینکه روزی مادر نباشد...

باید یک فکر اساسی می کردیم. اینجوری نمی شد ادامه داد... از وقتی مادرم سکته مغزی کرده بود، عملاً همه چیز به هم ریخته بود. فقط یک سال از فوت پدرم می گذشت. همه سر خانه و زندگی شان بودند و آسان نبود که هم به امورات زندگی شخصی مان برسیم و هم به مادرم!

همه سخت مشغول کار و زندگی بودیم. بچه مدرسه‌ای داشتیم و هزار دردسر دیگر... خواهرها گله می کردند که همه مشکلات به دوش آنهاست و برادرها هیچ کمکی نمی کنند. از طرفی مادر احتیاج به مراقبت ۲۴ ساعته داشت. اولین راه‌حلی که به نظرم آمد این بود که برای مادر پرستار بگیریم. همه موافق بودند... چند نفری آمدند و رفتند تا بالاخره یکی را انتخاب کردیم و قرار شد با مادر زندگی کند. خیال همه راحت شد. فکر کردیم باری از دوش همه برداشته شده و از طرفی مادر هم وضعیتش بهتر می شود... اما واقعیت این بود که مشکل به این آسانی حل نمی شد. او به مراقبت یک غریبه احتیاج نداشت. می دیدم روزبه‌روز حالش وخیم تر می شود. آخر هفته‌ها که دورش شلوغ بود، حالش بهتر می شد. به این باور رسیدم که هیچ کس جز بچه‌هایش نمی تواند به او کمک کند. نگرانش بودم. باید چاره‌ای می جستم. پنج خواهر و برادر بودیم که می توانستیم با تقسیم کار به امورات مادر برسیم...

درست در همان زمان دچار مشکلات جدی مالی هم شده بودم. شرکتم داشت ورشکست می شد. حقوق چند کارمندم عقب افتاده بود. گرفتاری پشت گرفتاری مرا عصبی و بدخلق کرده بود. مدام با زنم بحث و جدل داشتیم. کار به جایی رسیده بود که داشتم همه زندگی‌ام را از دست می دادم. معده دردهای شدیدی هم آمده بود سراغم. هرچه فکر می کردم چگونه می توانم این کلاف سردرگم را یکجوری باز کنم، فکری به ذهنم نمی رسید. همه از من طلبکار و گله‌مند بودند و خودم توی کارم مانده بودم... روزهای سختی بود. دوست قدیمی به اسم رضا داشتم که گهگداری به دیدنش می رفتم. از دوران دبیرستان با هم دوست بودیم. دوستان یکی یکی زن گرفتند و تشکیل خانواده دادند و رفتند سراغ کار و زندگی. ولی رضا زندگی خیلی ساده‌ای را انتخاب کرد. اول رفت با دخترعمویش ازدواج کرد و بعد هم کارمند بانک شد و به همان زندگی کارمندی اکتفا کرد و با زنش آرام و بی سر و صدا زندگی می کرد. هر وقت غوغای شهر کلافه‌ام می کرد می رفتم سراغ رضا. با او درددل می کردم. نمی دانم این مرد چه داشت که در سخت ترین شرایط با چند جمله مرا آرام می کرد... این بار هم طبق معمول در میدان گرفتاری‌ها به سراغش رفتم. داستان مریضی مادرم او را خیلی متاثر کرد. رضا تجربه مراقبت از یک مریض را داشت. سالها از پدر و مادر مریضش مراقبت کرده بود و هیچ وقت اعتراضی نمی کرد... آن شب فقط رفته بودم درددل کنم و خالی شوم، ولی رضا برایم راه‌حل داشت و با خونسردی گفت: مشکل زیادی نیست. فقط مهم این است که همه شما خواهر و برادرها به روزی فکر کنید که مادرتان را از دست داده‌اید و حتی دیگر این تن مریض احوالش هم نیست که بروید و به او سر بزنید... اگر لحظه‌ای به نبودن ابدی‌اش فکر کنید، دیگر هیچ مشکلی برای نگهداری او ندارید... قدر همین مادر بیمار را بدان که یک روز حسرت همین روزهایش را می خوری.

حق با او بود... هر وقت به یاد پدرم می افتادم، آرزو می کردم زنده می بود، ولو اینکه بیمار سختی بود و توی رختخوابش افتاده بود...

آن شب تا دیروقت با رضا حرف زدم. دلم سبک شد. بهم قول داد کمکم کند. از فردای آن روز بعدازظهرها رضا می آمد شرکت و با تمرکز کامل و خونسردی به حساب و کتابها می رسید. تازه فهمیدم این حواس پرتی های من اشکالاتی در حساب و کتابها ایجاد کرده که رضا آرام آرام آنها را حل می کرد. به توصیه او برای خودم برنامه‌ریزی کردم که هفته‌ای چند شب پیش مادرم بمانم و دیگر کاری به بقیه خواهر و برادرها نداشته باشم. قرار شد سه‌شنبه شبها پیش مادر باشم. پنج شنبه و جمعه هم همراه زن و بچه می رفتیم آنجا... مادر هر روز برق نگاهش شاداب تر می شد. دیگر مطمئن بود تحت هر شرایطی این روزها به دیدنش می روم چه کسی آنجا باشد یا نباشد، اهمیتی نمی دادم... خواهر بزرگم وقتی دید من با این نظم به طور روتین به دیدن مادر می روم او هم قول داد شنبه‌ها از صبح تا شب پیش مادر بماند... یواش یواش بقیه خواهر و برادرها هم برنامه‌ریزی کردند و هر کدام یکی دو روز یا شب به دیدن مادر می رفتند. اینجوری همه چیز ظرف چند ماه به خودش نظم گرفت و مادر روزبه‌روز بهتر شد. دیگر وحشت تنها ماندن نداشت. پرستارش می گفت هر روز که می داند کدام بچه‌اش قرار است به دیدنش بیاید، او را وادار می کند غذایی بپزد که آن بچه دوست دارد... تولد بچه‌هایم را در خانه مادر می گرفتم و به بهانه تولد، جشن بزرگی به پا می کردیم و همه فامیل می آمدند. حق با رضا بود... معجزه رخ داد و مادر بعد از شش ماه از تخت بلند شد و برخلاف پیش بینی همه دکترها وضع جسمی‌اش روزبه‌روز بهتر شد... احساس رضایت غریبی می کردم. دیگر مثل آن موقع‌ها صبح با کسالت و اضطراب از خانه بیرون نمی رفتم. اوضاع شرکت بهتر شده بود و عملاً همه چیز سر جایش بود. به این فکر می کردم که اگر اوضاع به این رویه پیش نمی رفت، حتماً هم مادرم را از دست داده بودم و هم شرکتم را... اما به قول رضا، در روزهای بحرانی زندگی آدم باید مشکلات بزرگش را با تمرکز کامل، کوچک و کوچکتر کند و آن کاری که به طور عملی از عهده خودش برمی آید انجام دهد و منتظر دیگران نباشد.

حالا عمیقاً باور دارم که اگر مشکلات آدم را نکشد، بزرگتر می کند... به روح انسان عمق می دهد و شخصیتی منحصر به فرد از آدم می سازد... این شاید بزرگترین درسی باشد که هر کسی باید توی زندگی‌اش بیاموزد...

■

شکوفه های زندگی

حدیثه مهدوی

محدثه مهدوی

زهرا ویسه

محمدمهدی توانگردهقان

سیدارمیا فاضل زاده ضیاء

حدیث حسنی

آرین و آرش احمدی

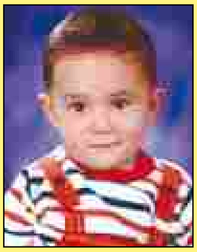

علیسا جعفرپور

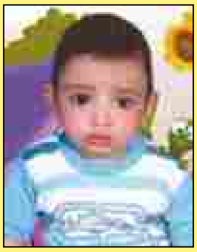

نوید سعادتی

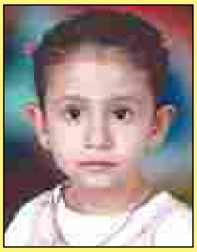

مهسا اربطی

سارا اربطی

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

بحرانهای عصبی

زنی ۲۸ ساله هستم، دو سالی است که زندگی زناشویی خود را در کنار شوهرم آغاز کرده‌ام. قبل از آن هم حدود یکسال ما دوره نامزدی را طی کردیم. او مردی تحصیلکرده و دارای درجه مهندسی در رشته برق می باشد و در شرکتی صنعتی مشغول کار است. من خود اعتقاد فراوانی به شناسایی کامل قبل از ازدواج داشتم و به همین منظور هم اصرار روی دوره نامزدی (بدون عقد) داشتم تا اخلاق و رفتار شوهرم را کاملاً درک کنم و امر غیر منتظره‌ای پیش نیاید. واقعیت آن است که در طی یکسال دوره نامزدی با توجه به اینکه تقریباً در هفته سه بار مراوده داشتیم، رفتار غیر عادی از او مشاهده نکردم، ضمن آنکه تحقیقات پدر و مادرم هم پیرامون او و پرسش های آنان از در و همسایه و دوستان و نزدیکان شوهرم به همین نتیجه رسید و او را از نظر رفتاری انسانی مودب و کاملاً عادی تصور کرده بودند. حال به دلیل متمول بودن خانواده‌اش، شوهرم از نقطه نظر مادی هم مشکلی نداشت و ما حتی قبل از مراسم ازدواج آپارتمان خود را هم خریداری کرده بودیم. بنابراین می توانید تجسم کنید که در شرایطی کاملاً عادی و بدون هیچ مشکلی، بلکه توأم با عشق و علاقه ما زندگی مشترک خود را آغاز کردیم. چند ماه آغازین هم بر همان منوال گذشت و ما با مشکلی مواجه نمی شدیم، البته این را هم متذکر شوم که در چند ماه نخستین هم ما دوران خوشی را گذراندیم و اصولاً مساله‌ای که اختلاف عمده‌ای را میان ما ایجاد کند پیش نیامده بود، تا اینکه حدود پنج ماه از شروع زندگی ما گذشته بود که در مورد محل قرار دادن یک گلدان که به نظر من نیاز به نور آفتاب داشت با یک اختلاف سلیقه کوچک آغاز کردیم، اما در یک لحظه که من اصلاً انتظار آن را نداشتم، شوهرم با خشمی مفرط، گلدان را برداشت و با چنان ضربه ای به پنجره کوبید که شیشه پنجره خرد شد و بلافاصله هم از آپارتمان کناری، زنگ درب خانه ما را به صدا در آوردند چرا که آنها هم دچار واهمه شده بودند، اما آنچه که عجیب بود این بود که شوهرم بلافاصله پس از این عمل در گوشه‌ای نشست و به نقطه مقابلش خیره شد و این کار را تا یک ساعت ادامه داد و هر چه من با او صحبت کردم پاسخی نداد. پس از آن دوباره همه چیز به حالت عادی باز گشت. و البته این را هم ذکر کنم من که جریان برایم غیر منتظره بود، سعی کردم تا بحث و جدلی نداشته باشم، اما دو ماه بعد در آشپزخانه و باز هم بر سر مساله‌ای بسیار پیش پاافتاده مانند جابجایی نمک، شوهرم از کوره در رفت و چند بشقاب و لیوان را روی زمین زده و آنها را شکست.

مراجعه به خانواده

من که کمی ترسیده بودم در نخستین وقت به نزد مادرشوهرم رفته و ضمن ذکر جزییات از دو حادثه اتفاق افتاده از او درباره سوابق این رفتار پرسیدم. مادرشوهرم با لبخند و در حالی که سعی می کرد خیال مرا راحت کند، گفت که این چیز مهمی نیست، پسرش از کودکی هر از گاهی عصبی می شد و یکی دو تا وسیله را می شکست و سپس ساکت می شد، اما من احساس می کنم که مساله جدی تر از اینهاست و پس از آن بود که فاصله میان عصبی شدنهای او کمتر و کمتر شده است و اکنون به هفته‌ای یکبار رسیده و حتی دو سه باری هم این خشونت روی من انجام شد که به کشیدن موی من و یا کشیدن دستهای من منجر شده است. واقعیت این است که من را وحشت فرا گرفته است و از عاقبت این رفتارها می ترسم و با پدر و مادرم هم که مشورت کرده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که تا مساله‌ای مانند بچه‌دار شدن و امثال آن پیش نیامده، بهتر است از او جدا شوم.

او کنترل خود را کاملاً از دست می دهد و موضوع مهم این است که این امر بر سر مسائل کاملاً پیش پاافتاده انجام می شود. من به جهت آخرین مشورت برای شما مشکل خود را نوشته‌ام تا متوجه شوم که آیا شما هم روی تصمیم من و خانواده‌ام صحه می گذارید و یا راه دیگری را ترجیح می دهید. من که دیگر تحمل ندارم، ضمن آنکه زمانی که از او خواستم تا برای درمان به متخصص مراجعه کند، او جداً اعتقاد دارد که هیچ مشکلی ندارد و این من هستم که باید از عصبی کردن او پرهیز کنم. لطفاً مرا در جریان صلاحدید خود بگذارید، چرا که دیگر صبر و تحملم را به کلی از دست داده‌ام.

خانم پ – م از تهران

لزوم اندیشه برای چاره اساسی

متاسفانه باید این را بگویم که نقشه شما و خانواده شما مبنی بر جدایی را نمی توانم به عنوان یک چاره اساسی و ریشه‌ای قلمداد کنم. اگر چه نمی توانم از شما انتظار داشته باشم تا یک تنه همه چیز را تحمل کنید و حتی خودتان را از نظر سلامت جسم و روح به خطر بیندازید. اما زمانی که می بینم که یک زوج به یکدیگر علاقه‌مند هستند و تنها به خاطر آنکه راه حل درست و اساسی را پیدا نمی کنند، به این فکر می افتند که به همه چیز پایان دهند و یک زندگی مشترک را متلاشی کنند، شدیداً احساس دلسوزی می کنم. ضمن آنکه بر این اعتقاد هستم که یک مشکل را باید از ریشه و اساس چاره‌اندیشی کرد. بیایید فرض کنیم که شما از یکدیگر جدا شوید. اولاً این طبیعی است که شما پس از جدایی وارد یک دوره طولانی افسردگی می شوید چرا که روی یک زندگی با عاطفه و روح و روان خود سرمایه گذاری کرده و حتی یکسال هم قبل از ازدواج سعی کرده بودید که منطقی بودن ازدواج را درک کنید، ناگهان باید روی همه چیز خط بطلان کشیده و این چند سال از زندگی خود را به زباله‌دانی بیاندازید. شما زمانی که نامی از جدایی بیاورید، به نظر ساده و عادی می رسد، اما زمانی که عملاً وارد دوران جدایی می شوید، آنگاه تمامی خاطرات و همه روز و شبهایی را که در کنار شوهرتان گذرانده بودید، در ذهن شما و در برابرتان رژه می روند و احتمال دارد به افسردگی کشیده شوید.

تلاش برای به ثمر رساندن ازدواج

یکی از وظایف زن و شوهر در زندگی این است که باید تا آنجا که ممکن است تلاش برای به ثمر رساندن ازدواج داشته باشند و نباید با مشاهده ناملایمتی، عرصه را خالی کنند چرا که آنگاه اعتماد به نفس خود را در کلیه موارد از دست می دهند و تصور می کنند که از پس هیچ وظیفه و کاری بر نمی آیند. بنابراین شما هم سعی کنید که زود عرصه را خالی نکنید و زود از میدان خارج نشوید. تلاش خود را تا آخرین حد ادامه دهید تا حداقل در نزد خود سربلند باشید که همه امکانات و قابلیت‌های خود را به کمک گرفته‌اید و پس از آن حتی اگر جدایی هم اتفاق افتد، شما را چندان آزار نمی دهد، حالا پس از ذکر این مورد بسیار مهم بیایید مشکل شوهرتان را بررسی کنیم.

ناهنجاری ادواری

با توجه به سابقه‌ای که ذکر کرده‌اید، شوهر شما مبتلا به مشکلی در سیستم اعصاب خود است که به صورت ادواری در او شکل می گیرد. حال برخی اوقات فاصله میان شکل گیری این ناهنجاری کمتر و برخی اوقات بیشتر است، اما در هر حال خبر خوب این است که ناهنجاری انسان همیشگی نیست که به نشانه وجود نقطه‌های سلامت در سیستم مغز و اعصاب ایشان است. بسیاری به اشتباه چنین مشکلی را ناهنجاری روحی و روانی می پندارند، در حالی که سیستم بروز مشکل در شوهر شما با توجه به آنچه که شرح داده‌اید، نشان از وجود یک چالش در سیستم اعصاب یا دقیقاً گفته شود چالشی در سیستم فرمان مغز به آدمی و رفتار اوست. حتی زمانی که او پس از رفتار خشونت آمیز خود به گوشه‌ای خیره می شود هم دلیلی بر همین مدعا است که یک خلاء در ارتباط میان مغز و دستور او برای حرکت رفتاری است که او را بی حرکت برای دقایقی نشان می دهد. تصور من این است که با یک آزمایش دقیق و انجام M.R.I که بسیار هم مهم است.

به سادگی می توان مشکل را در سیستم فعالیت‌های مغزی او پیدا کرد و بر مبنای آن هم می توان از دارو یا سیستم درمانی مناسب دیگر مانند شوک مغزی استفاده کرد. اما آنچه که مهم است مراجعه به متخصص مغز و اعصاب (نورولوژیست) جهت انجام آزمایشها است و این اقدامی است که شما و خانواده‌های هر دو طرف باید روی آن اصرار کنند. در واقع باید به او بگویید که حتی طلاق هم مشکل او را به صورت ریشه‌ای حل نمی کند، چرا که مشکل بر سر جای خود باقی می ماند، اما با یک بررسی با توجه به پیشرفت‌های ابزاری در حیطه مغز و اعصاب، می توان به آسانی به مشکل او پی برد و درمان مناسب را هم برای آن در نظر گرفت. این روشی است که شما و سایرین باید روی آن اصرار ورزید و به سادگی هم کوتاه نیایید و میدان را خالی نکنید، چرا که می دانم با توجه به علاقه و عشق زیاد میان شما که عامل مهمی برای روند درمانی است، تنها با همت و فعالیت می توانید مشکل را حل کرده و زندگی مشترک خود را با سلامت و تندرستی دنبال کنید و به غیر از این هم از شما انتظاری ندارم.

موفق و پیروز باشید

مردم باخلاق، معمولاً دارای وجدانی پاک‌اند ● ساموئل اسمایلز

دیدنیهای ایران

روستایی رویایی با
۱۱۷ خانه مخروطی

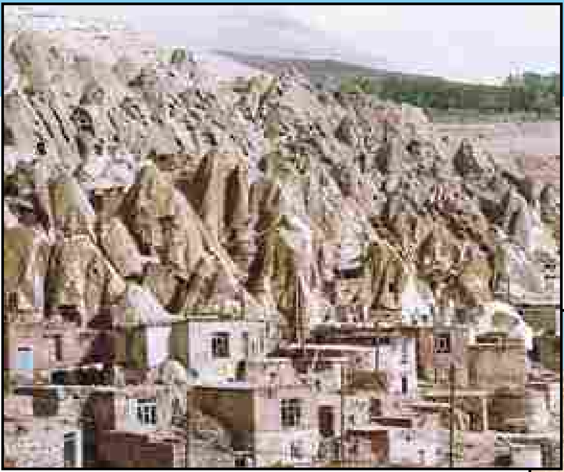

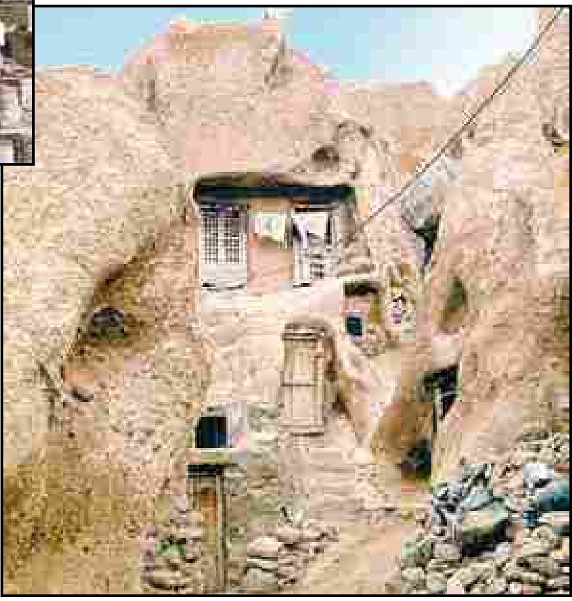

نمایی از یک منزل روستایی شامل خانه، آغل، انبار و کارگاه

کندوان در ۵۰ کیلومتری جنوب غربی تبریز؛ یکی از روستاهای دهستان سهند است که در ۱۸ کیلومتری جنوب اسکو، در دامنه سرسبز سلطان داغی واقع شده است.

این روستا براساس سرشماری عمومی نفوس و مسکن سال ۱۳۷۵، ۱۳۷ خانوار و ۷۵۰ نفر جمعیت دارد که به کار کشاورزی و دامداری و صنایع دستی اشتغال دارند.

آنچه به کندوان هویت باستانی داده وجود ۱۱۷ خانوار و منزل مسکونی درون توده های مخروطی و هرمی شکل صخره ای است. روستاییان کندوان داخل این توده ها برای خود خانه مسکونی، آغل، انبار و کارگاه ایجاد کرده اند.

معماری صخره ای، حاکی از صحنه های مبارزه و جدال انسان با طبیعت و در خدمت گرفتن صخره های طبیعی است. در معماری معمولی، به وسیله مصالح ساختمانی گچ، آهک و خشت، هیئت اصلی بنا را به وجود می آورند، در صورتی که در معماری صخره ای فضای مورد نظر در درون توده سنگ هویدا می گردد و سنگ، مانند کالبدی، قشری مستحکم در اطراف این فضا ایجاد می کند.

در اثر فعل و انفعالات آتشفشانی کوه های سهند؛ منظره ای در یکی از خوش آب و هواترین نقاط ایران ایجاد شده که بیشتر به نظر خواب و خیال می آید. ده ها **کران** چندتایی، جفتی، تکی، مخروطی شکل و دوک مانند؛ یکی از بهترین مناظر طبیعی ایران را مجسم ساخته است. از دهانه های آتشفشان سهند و دیگر کوه های آتشفشانی اطراف، طی هزاران سال، مواد مذاب بیرون می جهیده است. این گدازه ها در طی قرون متمادی روی هم انباشته و به تدریج بر روی آنها پوسته‌ای از سنگ ایجاد گردیده است.

توده ها و گدازه های مذاب آتشفشانی به وسیله باد و بوران طی هزاران سال متمادی تغییر شکل داده و بیشتر به معجزه طبیعی شباهت دارد

توده ها و گدازه های مذاب آتشفشانی به وسیله باد و بوران طی هزاران سال متمادی تغییر شکل داده و به فرم **کران** در آمده است. به تدریج قسمت های کمتر سخت کران ها ریخته و قسمت های سخت تر باقی مانده و وضعیت کنونی را که بیشتر به معجزه طبیعی شباهت دارد ایجاد کرده است.

باد و باران مفرط به خصوص در کران های ناحیه ورودی روستا بیشتر موثر بوده و صدمه زیادی به آنها وارد آورده، در صورتی که در شرق و انتهای روستا به خاطر وجود تپه های مرتفع، کران ها بلندتر و سالم تر باقی مانده اند.

در کندوان؛ شکل خارق العاده و چشمگیر و خاص طبیعت است که انسان را به سوی خود می کشد. به خصوص انسانی را که سرگردان گشته و برای دفاع از زندگی خود در جستجوی پناهگاه امنی است.

در این مورد احتمالا حمله مغولان سبب شد که مردم روستاهای اطراف و بخصوص «حیله ور» از موقعیت طبیعی کران ها استفاده کرده به تدریج درون کران ها را خالی و در آنها مستقر شوند. بدین ترتیب هم خود را از نظر مقابله با بیگانگان در امان دیدند هم سکونت در کران ها را در تابستان و زمستان برای مقابله با سرما و گرما کاملاً مطبوع یافتند.

روستای کندوان دارای مسجد، حمام، مدرسه و آسیا می باشد که کران مسجد یکی از بزرگترین کران های روستا را تشکیل داده است. به دلیل شکل مخروطی خاص، اغلب کران های دارای طبقات مختلف، از داخل با یکدیگر ارتباط ندارند. کران ها عموما دارای دو طبقه بوده و در بعضی موارد سه و حتی چهار طبقه نیز در آنها ایجاد کرده اند.

ارتباط طبقات بالایی کرانها با خارج، از طریق پلکان های بسیار زیبایی از بدنه خود کران تامین گشته است. طبقه هم کف، اکثرا اصطبل بوده و طبقات دوم و سوم و چهارم به عنوان سکونت گاه استفاده می شود. در بعضی موارد از طبقه چهارم به عنوان انبار نیز استفاده کرده اند. آبریزها اکثرا در کنار معابر و در خارج از کران ها و محیط مسکونی قرار داشته و هر چند خانواده به طور مشترک دارای یک آبریز هستند. آبریزها اکثرا دارای چند محل نشیمن و انباره می باشد که بستگی به شیب زمین تعبیه شده اند.

به سبب قطر و ضخامت زیاد کران ها، ایجاد نورگیر در طبقات پایین کار بسیار مشکلی است، بدین مناسبت نورگیرها اغلب در طبقات بالا واقع شده اند. جنس پنجره ها از چوب بوده اغلب به شکل شطرنجی و در آنها قطعات کوچک شیشه تعبیه شده است.

آثار معماری صخره ای در اغلب نقاط جهان به چشم می خورند که در اکثر آنها اکنون دیگر سکنه ای زندگی نمی کند؛ ولی معماری صخره ای از نوع کندوان فقط در یک منطقه دیگر در روی زمین ایجاد شده و آن در دره زیبای **گورمه** ترکیه است. البته وسعت منطقه معماری صخره ای در دره گورمه در حدود ۱۵ الی ۲۰ برابر کندوان آذربایجان شرقی است.

راز جزیره ناز

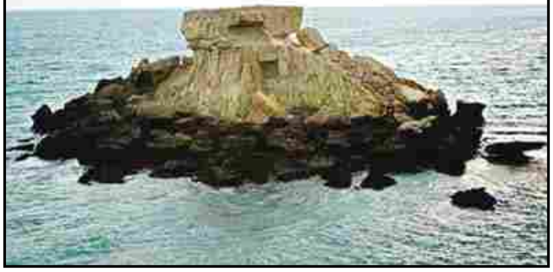

در این جزیره کسی سکونت ندارد. ماهیگیران محلی چند سایبان و مکان استراحت از چوب و پلاستیک به صورت موقت احداث کرده‌اند

این جزیره کوچک در نزدیکی سواحل شرقی قشم قرار گرفته و از ساحل در حدود یک کیلومتر فاصله دارد. وسعت جزیره ناز تقریباً سه هکتار است. این جزیره فاقد ساحل شنی است و دیواره‌های صخره‌ای به ارتفاع ۵ تا ۱۰ متر اطراف آن را فرا گرفته است. روی این جزیره کاملاً مسطح است. در زمان جزر با پس روی کامل آب دریا، باریکه‌ای از خشکی جزیره ناز را به ساحل قشم برای مدت کوتاهی وصل می کند.

در این جزیره کسی سکونت ندارد. ماهیگیران محلی چند سایبان و مکان استراحت از چوب و پلاستیک به صورت موقت احداث کرده‌اند. روبه‌روی جزیره ناز در قشم ساحل شنی قرار دارد که مکان مناسبی برای تغذیه پرندگان دریایی و ماهیگیران بومی است. در سراسر فصول سال بازدیدکنندگان بسیاری به‌ویژه هنگام غروب از این محل بازدید می کنند.

چشمه های اسرارآمیز سورت

درمانگاه دردهای بی درمان

چشمه **باداب** سورت واقع در شهرستان ساری، بخش چهاردانگه، دهستان پشت کوه، روستای سورت –حد فاصل روستاهای اروست و مال خاست –واقع در استان مازندران است. باداب به معنی آب گازدار است. چشمه‌های اسرارآمیز سورت مشتمل بر دو چشمه با آبهای کاملا متفاوت از لحاظ رنگ، بو و مزه می باشند. یکی از چشمه‌ها دارای آبی بسیار شور می باشد و دارای استخر آب کوچکی است که عمدتا در تابستان برای آب تنی استفاده می شود و برای درمان دردهای کمر، پا و روماتیسم و امراض پوستی سودمند است و چشمه دیگر که در مجاورت این چشمه قرار دارد دارای آبی به رنگ قرمز و نارنجی و کمی ترش مزه است که به صورت دائمی و نشتی می باشد و در اطراف دهانه چشمه کمی رسوب اکسید آهن نشسته است.

پله کان های حوضچه ای آب نمک

آبهای رسوبی این دو چشمه در مسیر خود از بالای کوه به پایین طی هزاران سال دهها حوضچه کوچک بسیار زیبا در رنگهای نارنجی و زرد و قرمز و در اندازه‌های مختلف ایجاد کرده‌اند که اسراری از دنیای مستور و پوشیده طبیعت بکر و دل انگیز را به نمایش گذاشته است.

چشمه باداب در ارتفاع ۱۸۴۱ متری از سطح دریا واقع شده و مردم منطقه به دلیل گوگردی بودن این چشمه، که برای امراض پوستی کاملا مفید می باشد، از وجود این چشمه آگاهی کافی دارند و از آن به عنوان سرشور یاد می کنند. به گفته ساکنان منطقه آنها برای شفا یافتن از امراض پوستی خود با آب چشمه حمام می کنند اما به دلیل این که دمای آن تنها مقدار کمی از دمای محیط بالاتر است برای گرم کردن آن از داغ کردن سنگهای موجود در اطراف چشمه و گذاردن آنها در داخل آب چشمه استفاده می کنند.

در ایران این اثر بی نظیر بوده و فقط در آسیا و در کشور ترکیه مشابه آن به صورت رسوبات نمکی و فقط به رنگ سفید وجود دارد.

گفتنی است اثری به این شگفت انگیزی که غریب و ناشناخته و در معرض تخریب بود در کمتر از سه ماه با پی گیری و ممارست گروه کوه نوردی لواسان و حمایت معاونت میراث فرهنگی کل کشور به عنوان دومین اثر ملی ایران در خرداد ماه ۱۳۸۷ ثبت گردید.

چشمه بخش غربی

چشمه بخش شرقی

شکوفه های زندگی

امیرعلی دهقانی

آیسا افلاطونی

حدیثه جعفری

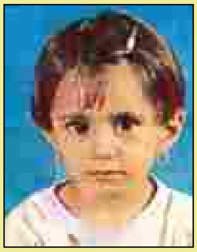

زهرا مسلم خانی

امیرحسین خدمتی بازکیایی

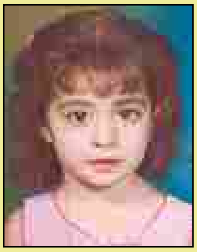

یاسمین خدمتی بازکیایی

محمدحسین پیرصمدی

مه تا فتحی عباس آبادی

سیده سما میرعابدینی

ابوالفضل علی محمدی

فاطیما محمدی

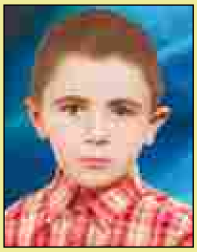

عباس جواهری

مایوس نباش شاید آخرین کلیدی که در جیب داری قفل را بگشاید

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با یک رویا

آنقدر از همدیگر بدگویی کرده بودیم که نمی‌توانستیم یکباره زیر همه حرفهایمان بزنیم. کار سخت شده بود

گفتم اگر بمیرم، زن امیر نمی‌شوم...

این جمله را جلوی یک جمع ده پانزده نفری گفتم که تکلیف همه روشن شود و خبر هم به گوش امیر برسد. مادرم لبش را گزید و با چشم و ابرو خواست به من اشاره کند که این را نگویم ولی من گفتم... خسته شده بودم از بس هر کس می‌رسید می‌گفت، بالاخره تو و امیر کی عروسی می‌کنید؟!

بچه که بودم همه خانواده دور هم جمع بودیم و در یک آپارتمان پنج طبقه زندگی می‌کردیم... از آنجایی که دایی سعید مرد شوخ و بذله گویی بود، من همیشه به او می‌گفتم: دایی من عروس شما می‌شوم.

دایی هم با آب و تاب برایم تعریف می‌کرد که چه چیزهایی برای عروسی‌ام می‌خرد و چه جشنی می‌گیرد! آن روزها بیشتر از ٦ و ۷ سال نداشتم و چیز زیادی از زندگی نمی‌دانستم... اما بزرگترها انگار این موضوع را جدی گرفته بودند، مخصوصاً که خود امیر هم باور کرده بود که من بالاخره زن او می‌شوم.

۱۰ ساله بودم که پدرم خانه بزرگتری خرید و از آن آپارتمان رفتیم... چند سالی هم به خاطر شغل پدرم به خارج از کشور رفتیم. وقتی برگشتم، شوخی‌ها و حرفهای بچگی یادم رفته بود ولی انگار بقیه همچنان موضوع را جدی گرفته بودند و مدام بهم یادآوری می‌کردند که دیر یا زود باید با امیر ازدواج کنم. گاهی عصبانی می‌شدم و مادرم دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت این حرفها فقط شوخی است و اصلاً نباید جدی بگیرمش...

دانشگاه که قبول شدم، گهگداری خواستگارهایی به خانه ما می‌آمدند ولی هیچکدام جدی نبودند و نمی‌دانم چرا مادر و پدرم سعی می‌کردند موضوع خواستگارها در خانواده نپیچد و کسی چیزی نفهمد. اوایل جدی نمی‌گرفتم ولی کم کم حس کردم مساله خیلی مهمتر از آن است که من تصور می‌کردم و همه فکر می‌کردند من نامزد امیر هستم... از همه بدتر اینکه اصلاً از امیر خوشم نمی‌آمد. برخلاف پدرش پسر بسیار جدی و تا حدی بداخلاق هم بود. یک وقت‌هایی لجم می‌گرفت وقتی زن دایی یا دایی سعید قربان صدقه‌ام می‌رفتند و عروسم، عروسم صدایم می‌زدند... تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم جلوی همه به این داستان خاتمه بدهم و قال قضیه کنده شود...

این حرف من به سرعت باد به گوش دایی و زن دایی‌ام رسید و گله و گله گذاری‌ها شروع شد. تازه فهمیدم بین پدر و مادرهایمان به طور جدی حرفهایی زده شده بود و قول و قرارهایی گذاشته‌اند! گویا خانواده‌ها کلی هم روی این وصلت حساب باز کرده بودند. دایی و پدرم شریکی یک آپارتمان خریده بودند و برای آینده من و امیر در نظر داشتند... تا اینکه یک روز امیر را دم در دانشگاه دیدم. با همان چهره عبوس و از خود متشکر... سلام و احوالپرسی کردیم و از من خواست سوار ماشینش شوم... توی ماشین که نشستم، بی مقدمه گفت: ببین لیلا، من هم مثل تو اصلاً با این حرف و حدیثها موافق نیستم و امکان ندارد با تو پای سفره عقد بنشینم. اصلاً من از زن قدکوتاه بدم می‌آید. اخلاق تند و بدخلقی هایت را هم دوست ندارم...

حرصم گرفته بود. انگار خودش قد رشیدی داشت! یا اخلاق درست و حسابی!... آن روز یک بحث دائمی بین ما رد و بدل شد و من هم با عصبانیت از ماشینش پیاده شدم و خدا می‌داند چقدر عصبانی بودم. موضوع را که به مادرم گفتم، او هم دلخور شد و به زن دایی زنگ زد... خلاصه تلفن پشت تلفن و جنگ بین من و امیر شروع شده بود. توی هر میهمانی خانوادگی که همدیگر را می‌دیدیم سر هر موضوع ساده‌ای دعوایمان می‌شد. مسخره‌اش می‌کردم، تحقیرم می‌کرد... اخلاق بدش را به رخش می‌کشیدم و او از من انتقادهای بزرگی می‌کرد... در این میان بزرگترها

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک روز سیاه

بعد از چند ماه آنقدر به هم نزدیک شدیم که فکر کردم با هیچ کس بهتر از او نمی‌توانم زندگی کنم. برای همین بهش پیشنهاد ازدواج دادم...

هرچه باید می‌گفتم، گفته بودم. دیگر حرفی باقی نمانده بود... جوانه، نمی‌خواست بیشتر از این بشنود. مرغش یک پا داشت. می‌گفت باید طلاق بگیریم. نمی‌خواهم حتی یک روز با تو زندگی کنم.

زندگی را شوخی گرفته بود. مگر می‌شد. زندگی پنج ساله را همین طوری به هم زد؟!

فکر می‌کرد هر اتفاقی افتاده تقصیر من بوده... بهش گفتم: بر فرض که پیشنهاد اولیه را من داده باشم. آن دو هم عاقلند و هم جاافتاده، به حرف من که توی چاه نمی‌افتند...

جوانه فکر می‌کرد آبرویش رفته... به مرحوم پدرش خیانت شده و... و... توی همین دعواهاست که پرده‌های شرم و حیا پاره می‌شود و حرفهایی بین زن و شوهرها رد و بدل می‌شود که همه چیز را ویران می‌کند. به جوانه گفتم: خلاف شرع که نیست!

این حرف بیشتر عصبانی‌اش می‌کرد. کار به جایی رسیده بود که حتی فکر می‌کرد ازدواج ما هم براساس یک نقشه از پیش تعیین شده بوده!

اینها را که می‌گفت من خیلی ناراحت می‌شدم. در عصبانیت هم حرفهایی از دهانم بیرون می‌زد که درست نبود...

حدود شش سال پیش با جوانه آشنا شدم. از همکارهای اداره‌ام بود. اما مراوده خاصی با هم نداشتیم. خبر فوت پدرش را که در تابلو اعلانات دیدم، همراه بقیه همکارها در مراسم ختم شرکت کردم. پدرش سن و سالی نداشت. در سن ٥٤ سالگی در اثر سکته قلبی پشت فرمان فوت کرده بود. مرگ ناگواری بود... در همان مجلس ختم، با خانواده جوانه برای اولین بار آشنا شدم. در همان گیر و دار، مادرم سخت گرفتار بیماری سرطان بود و اوضاع روحی‌ام خیلی خراب بود... همین موضوع باعث شد من و جوانه به هم نزدیکتر شویم. بعد از هفت روز که سر کار آمد، یک وقتهایی می‌رفتم توی اتاقش و او را دلداری می‌دادم. از خاطرات پدرش می‌گفت و اشک می‌ریخت و من از مادرم می‌گفتم که چقدر زود دارد ما را ترک می‌کند آن هم با چه رنج وحشتناکی. گاهی او مرا دلداری می‌داد و گاهی من او را... سه ماه بعد مادرم فوت کرد. تنها غمخوار واقعی‌ام جوانه بود... حال مرا خوب می‌فهمید و بهترین کسی بود که می‌توانست در آن شرایط مرا دلداری دهد...

بعد از چند ماه آنقدر به هم نزدیک شدیم که فکر کردم با هیچ کس بهتر از او نمی‌توانم زندگی کنم. برای همین بهش پیشنهاد ازدواج دادم... او هم قبول کرد. ما در سخت‌ترین شرایط زندگی کنار هم بودیم.

مراسم ازدواج با توافق هر دوی ما بسیار خلاصه و ساده برگزار شد. دلمان نمی‌خواست در نبود پدر او و مادر من، ساز و دهل راه بیندازیم. زندگی مشترکمان با حالی سرشار از عشق شروع شد. هیچ کس باور نمی‌کرد که ما اینقدر به هم وابسته باشیم...

بعد از دو سال، که از ازدواجمان می‌گذشت و دو خانواده حسابی با هم آشنا شده بودند، به پدرم پیشنهاد دادم با مادر جوانه ازدواج کند. اینجوری هر دو از تنهایی درمی‌آمدند. پدرم قبول نکرد و گفت دلش نمی‌خواهد هیچ زن دیگری جای خالی مادرم را پر کند... به جوانه گفتم و او هم در جواب با لحن تند و پرخاشگری گفت: پدر من هنوز در خانه مادرم حضور دارد. آن دو عاشق هم بودند. چه معنی دارد مادرم توی این سن و سال بخواهد با مرد دیگری ازدواج کند!

آنقدر برخورد هر دو طرف تند بود که من هم موضوع را منتفی کردم و دیگر هیچ نگفتم... بعد از چند وقت حس کردم رفتار پدر من و مادر جوانه کمی تلخ و سنگین است. فکر کردم حتماً این موضوع به گوش مادر جوانه رسیده و هر دو از این بابت ناراحت هستند. آنقدر گرفتار زندگی خودم بودم که به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کردم... زمان سریع می‌گذشت. من و جوانه از پدر و مادرمان غافل شده بودیم. حس می‌کردیم هر دوی آنها با وضع موجود کنار آمده‌اند و دیگر احتیاج به کمک ما ندارند... خانه پدرم همیشه مرتب بود. هر وقت می‌رفتیم خانه‌اش کلی غذا توی یخچال داشت، لباسهایش اتو کرده بود و خانه از

سعی می کردند ما را آرام کنند.

کار به جایی رسیده بود که سر هم داد می کشیدیم و بد و بیراه می گفتیم... پدر و مادرها نگران شدند و بالاخره آنها هم قبول کردند ما به درد هم نمی خوریم و رسماً مساله ازدواج ما منتفی شد. دیگر خواستگارها که می آمدند پدر و مادرم خیلی جدی تر برخورد می کردند. می شنیدم امیر هم به خواستگاری چند دختر رفته...

از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و دربه در دنبال کار می گشتم... یک بار برحسب تصادف امیر را در یک شرکت ساختمانی دیدم. تقاضای استخدام داده بودم. از قضا صاحب شرکت دوست امیر بود. همانجا سفارشم را کرد و من هم مشغول کار شدم. همان ماه دوم بود که متوجه شدم دوست امیر از من خوشش آمده و به امیر گفته بود که قصد ازدواج با من را دارد و امیر هم موضوع را به من گفت... نمی دانم چرا یکدفعه احساس نزدیکی به امیر کردم... راجع به دوستش کلی سوال داشتم و او هم همه را جواب می داد... بعد از چند هفته به امیر زنگ زدم و گفتم: باید جواب نهایی ام را بدهم، اما دودلم... حس می کنم این دوست تو کمی خسیس است و خانواده اش خیلی هم رنگ خانواده ما نیست.

امیر کمی مکث کرد و گفت: درست حدس زدی. دلم می خواست این را بهت بگویم ولی فکر کردم بهتر است خودت بفهمی.

من هم عصبانی شدم و گفتم: حالا اگر نفهمیده بودم چی؟ تو می گذاشتی من با او عروسی کنم و بدبخت شوم؟ این رسم فامیلی است؟!

امیر هل کرد و گفت: خب اگر می گفتم، تو فکر می کردی از سر خصومت است.

صدایم را بلند کردم و گفتم: نه، آن موقع واقعاً باور می کردم که برایت اهمیت دارم و قلباً نگران سرنوشتم هستی.

امیر ندانسته حرف دلش را به زبان آورد و گفت: برایم اهمیت داشت... حتی اگر دوستم این نقص ها را نداشت باز دلم نمی خواست تو با او ازدواج کنی...

– چرا؟

– چون... چون یک عمر با این رویا زندگی کردم که تو زن من می شوی.

هر دو ساکت شدیم. قلبم تند می زد... لحظه‌ای حس کردم این فکر چقدر در ذهن من هم قوی است در حالی که همیشه سرکوبش کردم. شاید به این خاطر که دلم می خواست همین جمله را از امیر بشنوم نه از دایی یا زن دایی ام! و این مکالمه نه چندان دوستانه تبدیل به فصل جدیدی از ارتباط من و امیر شد. وقت بیشتری برای هم گذاشتیم. روزبه‌روز حس می کردم مصمم تر شده‌ام که با امیر ازدواج کنم اما نه من و نه امیر، روی این را نداشتیم که موضوع را به خانواده‌ها بگوییم. آنقدر از همدیگر بد گویی کرده بودیم که نمی توانستیم به یکباره زیر همه حرفهایمان بزنیم. کار سخت شده بود. ولی مثل همیشه مادرها از چشم های بچه هایشان همه چیز را خواندند و یک بار دیگر پا پیش گذاشتند و این بار به خواست و میل ما، تدارک عروسی را دیدند و من و امیر با هم ازدواج کردیم.

حالا هفده سال از عروسی ما می گذرد. اما هنوز من و امیر گهگداری دعوایمان می شود و به هم بد و بیراه می گوییم. یاد بچگی هایمان می افتیم و خیلی ساده از دعواها رد می شویم چرا که هر دو می دانیم زیر همه این کج خلقی ها عشق عمیقی وجود دارد...

■

هر نظر مرتب به نظر می رسید. مادر جوانه هم دیگر به کمک همسرم برای رفتن به دکتر یا تعمیرات خانه احتیاج نداشت. هر دوی ما از این بابت خیلی خوشحال بودیم. حتی عیدها به ما می گفتند با خیال راحت به سفر برویم و نگران آنها نباشیم. مادر جوانه با تور به سفرهای داخلی می رفت و پدرم هم می رفت سراغ دوست قدیمی اش در شمال و آنجا می ماند...

جوانه عاشق پدرش بود. بیشتر پنجشنبه‌ها سر خاک می رفت و کمتر اتفاق می افتاد که مادرش همراه او برود. از این بابت جوانه گاهی ناراحت می شد. از اینکه مادرش تعداد عکسهای پدرش را کمتر کرده و به یکی دو تا اکتفا کرده دلخور می شد اما هیچکدام از ما خبری از اصل ماجرا نداشتیم. تا اینکه یک روز برحسب تصادف جوانه شناسنامه مادرش را دید و...

بله، آنها نزدیک به دو سال بود با هم ازدواج کرده بودند. این خبر جوانه را داشت از پا درمی آورد. حاضر نبود باور کند مردی جز پدرش در زندگی مادرش باشد.

من اما، کلی به این ماجرا خندیدم و برایم جالب بود! جوانه از برخورد من سخت دلخور شد و حتی فکر کرد در تمام این دو سال من از ماجرا باخبر بودم و از او مخفی کردم...

هرچه سعی کردم متقاعدش کنم که چیزی را از او مخفی نکرده ام فایده‌ای نداشت.

پدر و مادرهایمان از سر خجالت و شرم و اینکه اوایل اینقدر مخالفت کرده بودند، روی گفتن این موضوع را نداشتند. بعد جوانه شروع به غرغر کرد که پدر من به خاطر ثروت مادرش با او ازدواج کرده و این موضوع کار را خرابتر کرد. طوری که خیلی حرفهای بدی بین ما رد و بدل شد و دیگر حاضر نبود حتی یک روز بیشتر با من زندگی کند.

کارمان به دادگاه کشید. امروز آمدیم دادگاه تا تکلیف روشن شود. حتی من هم دیگر به این جدایی راضی شده بودم. جوانه به همه چیز بدبین شده بود و نمی شد با آدمی که اینقدر منفی است و بدگمان زندگی کرد...

توی دادگاه بودیم که سرزده مادر جوانه و پدر من سر رسیدند. شناسنامه‌ها و قباله‌شان در دستشان بود و پدرم گفت: ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم. می خواهیم از هم جدا شویم هرچند که زندگی خوب و راحتی با هم داریم و در این روزهای میانسالی تنهایی همدیگر را خوب پر کرده‌ایم. اما حاضر نیستیم این آرامش ما به قیمت جدایی و بدبختی بچه هایمان باشد. برای همین تصمیم گرفتیم جدا شویم تا این مانع که در زندگی شما بوجود آمده حل شود...

دلم خیلی گرفت. اما هیچ امیدی نداشتم که این حرفها هم بتواند قلب پرکینه و لبریز از بدگمانی جوانه را صاف کند...

اما جوانه همان دختر پاک و مهربانی بود که من شش سال پیش می شناختم. هرچند کدورتها قلبش را تیره کرده بودند ولی هنوز بارقه‌ای از صافی و مهربانی در او وجود داشت...

بغض چند ماهه‌اش ترکید و از مادرش پرسید: شما احساس خوشبختی می کنید؟ حتی بیشتر از زمانی که با پدرم زندگی می کردید؟

مادرش زل زد توی چشم های او و گفت: هیچ کس جای پدرت را پر نمی کند ولی زندگی ادامه دارد. اگر من را همراه پدرت دفن کرده بودند زندگی من هم تمام می شد، ولی نمی شود خلاف خواست خداوند کاری کرد... مطمئنم پدرت هم با من موافق است... تو و خواهرت درگیر زندگی خودتان هستید. اگر ازدواج نمی کردم، وبال گردن شما بودم... ولی ما دو تا با همه مشکلات جسمی که داریم سعی می کنیم به هم کمک کنیم تا دردسری برای بچه هایمان نباشیم... پس چرا تو...

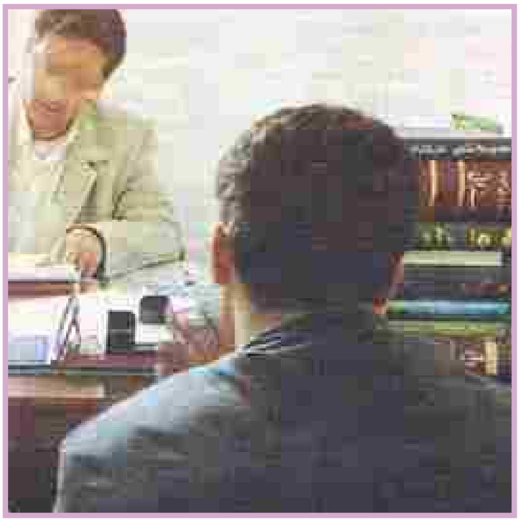

جوانه به پهنای صورت اشک می ریخت و مادرش را در آغوش گرفت... و این پایان آن روز سیاه در راهروهای دادگاه بود... هر چهار نفر به رستوران رفتیم و ناهار مفصلی خوردیم و جوانه هم قول داد با واقعیت‌ها بهتر روبرو شود... و من از همه خوشحال تر بودم که همسر خوب و عزیزم را یک بار دیگر به دست آورده بودم.

■

وجدان نماینده تقدس، پاکدامنی، عفت و صداقت است

● الکساندر دوما

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره سوم

داستانِ یک داستان:

چشم‌های یخزده...

صدیقه علی‌پور اصل – خوی

«صدیقه علی‌پور اصل» با نوشتن «داستان یک داستان» توانایی خود را برای تبدیل «واقعیت واقعی» به «واقعیت داستانی» به اثبات رسانده است. این داستان‌نویس خوش قریحه با سنجیدگی تحسین‌برانگیزی دو «داستان» را در یک داستان کوتاه به هم آمیخته و به گونه‌ای در یادماندنی روایت کرده است. از «صدیقه علی‌پور اصل» که دانش‌آموخته کارشناسی آموزش ابتدایی است و به معلمی اشتغال دارد، داستانهای خواندنی دیگری نیز در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

«ای نامت از دل و جان در همه جا به هر زبان جاری...»

صدای خفه و آرام نوار با قیژ قیژ واکمن کهنه‌ام قاطی می‌شود و سکوت وهم‌انگیز شب را خط خطی می‌کند. با سرانگشتانم روی میز ناهارخوری توی هال آرام ضرب می‌گیرم و چشمهایم را در نور کم جان چراغ مطالعه روی میز ریز می‌کنم به ساعت دیواری روبرویم که ۱۲/۵ را نشان می‌دهد. نیم ساعتی بود که هی پهلو به پهلو می‌شدم توی تخت و صدای خُروپف‌های همسرم می‌رفت روی اعصابم. امشب از آن شبهایی است که بی‌خوابی غریب و آشنایی زده به سرم و خستگی کارهای روزمره هم از پسش برنمی‌آید. می‌دانم این بی‌خوابی زیر سر موضوع داستانی است که چند روزی می‌شود توی سرم می‌چرخد و امشب تا جان نگیرد روی کاغذ، آرامم نمی‌گذارد. نگاهی می‌اندازم به روی میز تا چیزی را از قلم نینداخته باشم: فلاسک چای، لیوان، چراغ مطالعه، دفتر و قلم و واکمن به جا مانده از سالهای نوجوانی‌ام که اگر نباشد صدای آرام آن، نوشتن برایم غیرممکن می‌شود. دستم را مشت می‌کنم زیر چانه‌ام و چشمهایم را می‌بندم. اضطراب عجیبی مثل همیشه که می‌خواهم شروع کنم به نوشتن، چنگ انداخته به دلم. شاید سخت‌ترین قسمت نویسندگی برای نویسنده همین شروع داستان باشد. چه موضوعاتی که شروعشان پس از بارها نوشتن به مذاقم خوش نیامده و تا ابد در پس زمینه ذهنم مدفون شده‌اند. خدا کند این موضوع به سرنوشت نافرجام آنها دچار نشود، چون آنوقت من می‌مانم و این بی‌خوابی آزاردهنده و شبی که انگار خیال دارد تا ابد کش بیاید، چشمهایم را باز می‌کنم. زیر لب «بسم‌الله» می‌گویم و خودکار را می‌فشارم بین انگشتانم:

–«مرد از سر کوچه می‌آمد. پابرهنه و خیس...»

به دلم نمی‌نشیند. مگر می‌شود همینطوری بی‌مقدمه شخصیت را وارد داستان کرد؟ خط می‌کشم روی نوشته‌ام و توی ذهنم می‌روم جایی که مرد باید باشد، درحالی که اضطرابم بیشتر و بیشتر می‌شود.

–«کوچه فرورفته بود توی تاریکی خیس و سرد شب. گاهی صدای پارس سگی بر سکوت سنگین آن خط می‌کشید. توی نور چراغ تیربرق دانه‌های درشت برف می‌رقصیدند. مرد از سر کوچه می‌آمد؛ پابرهنه و خیس...»

لبخند رضایت لبهایم را از هم باز می‌کند. دلم کمی آرام می‌شود. بد نشده. جایی که آدم قصه‌ام باید باشد همین جاست. از این به بعدش نباید زیاد سخت باشد. قصه دست مرا می‌گیرد و توی ماجرا پیش می‌برد و شاید آخرکار چیزی از آن دربیاید که اصلاً توی ذهن من نبوده. داستان خودش خودش را خواهد ساخت، مثل همیشه:

–«...پاهایش سردی برفهای خیس و آبکی کوچه را دیگر حس نمی‌کرد. به دیوار روبروی تیربرق تکیه داد و در خود آوار شد. برف از یقه ی پیراهن چرک بسته و پاره‌اش می‌افتاد توی سینه لاغر و پرمویش و تنش را قلقلک می‌داد...»

یک لحظه مورمورم می‌شود و بی‌اختیار می‌لرزم. از پشت میز سرک می‌کشم و خیره می‌شوم به نور رقصان و آبی رنگ بخاری که تاریک–روشن هال را هاشور می‌زند. باوجود گرمای اتاق و شعله زیاد بخاری، چرا اینقدر لرز کرده‌ام؟ برای خودم چای می‌ریزم و نوار را که تمام شده برمی‌گردانم:

–«...ریشهای بلند و موهای چرک بسته و ژولیده‌اش به هم چسبیده بودند از خیسی برف آبکی و خون دلمه بسته پیشانی‌اش که از سنگ بچه‌های کوچه دهان باز کرده بود و کم کم یخ می‌زد. چشم دوخت به چراغ و توی ذهنش رفت به عصر آن روز که بچه‌ها کفشهایش را بردند و عروسک نسرین را هم، و او هر قدر دنبالشان دوید بی‌فایده بود. روی رفتن به خانه را نداشت. آخر مرضیه به نسرین قول عروسک داده بود که وقتی او از سر کار می‌آمد برایش بخرد ولی حالا...

دستهایش را به سمت سینه‌اش برد، انگار چیزی را محکم به سینه می‌فشرد. هق هق گریه‌اش در فضای کوچه پیچید. صدایش می‌لرزید و کلمات نامفهومی همراه نفسهای بریده‌اش می‌شکستند بین دندانهای یک درمیان و زردش...»

کیسه و کابوس

فرامرز کوراوند – تهران

«کیسه و کابوس» نوشته «فرامرز کوراوند» داستانی است ساده و بسامان که طرح آن برپایه مفهومی معصومانه از یک تلقی و سوءتفاهم کودکانه شکل گرفته است. آنچه به این داستان ویژگی می‌بخشد اصالت معنایی و شفافیت آن است که بازمی‌گردد به تجربه‌هایی دست اول از نوعی زندگی عشیره‌ای.

آن روز در دبستان مدام به کابوس وحشتناکی که در خواب دیده بودم فکر می‌کردم تا عصر که به خانه برگشتم. از در نیمه باز حیاط که پا به داخل گذاشتم، در گوشه‌ای از حیاط چیزی نظرم را به خود جلب کرد. چیزی که با دیدن آن باری دیگر آن کابوس ترسناک در ذهنم مجسم شد، یک کیسه کهنه و رنگ و رو رفته خون‌آلود بود که در پای آن اندکی خون ماسیده دیده می‌شد. با حالتی از ترس به طرف آن رفتم و با صدای بلند مادرم را صدا کردم. اندکی بعد خواهرم مرجان که با یک سال اختلاف سنی از من در کلاس سوم دبستان درس می‌خواند از در اتاق بیرون آمد و گفت: «چیه، چه خبرته، مگه مار دیدی؟» من که سعی می‌کردم ترسم را از او مخفی نگه دارم با اشاره به کیسه، جواب دادم: «مرجان، توی این کیسه چیه؟ چرا خونیه؟» مرجان که متوجه ترس من شده بود، گفت: «چه کار داری که توی این کیسه چیه؟ این کیسه مال عمو حاج علی‌یه. امروز که از روستا اومد خیلی ناراحت بود... اون کیسه‌رو گذاشت اینجا و گفت که کسی در اونو باز نکنه.» من که کنجکاوی‌ام بیشتر شده بود گفتم: «یعنی توی اون کیسه چیه که عمو گفته درشو باز نکنیم؟» مرجان که انگار دیگر حوصله‌اش از سوال کردن و جواب دادن به سر آمده بود، جواب داد: «من چی میدونم که توی اون چیه؛ به قول مامان شاید سر بریده توش باشه! اصلاً به ما چه که توی اون کیسه چیه.» من که با این حرف مرجان دیگر قادر به مخفی کردن ترس خود نبودم، دوباره به یاد آن کابوس ترسناک افتادم. نیمه‌های شب به قصد قضای حاجت از اتاق خارج شده بودم و به طرف دستشویی گوشه حیاط می‌رفتم. در تاریک و روشن فضای حیاط که گویی با نوری مرموز تزیین شده بود، چشمم به کیسه ناآشنایی افتاد که در کنار دیوار حیاط قرار داشت. از روی کنجکاوی به طرف کیسه رفتم و در آن را باز کردم.

اما با دیدن چیزی که درون کیسه قرار داشت و به خیال من سر بریده شده پسرعمویم سبزعلی می‌آمد، از ترس و وحشت جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم. در این فکر بودم که با صدای مرجان به خودم آمدم. مرجان گفت: «تو چت شده فرامرز؟ نمی‌خوای بیای داخل؟ هوا سرده، میخوام در اتاقو ببندم.»

◆◆◆

شب آن روز درحالی که به ظاهر سرگرم نوشتن مشقهایم بودم، مدام به ارتباط آن کیسه توی حیاط و کابوسی که دیده بودم فکر می‌کردم و گاهی هم حواسم می‌رفت به صحبت‌های پدر و عمویم که خیلی پریشان و گرفته بود. پدرم گفت: «حاج علی، اینقدر خودتو عذاب نده، کاریه که شده، میدونم که اون چقدر پیشت عزیز بود، اما هرچه که بود دیگه گذشته... با غصه خوردن هم چیزی درست نمی‌شه.» عمو با ناراحتی جواب داد: «اما کاکا! من نباید اونو می‌کشتم، من نباید سر اونو می‌بریدم.» پدر با اوقات تلخی گفت: «خوب، حالا سرشو برای چی با خودت آوردی؟ میخوای با اون چه کار کنی؟» عمو جواب داد: «هیچی؛ میخوام فردا ببرم تحویلش بدهم.» من با شنیدن این حرف عمو دوباره به فکر

تنم هنوز از سردی گرم اتاق می لرزد! چای را که کمی سرد شده آرام آرام می نوشم تا گرم شوم و نوشته‌ام را می خوانم. مرد داستانم عجیب شبیه یدان شده و ناخواسته انگار تصویر اوست؛ ولگرد بی خانه شهر کوچکمان که بچگی هایمان را گاهی با شیطنت های کودکانه‌اش پر از خنده می کرد. یادم می آید تو بچگی هایم خیال اینکه یدان توی سرمای شبهای سرد زمستان کجا می خوابد، آزارم می داد. راستی الان یدان کجاست؟ مرده است یا زنده؟ یک آن دلم برای یدان و معصومیت کودکانه‌اش تنگ می شود:

-«...دستهایش را ناامیدانه گرفت طرف تیر چراغ برق که روشن بود اما گرم نبود. می لرزید و خوابش می آمد. دراز کشید روی خیسی زمین و در خود مچاله شد. چشمهایش کم کم سنگین می شدند و همزمان گرمایی مطبوع اندک اندک میهمان تن یخزده‌اش می شد. در تاریک - روشن اطراف تیر ناگهان چیزی را دید. چشمهای خواب آلودش را ریز کرد. زنی بود با کودکی در آغوش که آرام آرام به طرفش می آمد. زن چادر رنگ و رو رفته‌ای به سر داشت و گوشه‌اش را به دندان گرفته بود و بچه عروسکی به بغل گرفته بود و می خندید. چشمهایش را باز و بسته کرد. انگار آنها را می شناخت. لبخندی لبهای ترک خورده از سرمایش را از هم شکفت...»

سینه‌ام ناگهان تیر می کشد. بی اختیار دستم را می برم طرفش. درد قلبم بیداری شبانه را روز به روز برایم سخت تر می کند. اگر به سفارش دکترم که گفته سر و ته بی خوابی هایم را باید با یک قرص دیازپام به هم بیاورم تا به قلبم فشار نیاید، عمل کنم، مگر بین روزمرگی هایم جایی برای نوشتن می ماند؟ دستم را فشار می دهم روی سینه‌ام تا درد کمی آرام بگیرد و فکر می کنم به اینکه اگر نویسنده نبودم و مثل خیلی ها راحت از کنار خیلی چیزها رد می شدم، شاید حالا با ۲۹ سال سن اسیر بیماری قلبی نبودم. هر چند آنوقت لذت آرامش بعد از نوشتن را هیچ وقت مثل خیلی ها نمی چشیدم. لذتش شاید به زحمت و عذابش بچربد! دلم نمی آید داستان را همین جا رها کنم. آنوقت رشته کار از دستم در می رود و شاید هیچ وقت این داستان به فرجام نرسد. درد هر چند آزاردهنده است اما غیر قابل تحمل نیست. باید ادامه بدهم، در حالی که هنوز سردم است توی اتاق گرم خانه مان:

-«...برف دیشب لایه نازکی را چون لحافی سفید کریمانه روی مرد کشیده بود. چشمهای یخزده‌اش خیره بودند به تیر چراغ برق و دستهایش به آن سو دراز بود.»

-«تمام کرده بالاخره دیشب کوچه خلاص شد از شرش!»

-«خدارا شکر من یکی که وقتی بچه هایم می رفتند کوچه از نگرانی می مردم نکند بلایی به سرشان بیاورد مردک دیوانه! معلوم نیست از کجا پیدایش شده بود!»

-«از چند سال پیش که وقتی رفته بود سر کار زن و دخترش ماندند زیر آوار سقف کهنه اتاق کرایه‌ای‌اش، دیوانه شد. هیچ جوری هم نمی شد از کوچه بیرونش کرد و از شرش راحت شد.»

-«حالا یکی زنگ بزند شهرداری بیایند نعشش را ببرند تا بو نگرفته.»

هر کس چیزی می گفت. سکه‌ای گاهی با صدای جیرینگ زنگداری کنارش آرام می گرفت. هیچ کس اما لبخند کم جانی را که لبهای ترک خورده مرد را از هم باز کرده بود نمی دید...»

تکیه می دهم به صندلی و خیره می شوم به نوشته خط خطی و قلم خورده‌ام. چشمهایم می سوزند از بی خوابی و اشکهایی که نمی دانم کی سرازیر شده‌اند. بار سنگینی انگار از دوشم برداشته شده و از آن سرمای بی دلیل توی تنم دیگر خبری نیست. نوشته‌ام را دوباره می خوانم و همزمان سنگینی نگاه چشمهای یخزده مرد را از لابه‌لای خطها و قلم خوردگی های نوشته خرچنگ قورباغه‌ام احساس می کنم روی شانه‌های خسته‌ام. راستی نکند یدان هم توی یکی از شبهای سرد و بی تفاوت شهرمان...؟

-«مامانی... مامانی جیش دارم!»

به خود می آیم. محمد است که گوشه پیراهنم را می کشد و مرتب جمله‌اش را تکرار می کند. از گونه‌های گل انداخته و تپل پسر کوچولویم بوسه‌ای می گیرم و با روشن کردن چراغ او را روانه دستشویی می کنم. برمی گردم و دفتر را می بندم. نگاه چشمهای یخزده مرد داستانم درون آن دفن می شود. واکمن را که با تمام شدن نوار قیژقیژش بیشتر شده خاموش می کنم. چشمم که به ساعت می افتد یکهو برق از سرم می پرد. ساعت ٤ صبح است و من ساعت ٦ باید بیدار شوم برای نماز و درست کردن صبحانه و ۷/۵ هم باید بروم سر کارم و... خمیازه‌ای عمیق دهانم را تا جایی که می شود از هم باز می کند. چقدر خوابم می آید. ■

کیسه و کابوس افتادم. به روزهایی فکر کردم که در مواقع تعطیلی دبستان نزد خان عمویم به ولایتمان می رفتم. آن وقت‌ها «طلا»، زن عمویم که خیلی او را دوست داشتم، هر وقت که از دست شیطنت بچه‌هایش مخصوصاً سبزعلی، ناراحت و عصبانی می شد، با لحنی تهدیدآمیز خطاب به آنها می گفت: «اگه ندادم بابات سرت را ببرد!» همین فکر باعث شده بود که من پیش خودم بگویم آن چیزی که در درون آن کیسه قرار داشت باید سر بریده سبزعلی پسر عمویم باشد. به همین خاطر و برای اینکه مطمئن شوم تصمیم گرفتم به هر شکلی که هست در کیسه را باز کنم و درون آن را ببینم. نیمه‌های شب بعد از این که همه در خواب بودند، با مشقت زیاد بر ترسم غلبه کردم و به سراغ کیسه رفتم و با ترس و دستپاچگی در آن را باز کردم. به محض باز کردن در کیسه، این بار نه در عالم خواب بلکه در بیداری، در حالی که به خاطر تاریکی هوا درون کیسه را به درستی نمی توانستم ببینم، چشمم به یک جفت چشم روشن از حدقه بیرون زده افتاد که به من زل زده بود. با دیدن این صحنه در حالی که ترس تمام وجودم را دربر گرفته بود فریاد بلندی کشیدم و به طرف در اتاق دویدم. پدر، مادر و عمویم که از صدای من از خواب بیدار شده بودند، هراسان خود را به من رساندند. من که با حضور آنها اندکی از ترسم کم شده بود، در حالی که می لرزیدم، با ناراحتی رو به عمو گفتم: «آخه عمو، چرا سر اونو بریدی؟ مگه اون چی کار کرده بود؟!» عمو با تعجب گفت: «چت شده فرامرز؟ تو سبزعلی رو کشتی و بعدشم سرشو بریدی و آوردی اینجا! آخه چرا این کارو کردی؟!» عمو با خنده گفت: «چی میگی جغله(۱) مگه میشه که آدم سر پسر خودشو ببره، تو شوگشته(۲) شده‌ای، تو چه چور پیای(۳) بختیاری هستی که از سر بریده یک گوسفند می ترسی؟! چیزی که توی اون کیسه دیدی، کله قوچ زیبای گله‌ام است که مریض بود؛ اونم مثل بیشتر گوسفندهای ایل تب مالت گرفت و من بر خلاف میلم مجبور شدم سرش را ببرم. راستش من اونو خیلی دوست داشتم؛ توی تمام گله‌های ایل تک بود، جوری که بعضی از گله‌دارها حاضر بودند به عوض اون پنج میش به من بدهند، اما من قبول نمی کردم. حالا هم اگه می بینی که سرشو اینجا آوردم به خاطر اینه که فردا آن را ببرم به اداره عمران عشایر تحویل بدهم تا بابت تلف شدنش چیزی بگیرم. آخه اونا تا کله دامی را که تلف شده نبینند، پولی بابت خسارت نمیدن!»

آن شب بعد از آن ماجرا با خاطری آسوده به خواب رفتم. در خواب دیدم که به همراه ایل در حال کوچ، بعد از پشت سر گذاشتن مناظری زیبا و چشم نواز سوار بر مادیان کُمیت(٤) خودمان به جانب ییلاق رهسپارم.

پانویس:

۱- جغله=به معنای پسر کم عقل؛ در بختیاری.

۲- شوگشته=به معنایی معادل خوابگرد در فارسی.

۳- پیا=مرد در زبان لری و بختیاری.

٤- کُمیت=اسبی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد.

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای بهروز مباشر بهروز - تبریز

با درود به شما دوست گرامی و بسیار باذوق، پیش از پرداختن به نقد و بررسی داستانکی که با عنوان «پرواز» نوشته‌اید، باید برایتان خیلی صمیمانه - مثل خودتان - بنویسم: از خواندن نامه و یادداشت کوتاهتان و لحن خاص و تمثیل ملیح و طنزآمیزی که آورده‌اید، به قول قدیمی ها، وقتم بسی خوش شد!

بهروز خان! از خلال همین نامه فشرده و چند سطری گرم و گیرایی که نوشته‌ای می توانم دریابم که در متن واقع گرایی هوشمندانه، و همچنین در عین بهره‌مند بودن از فروتنی واقع گرایانه، به سهولت می توانی «خود» را و «جایگاه» و مجموعه «امکان»های بالقوه و بالفعل ذهن و زندگی‌ات را بشناسی و به جای آوری. این موهبتی است بزرگ که به تجربه سالیان دیده‌ام و فهمیده‌ام بسیار کسان - در هر سطح و کسوت - از آن بی‌بهره‌اند.

باری، بگذریم و به «پرواز»ت بپردازیم. نکته اساسی که شاید باز می گردد به شتابزدگی‌ات در «کار» نوشتن، نوعی بی اعتنایی و بی توجهی است به کاربرد سنجیده مجموع عنصرهای داستان؛ مثل شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، القای موقعیت و پیش بردن روایت با در نظر گرفتن کنش و واکنش های برآمده از پیرنگ که اصطلاحاً «طرح» (Piot) هم خوانده می شود. به بیانی دیگر، یک «اتفاق» را - بدون پرداختن به دلیل‌ها و علت‌ها - با «زبان خبری» بازگو کرده‌ای. همواره به خاطر داشته باش که یک «داستان»، ولو در سطح و حد متوسط، با نوعی جزیی نگری سنجیده و با یاری «تخیل» آفرینشگرانه نوشته می شود. عجالتاً و در این مجال کوتاه، توصیه می کنم که هر داستان کوتاه درخشان و ارزشمند از داستان‌نویس های قدر اول و شش دانگ را، چندین و چندبار بخوانی و با دقت و تامل بر شگردهای کلیدی داستان‌نویسی، مرور و بازخوانی کنی، برای کسب توانایی در نوشتن داستانهای کامل و قابل قبول، هیچ راهی بهتر و سرراست‌تر از خواندن و بازخواندن داستانهای درخشان و درجه اول داستان‌نویسان شاخص و بزرگ ایران و جهان نیست. در انتظار داستان‌های خوب و خوش ساختی که خواهی نوشت.

برایت شادی و پویندگی آرزو می کنم.

معلم نفس خود و شاگرد وجدان خویش باش ● ابوعلی سینا

عکسها و حرفها

این یک قلم وارداتی رو کم داشتیم!!
هندوانه سرخپوستی

قابل توجه مبل سازان ایران:
مبل چینی برای شب عروسی

Celebrate
100

تولدت مبارک، صد سال دیگر به این سالها
البته ان شاءالله بدون سیگار

در فصل بهار استخر و جکوزی حال می ده که اینا چشم دیدنش را ندارند

آی جوانها از این عروس و داماد یاد بگیرید اینقدر تو فکر تجملات و مدل ماشین عروس نباشید

مواظب باش دوستی شما مثل دوستی خاله خرسه نشه

به این میگن زندگی مسالمت آمیز

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

گیرد، می گیریم!

روان شناسی الحمدلله مثل سایر علوم، هر روز و شب (و حتی نصف شب) به کشف تازه‌ای دست می یابد. اگر بالفرض یک آدم مساله داری هم پیدا شود که چوب لای چرخ این فرمایش متین و محکم ما بگذارد، فی المجلس در جوابش این گونه از آستین خود درمی آوریم که:

روان شناس نئی جان من، خطا اینجاست!

ـ ببخشید......دقیقاً کجاست؟ (این تک مضراب را یکی از اطرافیان ناراحت ما آمد که چون قیافه ما را ناراحت تر از خودش دید، دیگر پابرهنه وسط حرف ما نیامد.)

اخیراً جامعه روان شناسی در ارتباط تنگاتنگ با علم هواشناسی از یک مطلب کشف نشده مهم و حیاتی آگاهی یافته که محض افزایش آگاهی دوستان عرض می شود. طبق گفته روان شناسان، هر زمان که هوا ابری و گرفته باشد، حال و هوای آدم هم گرفته می شود. حالا تصور بفرمایید که مرحوم اخوان ثالث چه حال و احوالی داشته وقتی که گفته: «ابرهای همه عالم شب و روز، در دلم می گریند.....».

خلاصه کلام این که اگر آسمان بگیرد، می گیریم!

بیت گرفتنی:

آسمانا، دلم از اختر و ماه تو گرفت
آسمان دگری خواهم و ماه دگری

راههای جلوگیری از گرفتگی: حالا که علم ثابت کرده هرگاه هوا گرفته باشد، حال و هوای ما هم گرفته می شود؛ به جهت این که به آسمان و زمین و زمان رودست بزنیم، چند راهکار استراتژیک در این راستا از خودمان ارائه می دهیم:

۱ـ تا آسمان خودش را برای شما گرفت، شما هم خودتان را برای آسمان بگیرید. مطمئن باشید که از رو می رود. نرفت، شما بروید. تکبر چیز بدی است.

۲ـ به محض گرفتگی هوا از عینک دودی ضد ابر استفاده نمایید؛ انگار نه انگار که اصلاً چیزی دیده اید. شنیدن کی بود مانند دیدن. شتر دیدی ندیدی، یعنی همین!

۳ـ به چیزهای غیر اقتصادی فکر کنید و فقط لبخند بزنید. خنده بر هر درد بی درمان دواست. آب روی آتش است. احتیاطاً شماره آتش نشانی را هم کف دست یادداشت کنید.

۴ـ اگر آخر برج است، هرگز از جلو آینه رد نشوید.

آینه آن روز که گیری به دست
ابری اگر بود هوا، بشکنش!....

اگر ضروری بود، وقتی که برق رفت، از مقابل آینه عبور کنید.

۵ـ اگر آشنایی چیزی در هواشناسی یا جهاد کشاورزی دارید، به او سفارش کنید که طرح بارور کردن ابرها را شل تر پیگیری کنند. به این طریق ابرها خیلی در سطح آسمان برای خودشان ول نمی گردند.

۶ـ بدون توجه به سایر راه حل ها بگیرید کل روز را تخت بخوابید. بگویید برایتان مرخصی استعلاجی گرفتگی رد کنند. اگر شاعر یا نویسنده هستید، این راهکار آخری بیشتر توصیه می گردد. به فکر روزی هم نباشید. خدا بزرگ است. مرحوم عموی ما هم همین را می گفت و به همین شیوه مرضیه آنقدر عمل کرد تا تمام کرد. خودش کراراً می فرمود: کار را که کرد، آن که تمام کرد.

در استقبال از آلودگی بهار!

این آلودگی هوا هم گاهی شورش را در می آورد بی پیر!.... که شهر با تو مرا حبس می شود! البته حبس نفس در سینه که گاهی توسط سایر انواع دود هم پوشش داده می شود که خدانکرده درزی، سوراخی، جایی از ریه بی صاحاب(!) بدون دود نماند. امیدواریم یک کسی یک معجزه‌ای بکند این معضل غول بی شاخ و دم ترافیک تهران حل شود تا روزنامه ها مجبور نشوند با تیتر درشت بر سر در صفحه اول خود بنویسند: «دانش آموزان تهرانی از ماسک استفاده کنند» .....

بیت ماسک دار:

ای که دستت می رسد ماسکی بزن
پیش از آن که ول شوی مانند ماست!

سابق بر این ما فقط در کلاس اول دبستان گاهی از ماسک استفاده می کردیم. آن هم البته برای ترساندن همدیگر در سر کلاس یا زنگ تفریحات سالم! حالا مثل این که اول هر سال تحصیلی باید علاوه بر لوازم التحریر، یک چند تا ماسک در اندازه های مختلف هم تهیه نماییم جهت روز مبادا که ممکن است گاهی در ماه، چند بار تکرار شود و یک وقت بشود: ماه مبادا!

بسته پیشنهادی: در راستای آلوده بودن هوای نفس تهران، علاوه بر ماسک تنفسی، استفاده از چند راهکار اصولی و اصلاحی زیر نیز بلااشکال می باشد:

۱ـ سینه خیز رفتن: چنانچه شدت آلودگی هوا بیشتر شد و سقف و سطح آن تا نزدیکی های زمین هم پیش آمد، شهروندان عزیز می توانند نوع راه رفتن خود را عوض کنند. حتماً که نباید راست و سیخکی راه بروند. سینه خیز رفتن در سطح خیابان و پیاده روها نیز در مواقع اضطراری می تواند مشکل گشا باشد. البته نوع نخودی دارش هم هست.

۲ـ در نیامدن از خانه: با افزایش آلودگی هوا می شود فقط روزهای تعطیل از خانه در آمد. در روزهای دیگر فقط کسانی که کار دارند، بیرون بروند. بیکارید بیرون می روید؟ کارهایتان را بگذارید برای افراد جویای کار. این طوری، مشکل اشتغال هم حل می شود می رود پی کارش.

۳ـ بیرون روی در شب: معمولاً آلودگی هوا و ذرات سرب معلق در آن در تاریکی شب به چشم نمی آید. در نتیجه می توان در طول شب از منزل خارج شد. روز را بگذارید برای برخی کارهای روزانه، از قبیل شب زنده داری یا شب شعر یا شب کاری یا امثال ذالک. از قدیم الایام گاهی حتی آدم کور هم شب بخیه می زده است. این چیزها معمول است.

۴ـ حبس نفس در سینه: حتماً که نباید در زیر آب، نفس خود را حبس کرد. خارج آب هم اگر شرایط اضطراری بود، می شود از این شیوه استفاده کرد. در محیط منزل نفسی واقعاً عمیق بکشید و سریع بروید بیرون، کار خود را انجام بدهید و مثل اجل معلق برگردید. خودتان نتوانستید، وصیت کنید که شما را برگردانند منزل.

شادی ضد سرماخوردگی

این علوم پزشکی رو به پیشرفت هم عجیب با طنز و مطایبه گره خورده است. هر دو مقوله کشف کردند که شادی و انبساط خاطر هفتاد و یک مرض را از بین می برد بدون این که صاحب مرض از بین برود.

حقیر و اکثر عقلا و حکمای جامعه بشری کراراً این نکته محکم و مهم را گوشزد کردیم که بشریت نیاز مبرم به شادمانی شبانه روزی دارد و حتی تا دم مرگ هم باید روحیه آدم شاد باشد.

مدرک توی آستین:

نشان مرد مؤمن با تو گویم
چو مرگ آید، تبسم بر لب اوست

وقتی می شود از زندگی گفت، صحبت از مرگ نکنیم. اخیراً پزشکان متخصص کشف کردند که شاد بودن باعث سرماخوردگی کمتر می شود. کسانی که شاد باشند، دیرتر و کمتر سرما می خورند. چرا که آدمهای شاد، آدمهای خونگرمی هستند و هر محیط سردی را با لبخندهای شیرین خود گرم می کنند. فلذا هم کمک به صرفه جویی مواد سوختی می کنند و هم قیمت شلغم و انواع آنتی بیوتیک ها را پایین می آورند که عموماً هم با دردهمراه است. آنتی بیوتیک ها را عرض می کنم. و صدالبته که بر هر تزریقی، آخی نیز واجب!.....

پیشنهاد بهداشتی: حالا که ایجاد شادی در افراد برای جلوگیری از سرماخوردن آحاد جامعه و انتشار ویروس آن، حکم نصب آنتی ویروس بر روی آنها را دارد؛ لهذا عجالتاً راهکارهای سه سوته زیر را در این سرمای پاییزی پیشنهاد می کنیم تا بعد:

۱ـ جوک نویسی در نسخه: پزشکان محترم به همراه انواع دواجاتی که به جهت بیمار سرماخورده می نویسند؛ یک چند تا لطیفه دست اول هم در پایان نسخه بیمار یادداشت کنند. با این عمل، در آن واحد، سه دسته می خندند و شاد می شوند: ۱ـ خود بیمار که نسخه اش پیچیده می شود. ۲ـ داروخانه چی که نسخه بیمار را می پیچد. ۳ـ کارمندان شرکت بیمه که به حساب داروخانه می رسند.

۲ـ شرکت در عروسی: مسلم است که پیشگیری بهتر از جلوگیری است. فلذا هرچه بیشتر در مجالس شادمانی شرکت کنیم، شادتر خواهیم بود و کمتر دچار سرماخوردگی های مزمن می شویم. اما از آنجا که در حال حاضر هنوز برای گونه های دیگر مجالس شادمانی دسته جمعی فکری نشده ــ و البته هنوز هم دیر نشده ــ عجالتاً توصیه می شود که در مجالس عروسی و دامادی بیشتر شرکت نمایید. حتی اگر شده، دو سه بار مجلس عروسی بگیرید کار از محکم کاری عیب نمی کند. به شرط کسب اجازه از محضر مادر زن!

۳ـ انتشار مجلات طنز: نوع با کلاس شاد کردن جامعه، انتشار مجلات و نشریه های طنز و کمیک در اندازه های مختلف و برای گروههای سنی متفاوت است. اکثر خوانندگان مجلات طنز نمی دانند که آنفولانزا چیست. بس که آن را به شوخی می گیرند. البته اگر طنزش مثل همین طنز ما تحفه نطنز باشد، در عمل نقض غرض خواهد شد. فضا چنان یخ می کند و طرف چنان می چاید که زودتر سرما می خورد.

نظر به پایان کار انداختن، نیمه زندگی است ● حضرت محمد(ص)

از گوشه و کنار جهان

کشتزار مارها!

در نگاه اول ممکن است تصور کنید که شکلی را که مشاهده می کنید، به گونه‌ای جلوه‌های ویژه سینمایی است که در یک فیلم ترسناک گنجانده شده است، اما واقعیت این است که مارهای نشان داده شده کاملاً طبیعی و زنده هستند که تنها در تاریکی شب در منطقه‌ای که از خاک و ماسه در بالا و رطوبت و آب در زیر زمین تشکیل شده همچون یک گیاه رونده سر از زمین بیرون می آورند.

اینگونه مارهای کشتزار در آفریقای شرقی و برخی از مناطق استرالیا زیست می کنند و غذای آنها از پلانکتونهای موجود در زیر زمین تامین می گردد. اما این مارها خود غذای خوش طعمی برای برخی از حیوانات هستند که قادر به کاوش در زیر خاک برای به دست آوردن غذا می باشند و از این رو است که مارهای کور تنها در تاریکی شب برای تنفس هوای تازه سر از زیر خاک بیرون می آورند.

طول قد این مارها به ۵۰ سانتی متر هم می رسد، ضمن آنکه کلنی های تشکیل یافته از اینگونه مارها معمولاً از یکصد و پنجاه تا پانصد مار کشتزاری را در خود جای می دهند. موضوع جالب دیگر اینکه علیرغم وجود چشمان زیبا و براق، مار مذکور قدرت بینایی کمتر از پنج درصد را داراست و از این رو است که در برابر برخی از حیوانات تیز و باهوش به آسانی به دام می افتد.

بزرگترین فریزر جهان!

نگران نباشید.

این هواپیمای جنگنده در قطب شمال سقوط نکرده، بلکه در واقع تحت یک آزمایش بسیار مهم در مرکز آزمایشهای برف و یخبندان قرار گرفته است.

این مرکز توسط دانشمندان اهل کره جنوبی در سئوسان واقع در آن کشور طراحی و ساخته شده که در آن روی وسایل هوایی و فضایی آزمایش ویژه یخبندان انجام می گیرد. این آزمایش قابلیت های هواپیما یا سفینه را در شرایط جوی بسیار سخت و آزار دهنده و در دمای بسیار پایین اندازه گیری می کند، ضمن آنکه همین شرایط جوی را هم در ارتفاع سیزده هزار متری برای یک هواپیما مورد مطالعه و بررسی قرار می دهند.

علاوه بر اینها، مرکز دارای یک بخش الکترومغناطیسی است که هواپیما و سفینه را در مقابل امواج جذب کننده و بسیار سنگین الکترومغناطیس مورد آزمایش قرار می دهد. ضمن آنکه در برابر رعد و برقهای بسیار پر قدرت که دارای نیروی الکتریسیته منهدم کننده می باشند، نیز هواپیما و یا سفینه فضایی مورد آزمایش قرار می گیرد.

مرکز مذکور را کره‌ایها با هزینه‌ای معادل ۶۰ میلیون دلار برپا ساخته‌اند.

ورود کره جنوبی به انجام آزمایشهای هوایی و حضور در عرصه مطالعات فضایی و تکنولوژیهای مدرن در نوع خود جالب توجه به نظر می رسد و دور نیست که بعد از اتومبیلهای کره ای به زودی هواپیماهای کره ای نیز به بازار آیند.

توپهای محافظ

در نظر اول ممکن است اینگونه به نظر آید که چند بیلیارد باز توپهای بازی را به ساحل آورده و در امواج رها کرده‌اند، اما واقعیت این است که توپهای مذکور یک پدیده ساخته شده توسط انسان است که در سواحل آیوانهو در کالیفرنیا روی سطح آب رها می شوند تا در گرمای تابستان از تابش نور آفتاب و گرمای بیش از حد به درون آب اقیانوس آرام، جلوگیری نمایند.

واقعیت این است که تابش نور خورشید در تابستان روی آبهای ساحلی اقیانوس آرام، باعث نفوذ گرمای بیش از حد به اعماق آبهای اقیانوس می شود که به نوبه خود آلاینده‌های شیمیایی بسیار زیان‌آوری را در زیر سطح آب رها می کند. حال این واکنش شیمیایی که زیان‌آورترین آن برومیت نام دارد با کلرین در آب مخلوط شده و شروع به از بین بردن باکتریهای مثبت در داخل آب می کنند و آنگاه تازه فاجعه آغاز می شود و آن هم از میان رفتن بسیاری از موجودات و گیاهان ضعیف‌تر دریایی است که قدرت مقاومت در برابر حرارت را ندارند و در واقع دخالت بیولوژیکی در آب اقیانوس از جانب حرارت بیش از حد دریا می تواند در بلند مدت به شور شدن آب اقیانوس به میزان غیر قابل تحملی، منجر شود که خود از میان برنده زندگی گیاهی و جانوری در آب است. حال با استفاده از توپهای سیاه‌رنگ که هزینه بسیار کمی هم در بر دارد، به آسانی می توان در برابر افزایش حرارت و دمای آب دریا مقاومت کرد.

یک طریقه تازه برای نوشیدن آب سالم

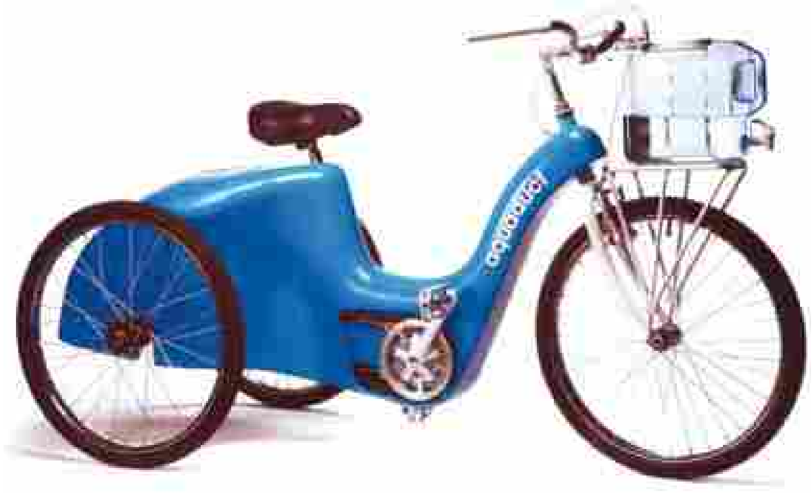

بنابر گزارش سازمان جهانی بهداشت، امراضی که از آبهای آلوده ناشی می شوند، در طی سال بیش از یک و نیم میلیون انسان را دچار مرگ می کنند، بویژه در کشورهای در حال توسعه این موضوع به یک معضل کاملاً جدی تبدیل شده است.

حال یکی از کارخانه‌های سازنده دوچرخه به کمک مشاور تهایی که با پژوهشگران سازمان جهانی بهداشت داشته است، و با توجه به این نکته که دوچرخه هنوز هم در کشورهای در حال توسعه از وسایل اصلی رفت و آمد تلقی می شود، به طراحی نوعی سه چرخه پرداخته که نتیجه کار را در تصویر مشاهده می کنید.

این سه چرخه دارای ابزار لازم برای تصفیه آب است و آبی که در مخزن بین دو چرخ عقبی قرار دارد، به وسیله عمل رکاب زدن که پمپ تصفیه کننده را به کار می اندازد، تصفیه شده و وارد مخزن در قسمت جلوی سه چرخه می شود که در این مرحله آب تصفیه شده و قابل نوشیدن می باشد.

با توجه به هزینه کمی که ساختن چنین سه چرخه‌ای دربر دارد، بسیاری از پژوهشگران معتقدند که مردم در کشورهای در حال توسعه از آن استقبال خواهند کرد چرا که درواقع با یک تیر دو نشان را هدف قرار داده‌اند. یعنی از سویی ایاب و ذهاب خود را انجام می دهند و از سوی دیگر از نوشیدن آب سالم بهره‌مند می شوند.

◆ ◆ ◆

نمک معجزه‌گر صحرا

تصویر بسیار زیبایی را که مشاهده می کنید، بخشی از صحرای غربی در حدفاصل مراکش، تنگه جبل الطارق و اسپانیا، از سواحل مدیترانه ای قاره آفریقا را به نمایش گذاشته است.

اما آنچه که در این تصویر اهمیت دارد، استوانه‌های مصنوع دست بشر است که در این قسمت از دنیا برای جمع آوری نمک طبیعی ساخته شده است.

درواقع آب پر از نمک از چاهی در نزدیکی ها برداشته شده و به داخل استوانه‌ها ریخته می شود. حال در دمای بسیار بالای صحرا که یکی از داغ ترین مناطق روی کره زمین شناخته شده، آب فوق الذکر تبخیر شده تا آنکه نمک کافی در هر کدام از استوانه‌ها باقی بماند.

اما نمک به دست آمده یکی از پرطرفدارترین و پرمتقاضی ترین نمکهای روی زمین است، چرا که برای آن قدرت التیام دهنده و درمان کننده خارق‌العاده‌ای قائل شده‌اند.

نکته جالب، رنگ زمین پس از پروسه انجام شده است که یکی از غیرعادی ترین و زیباترین رنگهای امکان پذیر روی زمین را تشکیل می دهد. درواقع زیبایی رنگها و شکل استوانه ها در یکی از دورافتاده ترین مناطق کره زمین، منجر به یکی از جذاب ترین مناظر شده است.

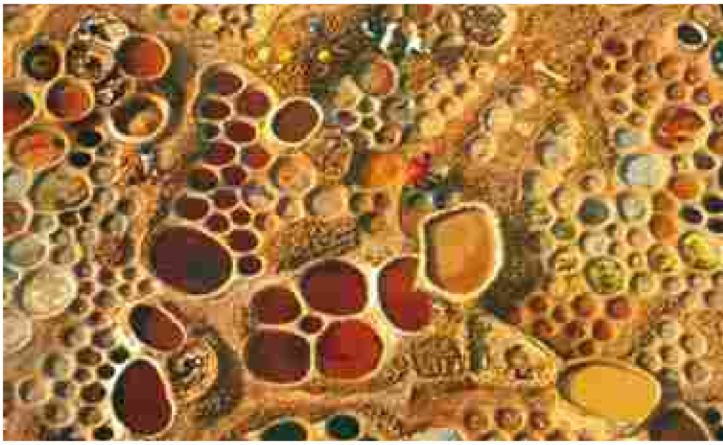

روییدن پرغرور

تصویری که مشاهده می کنید مربوط به یک ماهی ژله ای بسیار زیبا است که حرکت او به نحوی که مشاهده می کنید باعث شد تا سه دانشمند، **شیمومورا از ژاپن**، **چلیفی از آمریکا** و **شین از فرانسه** در سال جاری برنده جایزه نوبل در رشته شیمی شوند.

آنها پس از چند سال پژوهش و آزمایش روی یک نوع ماهی ژله‌ای بسیار زیبا که نام علمی آن ویکتوریا می باشد، موفق شدند تا با به کارگیری پروتئین، نوعی درخشش فلورسنتی را برای ماهی همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، بوجود آورند. درحقیقت پژوهش های خستگی ناپذیر آنها باعث شد تا پروتئین به عنوان یکی از مهمترین ابزار برای مهندسی ژنتیک خود را نشان دهد.

این سه دانشمند با اضافه کردن پروتئین به پروسه سلولی در ماهی و آنگاه با بهره گیری از اشعه اولترا ویولت (ماورای بنفش) که روی سلولهای بارور شده تابیده شده، موفق شدند تا برای ویکتوریا درخشش نورانی خارق‌العاده‌ای را بوجود آورند. این درخشش در جای دیگر سبب می شود تا ماهی در جلب جنس مخالف خودش هم در فصل جفت گیری موفق شده و در نتیجه جمعیت این نوع ماهی که بسیار هم کمیاب می باشد و تنها در سواحل مالدیو در اقیانوس هند می توان آن را یافت، به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یابد.

خوشبین اظهار می دارد که ما در بهترین دنیای ممکن به سر می بریم و بدبین بیمناک است که نکند سخن او راست باشد

● برانچ کابل

ترازو

امیر پرندک

مرمت قلعه امیر مجاهد

قلعه امیر مجاهد (خانه بهبهانی) در رامهرمز مرمت و بازسازی می شود.

غزنوی رئیس اداره میراث فرهنگی و گردشگری شهرستان رامهرمز با اعلام این خبر گفت: قلعه امیر مجاهد که نام جدید آن خانه بهبهانی است از آثار باستانی به جای مانده از ابتدای دوره قاجار است. این قلعه بیش از ۵۰ هزار مترمربع مساحت دارد و دارای باغ، حوض مرکزی و بنای مسکونی است. این قلعه در اوایل دوره قاجار به دستور سردار اسعد بختیاری ساخته شده و بعد نسل به نسل به امیر مجاهد بختیاری رسیده است و چندی پیش، شخصی به نام بهبهانی آن را از امیر مجاهد خریداری کرده است.

غزنوی اضافه کرد: این خانه چند سال پیش به ثبت رسیده ولی نیاز به مرمت و بازسازی دارد که مراحل اولیه خاکبرداری آن آغاز شده و اعتباری بالغ بر ۲۰۰ میلیون تومان برای مرمت آن در نظر گرفته شده است.

گفتنی است؛ رامهرمز یکی از شهرهای استان خوزستان است که در ۹۵ کیلومتری شرق اهواز قرار گرفته و منسوب به هرمز ساسانی می باشد.

رامهرمز – محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهداد قابلیت گردشگری دارد

بخش شهداد از پهناورترین بخش های کرمان است که در دامنه شرقی کوههای شمالی – جنوبی، حد فاصل دشت لوت و دشت کرمان واقع شده است. شهداد موقعیت مناسبی در سر راههای بزرگ تاریخ داشته و دروازه ارتباط سیستان و بلوچستان به کرمان و خراسان بوده است. در این بخش آثار باستانی و جاذبه های گردشگری فراوانی وجود دارد که گمنام مانده اند. به عنوان نمونه می توان به امامزاده زید، پیر بابا مسافر، قلعه سنگ، قلعه تارو، آسیاب سنگی و... اشاره کرد.

از مسوولان مربوطه خواهشمندیم به جاذبه های گردشگری شهداد توجه جدی کنند.

مریم پارسا

تولیدات ۱۵ تن ذرت در چمه کریم

احمد دالوند مسوول اداره جهاد کشاورزی دلفان زمین های دیم این شهرستان را ۱۱۷ هزار هکتار و زمین های آبی را ۲۶ هزار هکتار و باغات این منطقه را ٦ هزار هکتار اعلام نموده و ۷۰ درصد کشت پاییزه این منطقه را گندم و جو اعلام کرد. دالوند از زیر پوشش قرار گرفتن ۳۵۰۰ هکتار از زمین های کشاورزی این منطقه توسط صندوق بیمه محصولات کشاورزی خبر داد و از کشاورزان خواستار بیمه محصولات کشاورزی شد. وی از توسعه کشت ذرت در این شهرستان خبر داد و از تولید ۱۵ تن محصولات ذرت در هر هکتار در روستای چمه کریم به عنوان یکی از موفقیت های کشاورزان ذرت کار این شهرستان خبر داد.

سیدحسینعلی حسینی
خبرنگار اطلاعات هفتگی نورآباد لرستان

کمبود کتابخانه

متاسفانه این روزها دسترسی به کتابخانه برای بسیاری از شهروندان در شهر ما (کرمانشاه) مقدور نیست. زیرا فقط یک کتابخانه ی بزرگ و جامع در شهر وجود دارد و بقیه بیشتر شبیه به مرکز فرهنگی و تربیتی اند و اصلاً نمی توان نام آنها را کتابخانه گذاشت، زیرا فقط تعداد محدودی کتاب ساده و قدیمی که بیشتر مناسب کودکان اند در آنها یافت می شود. آن یک کتابخانه هم که گفته شد، در جایی از شهر واقع است که رفت و آمد به آن بسیار مشکل بوده و به جای اینکه آن را در وسط شهر بنا کنند، در جایی قرار دارد که بسیاری از شهروندان مجبورند برای رفتن به آنجا حدود یک شاید هم یک و نیم ساعت راه را با خودرو طی کنند. با کمال تاسف هیچیک از مسوولین به این موضوع توجهی نمی کنند و بیشتر بودجه و وقت خود را صرف پروژه های عظیم عمرانی و... می نمایند.

صبا مهربانی فر – خبرنگار اطلاعات هفتگی

پست تنبل!

عملکرد اداره پست شاهرود ضعیف است. قبض های تلفن و یا محموله های پستی گاهی توزیع نمی شوند و یا اینکه به اشتباه تحویل می گردند و بعضی محموله ها را به بهانه واضح نبودن آدرس به مقصد نمی رسانند. این مشکلات را با چه کسی باید در میان گذاشت؟

مجید جوکار

مشکلات شیروان

ساخت بلوار شهید بهشتی شیروان به علت کمبود منابع مالی با مشکل مواجه شده است. متاسفانه با توجه به سرمای شدید زمستان و خشکسالی پدید آمده کشاورزان و دامداران شهرستان شیروان زیان فراوانی را متحمل شده اند اما هیچ حمایتی از آنها نمی شود.

و مشکل دیگر اینکه کمبود منابع مالی، نداشتن بودجه کافی برای عمران شهر، عدم حمایت از کشاورزان و دامداران و بیکاری جوانان از جمله مشکلات شهر شیروان است.

بیکاری جوانان بزرگترین معضل این شهر است و نبود کارگاهها و کارخانجات صنعتی از جمله علل افزایش بیکاری در شیروان است. اهالی شهر شیروان انتظار دارند مسوولان برای رفع مشکلات این شهر اقدام کنند.

صمدی

رشد و توسعه کوهبنان

یکی از شهرستانهای زیبا و تاریخی استان کرمان به شمار می رود. این شهرستان نوپا و تازه تاسیس از یک سو، دارای استعدادهای بالقوه فراوانی برای توسعه و پیشرفت است و از سوی دیگر، مردم انقلابی و بسیجی این شهرستان شایستگی آن را دارند که در شهری به مراتب آبادتر و زیباتر از آنچه که هست زندگی کنند و اکنون با همت و تلاش دولت اصولگرا و خدمتگزار نهم ما شاهد توسعه و آبادانی این شهرستان هستیم و در این میان نقش فرماندار، بخشدار، شورای شهر و امام جمعه محبوب این شهرستان انکارناپذیر است. امید است در سایه دولت خدمتگزار نهم ما شاهد پیشرفت و توسعه روزافزون شهرستان زیبا و تاریخی کوهبنان باشیم.

محمود جعفری – کوهبنان

تعمیر کاران بی صلاحیت

چندی پیش دستگاه تلفن همراهم را برای تعمیر نزد یک تعمیرکار معتبر بردم، حدود ٤ روز طول کشید و آخر سر تعمیرکار گفت این دستگاه دیگر کار خودش را کرده است و تعمیر نمی شود. به یک تعمیرکار دیگر تلفن همراه مراجعه کردم و با دستمزد ۷ هزار تومان تلفنم تعمیر شد. از اتحادیه اصناف تقاضا دارم روی مشاغل و خدماتی که ارائه می دهند نظارت داشته باشند تا افراد فاقد صلاحیت میدان داری نکنند.

رشت – آرمان عابد

اعتبارات خشکسالی پاسخگوی زیانها نیست

نماینده مردم رامهرمز و رامشیر در مجلس شورای اسلامی گفت:

اعتبارات خشکسالی به هیچ وجه پاسخگوی نیازها و زیانهای وارده به مردم نبوده است. حجت الاسلام والمسلمین سیدناصر موسوی در گفتگو با خبرنگار ما با بیان این مطلب توضیح داد:

با درنظر گرفتن شرایط کنونی و همچنین کاهش ٤۰ درصدی بارندگی در سال گذشته، احتمال می رود در آینده نیز خشکسالی ادامه یابد.

وی افزود: در حال حاضر با کمبود شدید تامین آب کشاورزی در رامهرمز و رامشیر روبرو هستیم. دلیل اصلی این موضوع هم کاهش سطح آب در پشت سدها و همچنین رعایت نشدن عدالت در توزیع آب در بالادست است. وی در مورد میزان اختصاص اعتبارات به بخش خشکسالی نیز گفت: اعتباراتی که از سوی دولت به بخش جبران خسارات وارده از سوی خشکسالی اختصاص یافته است، به هیچ وجه پاسخگوی نیازها و زیانهای وارده به مردم نبوده است.

موسوی ادامه داد: در حال حاضر برای جبران خسارات وارده از خشکسالی برای شهرستانهای رامهرمز و رامشیر حدود ۵۰۰ تا ٦۰۰ میلیون تومان اعتبار اختصاص یافته است. این موضوع در حالی است که میلیاردها تومان خسارت به کشاورزان این دو شهرستان وارد شده است.

ر – م

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

الفبای زندگی

۱. پذیرا باشید

دیگران را همانگونه که هستند بپذیرید، حتی اگر برایتان مشکل باشد که عقاید، رفتارها و نظرات آنها را درک کنید.

۲. خودتان را جدا سازید

خود را از تمام چیزهایی که مانع رسیدن شما به اهدافتان می شود جدا سازید.

۳. خلق کنید

خانواده ای از دوستان و آشنایانتان تشکیل دهید و با آنها امیدها، آرزوها، ناراحتی ها و شادی هایتان را شریک شوید.

٤. تصمیم بگیرید

تصمیم بگیرید که در زندگی موفق باشید. در آن صورت شادی راهش را به طرف شما پیدا می کند و اتفاقات خوشایند و دلپذیری برای شما رخ خواهد داد.

٥. کاوشگر باشید

جستجو و آزمایش کنید. دنیا چیزهای زیادی برای ارائه کردن دارد و شما هم قادرید چیزهای زیادی را ارائه دهید. هر زمان که کار جدیدی را آزمایش می کنید خودتان را بیشتر می شناسید.

٦. ببخشید

ببخشید و فراموش کنید. کینه فقط بارتان را سنگین تر می کند و الهام بخش ناخوشایندی است. از بالا به موضوع نگاه کنید و به خاطر داشته باشید که هر کسی امکان دارد اشتباه کند.

۷. رشد کنید

عادات و احساسات نادرست خود را ترک کنید تا نتوانند مانع و سد راه شما برای رسیدن به اهدافتان شوند.

۸. امیدوار باشید

به بهترین چیزها امید داشته باشید و هرگز فراموش نکنید که هر چیزی امکان پذیر است، البته اگر در کارهایتان پشتکار داشته باشید و از خدا کمک بخواهید.

۹. نادیده بگیرید

امواج منفی را نادیده بگیرید. روی اهدافتان تمرکز کنید و موفقیت های گذشته را بخاطر بسپارید. پیروزی های گذشته نشانه و رابطی برای موفقیت های آینده هستند.

۱۰. سفر کنید

به جاهای جدید سر بزنید و با فکر روشن، امکانات جدید را آزمایش کنید. سعی کنید هر روز چیزهای جدیدی را بیاموزید، بدین صورت رشد خواهید کرد و احساس زنده بودن می کنید.

۱۱. بدانید

بدانید که هر مساله ای هر چقدر هم که سخت و دشوار باشد در نهایت حل خواهد شد. همان طور که گرمای مطبوع و دلپذیر بهار پس از سرمای طاقت فرسای زمستان می آید.

۱۲. دوست بدارید

اجازه دهید که عشق به جای نفرت، قلبتان را پر کند. زمانی که نفرت در قلب شما ساکن است هیچ فضای خالی برای عشق وجود ندارد، اما موقعی که عشق در قلبتان ساکن است، تمام خوشبختی و شادی در وجودتان قرار دارد.

۱۳. مدیر باشید

بر زمان مدیریت داشته باشید، تا استرس و نگرانی کمتری شما را رنج دهد. استفاده درست از زمان باعث می شود که روی موضوعات مهم بهتر تمرکز کنید.

۱٤. توجه کنید

هرگز افراد فقیر، ناامید، رنج کشیده و ضعیف را نادیده نگیرید و هر نوع کمکی را که قادرید به این افراد ارائه دهید از آنان دریغ نکنید.

۱٥. باز کنید

چشم هایتان را باز کنید و به تمام زیباییهایی که در اطرافتان وجود دارد نگاه کنید، حتی در سخت ترین و بدترین شرایط، چیزهای زیادی برای سپاسگزاری وجود دارد.

۱٦. بازی و تفریح کنید

فراموش نکنید که در زندگیتان تفریح و سرگرمی داشته باشید. بدانید که موفقیت بدون شادی و لذت های مشروع، مفهومی ندارد.

۱۷. سوال کنید

چیزهایی را که نمی دانید بپرسید، زیرا که شما برای یاد گرفتن به این کره خاکی آمده اید.

۱۸. آرامش داشته باشید

اجازه ندهید که نگرانی و استرس بر زندگی شما حاکم شود و به یاد داشته باشید که همه چیز در نهایت درست خواهد شد.

۱۹. سهیم شوید

استعدادها، مهارتها، دانش و توانائیهایتان را با دیگران تقسیم کنید، زیرا هزاران برابر آن به سمت خودتان برمی گردد.

۲۰. تلاش کنید

حتی زمانی که رویاهایتان غیر ممکن به نظر می رسند تلاشتان را بکنید. با تلاش و مشارکت در انجام کارها ماهر و خبره می شوید.

۲۱. استفاده کنید

از استعدادها و توانایی ها یتان به عنوان بهترین هدیه استفاده کنید. استعدادهایی که تلف شوند ارزشی ندارند. استفاده صحیح از استعدادها و تواناییهایتان برای شما پاداش های غیر منتظره ای به دنبال دارد.

۲۲. احترام بگذارید

برای دوستان و اقوامی که شما را حمایت و تشویق کرده اند، ارزش قایل شوید و هر کاری که از دستتان بر می آید برای آنها انجام دهید.

۲۳. اشعه ایکس

با دقت و شبیه اشعه ایکس به قلب های انسانهای اطراف خود بنگرید در نتیجه شما زیبایی و خوبی را در قلب آنها خواهید دید.

۲٤. اجازه دهید

اجازه دهید که صداقت و درستکاری وارد زندگیتان شود. اگر شما در راه درستی حرکت کنید در انتها خوشبختی را خواهید یافت.

۲٥. تمرکز کنید

زمانی که خاطرات تلخ، ذهنتان را پر کرده است، به جاهای شاد بروید. اجازه ندهید که تلخی ها مانع رسیدن شما به اهدافتان شود. در عوض روی توانایی ها، رویاها و فردایی روشن تمرکز کنید.

درمان خیالی خطرناک

از: ناهید عادلی

کریستف کلمب و همراهانش در سال «۱٤۹۲» میلادی از اسپانیا عازم غرب و دریاهای ناشناخته شد، هر چند هدف او یافتن راه تجاری به هند بود ولی امیدوار بود که گردی زمین را نیز ثابت کند.

کریستف کلمب به جزیره‌ای میان آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی رسید که فکر می کرد آنجا هند است، بنابراین مردم آنجا را هندی نامید. او در مدتی که در آن جزیره بود دریافت که مردم دودی را که از سوختن گیاهی عجیب متصاعد می شود به ریه‌های خود داخل می کنند، به این تصور که این دود داروی شفادهنده برای انواع بیماریهاست به آن «توباکو» می گفتند، و با چپقی به نام «کاباکو» آن را استعمال می کردند. کریستف کلمب هنگام برگشتن به اسپانیا مقداری از این گیاه را با خود به آن سرزمین برد.

بومیان آمریکا فکر می کردند که توتون «توباکو» بسیاری از بیماریها را معالجه و درمان می کند، به همین دلیل استفاده‌ی این گیاه در سراسر اروپا نیز رایج شد تا آنجا که پزشکان نیز این گیاه را برای معالجه‌ی بیماران خود استفاده می کردند و در کتابهایی نیز درج کردند.

مردم توتون را به صورت شربت، پودر، پماد تبدیل کردند تا درمان هر مرضی باشد و برای بدن مفید باشد اما خوشبختانه امروزه همه می دانند که این گیاه برای بدن بطور کلی ضرر دارد.

طولی نکشید که دسته‌ای از مردم با تحقیقات خود ثابت کردند که توتون یک گیاه مضر است که سلامت بدن را به خطر می اندازد، این مساله به اندازه‌ای مهم تلقی شد که در انگلستان استعمال آن منع شد و بیانیه‌ای در مورد توتون به شرح زیر صادر کردند:

«اعتیاد به توتون برای چشم، بینی، مغز، شش ها مضر است» به همین دلیل منعیت توتون در کشورهای دیگر نیز مورد توجه همگان قرار گرفت. ولی افرادی که به این گیاه اعتیاد پیدا کرده بودند نمی توانستند آن را کنار بگذارند و می گفتند که سیگار برای بدن هیچ ضرری ندارد بلکه مفید هم است!

«بازگشت به دنیای جدید»

بعد از کریستف کلمب افراد جدیدی که در دنیای جدید سکنی گزیدند استعمال توتون را دوباره رواج دادند. بدین ترتیب توتون به گیاهی برای کسب درآمد در آمریکا تبدیل شد زیرا این گیاه در آمریکا از رشد خوبی برخوردار بود و آمریکا پولی که از این درآمد به دست می آورد در جنگهای داخلی خود خرج می کرد.

«تجددی» را که با توپ بیاوری تقابل می آفریند ● دکتر هرمز انصاری

در قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

مشکوک

زینب قاسمیان ۱۷ ساله از جهرم

–می گن موبایل با خودش میاره مدرسه... چند بار هم بچه‌ها تو کیفش دیدن که موبایل همراهشه.

–باید جلوشــو بگیریم حالا تازه سال اوله... فردا پس فردا دیگه می خواد چی بیاره خدا می دونه...

–باید یه جوری کیفشــو بگردیم تا قبلش نفهمه... یه طوری به یه بهونه‌ای باید بگیم بیاد دفتر... بعد غافلگیرش کنیم...

–آخــه چطوری بگیم با کیــف‌ات بیا؟ فوراً می فهمه و می گــذاره تو کیف یکی دیگــه، یا قایم می کنه یه جایی دیگه...

–پس چی می گی؟... چطوری باید دستشو رو کنیم... خیلی زبر و زرنگه‌ها...؟!

–بگیــد یکی اومــده دنبالش، این طوری فکرشــم نمی تونه بکنه...

این را دفتردار مدرســه گفت، درحالی که پوشــه‌ها را مرتــب می کرد میان گفت و گوی مدیر و ناظم پریده بود. مدیر هم با قیافه‌ی مبهوتی که به خود گرفته بود پرسید:

–مثلاً کی!؟

دفتردار هم پوشه‌ها را داخل کشو گذاشته و نگذاشته آمد روبروی آنها ایستاد:

–مثلاً میگیم: مادرت اومده دنبالت... دم دره... اجازه‌تو گرفته، وســایلتو با خودت بیار تا برگ خروج واســه‌ت بنویسیم و همراهش بری!

–خوب شــد، بهتر از این نمیشــه... اصلاً حدس هم نمی تونه بزنه، تا اومد بره طرف در که مثلاً مامانشــو ببینه کیفشو می گیریم.

مدیــر نــگاه پــر از رضایتی به آنها کــرد و با حرکات چشــمش به آنهــا فهماند که خودم مــی روم. و به طرف کلاس «اول الف» که درس ریاضی داشتند راه افتاد. چند بار در را کوبید:

–خســته نباشــید خانــوم ابراهیمی.... مــادر «مینا ســعادت» اومده دنبالش... اگه شما اجازه می دین استثنائاً این دفه‌رو...

–بله... بله... میناجان پاشــو... پاشــو برو... مثه اینکه مامانت منتظرته...

صدای مینا مثل وقتی که برای درس بلندش می کردند می لرزید:

–خانم اجازه... اجازه خانم... من که مامان ندارم!

و در همین حال خانم مدیر نگاهش به ماشین حساب مینا افتاد که روی نیمکتش قرار داشــت و شــکل موبایل بود!

در کلاس، دیگــر مثل قبل صدای غیج غیج نمی داد و آرام آرام بسته شد! ■

خارسو

محمدابراهیم گرجی –اصفهان

من که تاکنون از مغز آکبند خود هیچ اســتفاده‌ای نکرده بودم. نمی دانم چی شد که یکهو از مامان بزرگم سوالی کردم. آن هــم چه ســوالی؟ قضیه از این قــرار بود که چند روز قبل واژه «خارســو» را جایی شــنیده بودم. پس از پروهش های فراوان دریافتم که به مادرشــوهر نسبت «خارسو» می دهند. برای همین از مادربزرگم پرســیدم «خارســو» یعنی چی؟

مادربــزرگ ابتدا کمی جا خورد، اما بعد به خودش مســلط شــد و گفت: «یعنی خار چشم»! و در این زمان است که باید لعنت فرستاد بر دهانی که بی موقع باز شود، گفتم: «به راستی که چنین واژه‌ای نام شایسته‌ای است.»

آنگاه چشــمان از حدقه بیرون زده مادربزرگم بود که به مادرم نگاه می کرد... ■

پدر یا پسر؟

عطیه پورجعفری –کرمانشاه

بابا، تو پسر عزیز منی. بابا دوستت دارم

بعد بابا نگاهم می کند چشــمانش آبی آبی اســت و هیچکس نمی تواند آخر نگاهش را پیدا کند. چشــمانش را ذره به ذره حفظم حتی می دانم امروز یکی از مژه‌هایش گم شــده اســت! می گویم: «یکی از مژه‌هایت نیســت؟» می گویــد: «اگر می توانی پیدایــش کن» دلش می خواهد بخنــدم برایش می خندم و بعد خودم را با یقه‌ی لباســش ســرگرم می کنم. می دانم دوســت دارد «پسرم» صدایش کنــم می خواهم بگویم خداحافظ پســرم، که زبانم روی حرف خ قفل می شود خودم را نمی بازم و بلندتر می گویم «عزیز منی پسر» و تند تند می بوسمش. می خواهم صدای خنده‌اش را بشــنوم که صدای بوق ماشــین بلند می شود. بابا می گوید: «عزیز بابا دیر شــد» دلم می گیرد اما به روی خودم نمی آورم و یکبار دیگر می بوسمش بابا مثل همیشه آرام راه می رود. می دانم با هر قدمش چقدر درد می کشد. دلم آتش می گیرد و بابا خوب می داند چه می کشــم شاید به همین خاطر همانطور که به سمت درب حیاط می رود بلند می گوید خوب می شوم عزیز بابا.

مادرم با کاسه آب دستانش برایم لبخند می زند می دانم می خواهــد بگوید خدا بزرگ اســت از بابا خداحافظی نمی کنــم، فقــط رو به خدا می گویم «حواســت به بابایم باشد»

می خواهم وقتی برمی گردد بلند سلامش کنم.

* * *

ساعتی بعد من و مادرم تنهای تنهاییم. چشم های مادرم قرمز شــده اســت. می دانم هر وقت با خدا کار داشته باشد چشــم هایش این رنگی می شود! با خودم می گویم «اگر به جای بابا من مریض بودم الان چشــمهای بابا هم قرمز بود نه آبی...»

* * *

بــا امروز دقیقاً یک هفته اســت کــه از بابا دورم؛ این را به مادرم می گویم. اما او گوش نمی دهد. خیلی مضطرب است و تند تند لباس هایش را توی کیفش می گذارد. بلندتر می گویم: «من هم می آیم، می خواهم بابا را ببینم...» مامان می گوید توی بیمارستان شهر غریب، جای تو نیست. می دانم اصرار فایده ندارد مادر مرا نمی برد. می روم بخوابم اما تا صبح که صدای خداحافظی مادر را می شنوم برای بابا نامه می نویسم، برایش از کارهــای خوبم می گویــم، از این که به گلها آب می دهم و حیاط را جارو می کنم و اینکه سوغاتی یادش نرود و...

ســاعت پنج صبح است. مامانم را می بوسم و نامه را به دســتش می دهم. نمی دانم چرا تا نامه را می بیند چشمانش قرمز می شــود؟ می گویم «خداحافظ حواســت به پســرم باشــد» مادر هیچ نمی گوید. می ترسد اشکش را ببینم. بعد هم می رود و من تنهای تنها می شــوم. دلم می خواهد گریه کنم. صدای بابا را برای خودم تقلید می کنم «خوب می شوم عزیز بابا، خوب می شوم عزیز بابا...»

ظهر شــده است. آواز گنجشــک ها حیاط خانه‌مان را عاشق کرده است.

از تنهاییــم بدم نمی آید، اما دلم ســخت گرفته. تلفن را برمی دارم و به گوشــی بابا زنگ می زنــم. مامان برمی دارد می گویم پســرم چطوره؟ مامان هیچ نمی گوید. می گویم «گوشی را بده بابا ببینم سوغاتی برایم چه می آورد؟»

صدای مامان می لرزد می گوید: «تو دیگر دختر بزرگی شده‌ای و...» و دیگر ادامه نمی دهد. تلفن را قطع می کنم و چادرم را می پوشم و پابرهنه می دوم توی کوچه، نمی دانم چرا؟ فقط می دانم نای ایستادن را ندارم.

ساعتی بعد در خانه باز شده است و کوچه بی هیاهوی بچه هــا، با صدای قرآن آرام خوابیده اســت، اما من بیدار بیدارم. وســط کوچه نشســته‌ام و به آسمان نگاه می کنم. عمویــم برایم کفش مــی آورد می گوید بپوش. می گویم: امروز عاشــورای من اســت کفش برای چه؟ عمو گریه می کند، اما من فقط به آسمان نگاه می کنم که مثل چشمان بابایم آبی آبی اســت. شب بابا برمی گردد سوار آمبولانس است. مامان با چشم های قرمزش می دود توی بغلم، برایم دمپایی بابا را می آورد می گوید: «بپوش تا پســرت دلگیر نشود... تا پدرت دلخور نشود...!»

می گویم سوغاتی بابا؟ مامان هیچ نمی گوید. دمپایی بابا را می پوشم و خودم را می اندازم توی آمبولانس جعبه چوبی سفید را که می بینم یادم می افتد که چقدر تنهایم در جعبه چوبی را باز می کنم. پارچه سفید روی صورت بابا را کنار می زنم به چشمان آبی بابا خیره می شوم و داد می زنم «سلام پسرم» اما بابا هیچ نمی گوید. به «وان یکاد» گردنش چشــم می دوزم. بابــا را بغل می کنم و برای چشــمانش می خوانم و ان یکاد الذین...

و بعد در گوشش می گویم «مژه‌ای که گم کرده بودی پیدا کردم.» آنگاه چشــمانم را به چشــمان همیشه آبیش می چسبانم. ■

دست‌ها

مریم قاسمی از همدان

نمی دانست چه مدت است که خوابیده. تمام بدنش بی حس شده بود. یک خاطره‌ی تلخ اما فراموش شده در گوشه خالی ذهنش مدام آزارش می‌داد. هرچه سعی کرد چیزی بخاطر نیاورد. انگار قبل از خوابیدنش موضوعی حسابی او را به هم ریخته بود ولی الان گیج و منگ بود. ناراحتی عمیقی وجودش را پر کرده بود. دوباره سعی کرد خاطره‌ی مبهمی راکه درکنج ذهنش لانه کرده به یادبیاورد، اما بی فایده بود. دوباره در حالتی بین خواب و بیداری در خلسه‌ای سرد و بی روح فرو رفت. در پشت پرده تاریک پلک‌هایش چهره‌ی دخترکی با موهای خرمایی نمایان شد. دخترک باموهای پریشان و حشت‌زده به‌او خیره شده بود. صدایش کرد: «بابا... بابا تورو خدا... میشه یک لحظه آروم باشی... بابا دوست داری از غصه بمیرم» دخترک با دستش زنی رانشان داد. پریشانی و ترس چنگ انداخته بود توی صورت دخترک. می لرزید، دوباره صدایش کرد: «بابا اگه مامان بره من می میرم...» ناگهان صورت دخترک سرخ شد، جای چند انگشت مردانه روی چهره‌ی دخترک جاخوش کرد. موهای خرماییش ریخت توی صورتش، تعادلش به هم خورد، چند قدم عقب رفت، بغضش ترکید و به هق هق افتاد. صدای خشدار خودش را شنید که در برابر نگاه مستاصل دخترک فریاد کشید: «تو هم گم شو برو پیش همون مادر قدر نشناست...»

* * *

دوباره خلاء آن خاطره تلخ مثل یک معمای آزاردهنده آشفته‌اش کرد.

* * *

تصویر دخترک در جلوی چشمانش در مهی غلیظ گم شد. انگار چهره‌ی زنی تکیده در مقابل چشم‌هایش در میانه‌ی مه جان می گرفت. زن با گوشه‌ی روسری‌اش ور می‌رفت دست‌هایش بی اراده تکان می خوردند. سرش پایین بود و گوشه چشمی او را می پایید. انگار زیر نگاه سنگین او گیر افتاده بود. زن با لحنی آمیخته با ترس و تردید آهسته گفت: «تو مرد خوبی هستی ولی... ولی باور کن خدارو خوش نمیاد اینقدر دست روی من و این بچه‌ی معصوم بلند کنی... درسته ما تو زندگی چیزی کم نداریم اما...» زن مدام گوشه‌ی روسری‌اش را گره می‌زد و دوباره باز می‌کرد. دستانش آشکارا به‌لرزه افتاده بود. صدایش بوی التماس می داد: «اجازه بده همین یه دفعه‌رو... یک وقت از این دکتره برات بگیرم... قول میدم...» ناگهان زن به دیوار خورد، خون از گوشه لبش چکید روی گره روسری‌اش، سر خورد روی دیوار و نشست، صدای هق هق دختربچه در فضای مه‌آلود پر شد، صورت زن مثل گچ سفید شد بعد تمام لباسش و بعد مثل بخار در هوای مه‌آلود ناپدید شد.»

* * *

یکدفعه از خلسه‌ی نمناکش بیرون آمد. همه چیز مثل فیلم به سرعت از ذهنش گذشت، گره معمای تلخ و آزاردهنده‌اش باز شد «اتوبان شلوغ بود، پژوی خاکستری بدجوری اعصابش را خورد کرده بود. دستش را از پنجره‌ی ماشین بیرون برد. دادزد: «آهای، احمق مگه کوری.» در یک

آن صدای وحشتناکی در گوشش پیچید، دستش با شدت پرت شد و درد پیچید توی وجودش...» نمی توانست آب دهانش را قورت بدهد. یادآوری اتفاق تلخی که برایش افتاده بود، حالش را دگرگون کرد. دست و پایش هنوز کرخت و بی حس بود. عجیب بود، هنوز صدای هق هق دختربچه و گریه‌ی خفه و ضعیف زن را می شنید. دستش انگار به اندازه‌ی یک کوه سنگین شده بود، خواست ملافه‌ی روی صورتش را کنار بزند. می خواست داد بزند: «بس کنید دیگه، یه لیوان آب برام بیارید، دهنم خیلی تلخه...» اما دستش حرکت نمی کرد، ترس غریبی نشست توی دلش. خواست نفس عمیقی بکشد تا شاید کمی از ترس مبهمی که هجوم آورده بود توی دلش کم شود، اما انگار نفس کشیدن را فراموش کرده بود. ملافه سفید روی صورتش بدجوری اذیتش می کرد. صدای دور شدن قدمهای زن و دخترک را شنید. ناگهان احساس کرد در حال حرکت است. صدای قیژ قیژ چرخها را که شنید یکدفعه انگار همه چیز شروع به حرکت کرد. یکی گفت: «بیچاره، معلوم نیست چقدر زجر کشیده، دستش کاملاً جدا شده بود...» ملافه‌ی سفید داشت خفه‌اش می کرد. دستانش آوار شده بودند روی تخت. نمی جنبیدند. هنوز ترس غریبی توی دلش بود. دهانش خشک و تلخ بود. انعکاس ناله‌هایی سوزناک در سرش می پیچید، هیاهوی عجیبی درو جودش، روحش را می خراشید. دست‌هایش انگار فرو می رفتند توی تخت. هر لحظه سنگین و سنگین تر می شدند. یکدفعه دست‌هایش آوار شدند و فرو ریختند روی تخت! ملافه‌ی روی صورتش سیاه شده بود. صدای چرخها را می شنید. همه چیز در اطرافش به سرعت حرکت می کرد و چند لحظه بعد، در سیاهی انتهای سالن گم شد!

■

آوازخوان

فرهاد برازیون نژاد ـ بهبهان

صدای آواز مرد در کوچه پیچید:

دو زلفونت بود تار ربابم

چه می خواهی از این حال خرابم

تو که... بغض راه گلویش راسد کرد. اولین بار که‌این آواز را در همین کوچه خواند، دخترک از پنجره اتاقش او را تماشا می کرد. این کار چند روز تکرار شد. تا آن روز شوم. جوانک شرور مزاحم دخترک شده بود. مرد جوان وقتی به خود آمد که جوانک کشته شده بود. اینک بعد از سالها از زندان آزاد شده بود و آن دخترک باز هم از پنجره اتاقش او را تماشا می کرد. با این تفاوت که این بار دو فرزند در کنارش بودند، و شوهرش چند خیابان آن طرفتر پشت فرمان یک تاکسی بود.

■

پاسخ ما

ابتدا و قبل از هر چیز، نوروز باستانی را به تک تک خوانندگان گرامی «در قلمرو...» تبریک گفته و آرزو می کنم که ۱۳۸۸ سالی پربار و «پرقصه» برایشان باشد!

محمود ـ الف

* * *

نداالسادات میرعلمی

«کاغذهای رنگی» شما را خواندم. حیف که سوژه داستانتان کمی تکراری بود، وگرنه نثر تر و تمیز و شسته و رفته‌ای دارید؛ آن هم با این سن که نوشته‌اید ۱۵ سال؟ مطمئن هستم اگر کار قصه‌نویسی را جدی بگیرید در آینده یک قصه‌نویس خوب به همکاران «در قلمرو داستان» اضافه می شود؛ به شرط آن که بعد از این و جهت خلق سوژه، از «قدرت تخیل» تان بیشتر از «نیروی حافظه» تان بهره ببرید! منتظر آثار بهتر و بعدی تان هستم.

اعظم نوری ـ تبریز

به «ستاره ـ ش» سلام برسانید؟! مخصوصاً که داستانتان، ضعف‌هایش و خصوصاً دست خط مبارکتان به طرزی اعجاب‌آور شبیه به کارهای «ش» می باشد!

انیس شمالی ـ تهران

«باربر» شما را دیدم، می توانست قصه خوبی از آب دربیاید، اما شما در پرداخت آن ضعیف عمل کرده بودید. اصولاً یادتان باشد که وقتی نویسنده‌ای می خواهد قصه‌ای «رازآلود» بنویسد که خواننده با خواندن ابتدای قصه متوجه ماجرا نشود، اما پس از پایان قصه ماجرا را بفهمد، نویسنده باید تلاش زیادی بکند که اولاً از کلمات و ترکیبهایی بهره ببرد که ذهن خواننده ابداً به سوی ماجرای اصلی متبادر نشود، ثانیاً پایان قصه باید خواننده را طوری غافلگیر کند که جا بخورد! اما متاسفانه در همان چند سطر اول قصه شما، خواننده متوجه می شود که ماجرا چیست؟

ناصر خدنگ نیکفرجام ـ از مشهد

«عاشق» شما را خواندم. سوژه‌تان خیلی «نخ‌نما» شده بود!

هادی غلامی ـ تهران

«وعده‌گاه» را دیدم. اگر کمی شخصیت‌پردازی کرده بودید، مثلاً شخصیت دختر خانواده، یا پسر خانواده، یا کل خانواده را به خواننده شناسانده بودید، آن وقت فینال قصه‌تان می توانست تاثیر گذار باشد!

مرگ این لطف را دارد که کاخ نیکنامی را نصیب انسان می کند و حسد و تنگ‌نظری کسان را نسبت به وی نابود می سازد

● فرانسیس بیکن

محقق: قهرمانی که مدارج عالی را در کشور دارا بود اما امروز می گوید:

تنها پروردگار پناه من و خانواده‌ام بود

داوود غرانوش

اشاره

پیشکسوت این شماره مجله، از قهرمانان دوومیدانی و مربی و داور بین المللی است. او سالها در پیست‌ها دوید و برای شهر و استان و کشورمان در رشته‌های دو افتخار آفرید.

- «سید حسین محقق» نوه آیت‌الله سید محمد جعفر محقق چهارسوقی از عالمان بزرگ اصفهان است که پس از تولد رو به سوی ورزش و درس گذاشت و در این دو رشته هم موفق بود. پس از خداحافظی از قهرمانی دوومیدانی، مسئول محاکم دادگستری و ثبت اسناد و املاک اصفهان، قلهک تهران، خرمشهر و آبادان شد و در حیطه کاری نیز به مانند ورزش خوشنام بود که حاصل آن بسیار تقدیرنامه‌ها از وزیر دادگستری است. او دست خیر نیز داشت و تملک اراضی اطراف ورزشگاه بزرگ اصفهان از کارهای پسندیده اوست. او خطاط هم هست.

بچه چهارسوق اصفهان امروز خیلی تنهاست

سید حسین محقق مطلق، فرزند مرحوم مرتضی، متولد سال ۱۳۱۶ شهر اصفهان –نصف جهان و محله قدیمی بخش یک اصفهان معروف به چهارسوق شیرازی‌ها. سال ۱۳۴۷ ازدواج کردم. خوشبختانه شریک زندگی‌ام همسری مهربان و مادری واقعاً دلسوز است که بیش از بنده در تربیت سه فرزندم کوشید و بسیار از او سپاسگزارم. در حال حاضر با حقوق بازنشستگی زندگی می کنم.

در شانزده سالگی رکورد زدم

زمانی که مدرسه می رفتم، در نزدیکی محله‌مان –چهارسوق شیرازی‌ها– زمین‌های خاکی بسیاری بود که در آنجا به فوتبال می پرداختم. اما ورزش‌های فوتبال، والیبال و بسکتبال را به طور اصولی از چهارده سالگی آغاز کردم و در شانزده سالگی به ورزش دوومیدانی علاقه‌مند شدم و در هیجده سالگی با کفش معمولی در پیست خاکی رکورد دوی ۱۰۰ متر اصفهان را فرو ریختم و در همان سال نیز در کنکور دانشسرای تربیت اصفهان رتبه اول را کسب کردم.

بدون تمرین دوم شدم

خوشبختانه خانواده‌ام مخالفتی با ورزش کردن من نداشتند، چون برنامه‌ریزی صحیحی برای درس و ورزش تنظیم کرده بودم و قبل از اینکه به کار مشغول شوم، در زمستان سرد قبل از طلوع آفتاب و در گرمای تابستان، به تمرینات ورزشی می پرداختم. در دوران تحصیل در دبیرستان‌های فرهنگ و هراتی، عضو تیم‌های فوتبال، والیبال، بسکتبال و دوومیدانی بودم و ضمناً یک بار نیز بدون تمرین در یک مسابقه ۳۰ کیلومتری دوچرخه‌سواری شرکت کردم –مرکز توپخانه– که سروان احمد طلاکش قهرمان آن زمان کشور اول شد و من دوم. علاوه بر آن عضو تیم دوم کشور در رشته دو امدادی ۴۰۰ متر و نفر اول رشته‌های دوی ۱۰۰، ۲۰۰ و ۴۰۰ متر با مانع آموزشگاهها و باشگاههای اصفهان از سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۴ بودم. کلاسهای داوری و مربی بین المللی دوومیدانی را طی کرده و سرپرستی بسیاری از تیم‌های ورزشی ایران را در مسابقات داخلی و بین المللی به عهده داشته‌ام.

> **محقق: سالها در فوتبال و دوومیدانی و مشاغل دولتی خدمت کردم، اما به خاطر هزینه درمان بیماریم، منزلم را فروختم!**

سال ۱۳۸۶ - سید حسن محقق در حال حمل مشعل بازی های آسیایی دوحه قطر در خیابان های اصفهان

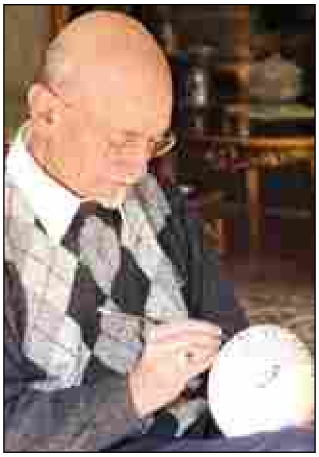

استاد محقق در حال نوشتن آیات چهار قل با خط نسخ یا نستعلیق بر روی تخم شترمرغ مشاهده می شود

سخت ترین دوران

آن سالها، سخت‌ترین دوران ورزشی را طی می کردیم. البته با حسن اخلاق پدر مرحومم و به نام بودن او در صداقت، درستی و خدمت به مردم با حقوق ناچیزی که ایشان داشت، با مشکلاتی روبرو بودیم، لیکن خانواده‌ام از هیچگونه کمکی به بنده دریغ نکردند و همیشه بنده مدیون آنها بوده و خواهم بود.

افتخارات کاری

سال ۱۳۴۹ از اصفهان به اداره ثبت قلهک تهران تبعید شدم و علت آن نیز امتناع از امضای سند مالکیت تیمسار نصیری معدوم رئیس ساواک ایران و مبارزه با زمین خوار معروف و مبارزه با ریاست ثبت استان اصفهان برای جلوگیری از سوء استفاده ایشان بود.

سال ۱۳۵۲ هم به علت توهین به خاله‌زاده نخست وزیر وقت (هویدا) و درگیری با او به خرمشهر منتقل و تبعید و مدتی نیز سرپرست ثبت آبادان شدم. حدود ۶ سال نیز در آبادان و خرمشهر به مردم خدمت کردم.

از دیگر مسوولیت‌های من!

۱۳۶۲: بازرس وزارت مسکن و شهرسازی در استانهای فارس، بوشهر، کهکیلویه و بویراحمد.

۱۳۶۱: نماینده وزیر مسکن و شهرسازی در کمیسیون ماده ۱۲ اصفهان

۱۳۷۴: مشاور ورزشگاه بزرگ اصفهان و تملک ۱۴ میلیون متر مربع اراضی که از گرفتن چک و حق‌الزحمه در این راه خودداری کردم.

فروش منزل مسکونی به خاطر بیماری

پس از کنار گذاشتن ورزش خصوصاً دوومیدانی، کار در سازمان ثبت احوال و مدیریت‌های گوناگون، ناگهان دچار یک بیماری سخت شدم که مشکل جسمی‌ام با سه بار عمل جراحی و گذاشتن گراف پوست سر در اصفهان آغاز شد و این ادامه داشت تا اینکه پس از دو سال در بیمارستان میوکلینیک آمریکا تحت عمل جراحی بسیار سنگینی قرار گرفتم. این جراحی هزینه بالایی در بر داشت که با پیگیری آقای پروفسور حسین قریب، ایرانی شاغل در کلینیک مذکور بیش از ۵۰ درصد تخفیف داده شد و پس از مراجعه به ایران با فروش منزل مسکونی‌ام و خرید یک آپارتمان برای سکونت، مابه‌التفاوت آن را پرداخت کردم.

تاثیر گذارها

نخستین مربی من، مرحوم پدرم مرتضی محقق معروف به محقق‌زاده بود. او در قبولی مسوولیت شغلی و خدمت به مردم و در موفقیت من از نظر اجتماعی تاثیر بسیار بالایی داشت و مرحوم خاکپور (هاشمی) رئیس وقت ثبت اسناد

سال ۱۳۳۸ - تیم بسکتبال مرکز توپخانه اصفهان - محقق توپ به دست، نفر دوم از سمت چپ است

استان اصفهان و سپس خراسان و آقای بحرامامی مدیر کل ثبت استان خوزستان از نظر اداری و مرحوم شکرالله ورزنده ریاست و مدیر فنی تربیت بدنی استان اصفهان در پیشرفت و حسن شهرتم در ورزش نهایت محبت را کردند.

خاطره خوش

تهیه پیشنهاد اصلاح قانون تعیین تکلیف پرونده‌های معترضین ثبت که در مجلس شورای اسلامی به تصویب رسید و از ۹۰ درصد پرونده‌های ثبتی ایران رفع اشکال شد و درآمدی چندین میلیاردی برای سازمان ثبت دربر داشت، از جمله کارهای اینجانب به عنوان نماینده وزیر مسکن و وزیر دادگستری بود... که البته تقدیرنامه هم گرفتم.

درد امروز ورزش

درد امروز ورزش کشور، بها ندادن آن در مدارس است. شروع ورزش و رشته‌های مختلف آن در تمام کشورهای جهان طبق یک قانون مدون از دبستانهاست. اما متاسفانه سالهاست که مدارس‌مان به دلایل مختلف —مادی و غیره— نتوانسته‌اند چه در ورزش و چه در هنر و حتی سایر رشته‌ها استعدادها را شناسایی کرده و آنها را پرورش دهند و حتی خانواده‌ها هم هیچگونه اطلاعی از استعدادهای فرزندان خود ندارند و اگر هم داشته باشند، مرکزی که بتواند جهت پیشرفت آنها کمک کننده باشد وجود ندارد.

امروز بجوی

هم‌اکنون خوشبختانه ورزش ایران در بسیاری از رشته‌ها در حال پیشرفت و بعضاً صاحب مقامهای جهانی است که باعث افتخار هر ایرانی است.

اما استفاده از تجارب پیشکسوتان و قهرمانان عاشق پیشه ورزش که عمری فقط برای ایران زحمت کشیدند، شاید بتواند کمک بزرگی باشد، چه در تقویت روحی ورزشکاران و آموزش تجارب خود به آنها و چه با بهره گرفتن از پیشنهادات آنها در جهت ارتقای سطح کیفی کمیته‌های ورزشی. به قول برخی پیشکسوتان:

گر بخواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم.

■

سال ۱۳۴۳ - محقق به عنوان قهرمان دوهای امدادی، کاپ نفر اولی را از مرحوم ورزنده، مدیر کل اسبق تربیت بدنی اصفهان دریافت می کند

ماشین پرنده به واقعیت می پیوندد!

خودروی جدیدی که طی ۱۵ ثانیه به هواپیما تبدیل می‌شود، رویای رمان‌های جاسوسی و فیلم‌های علمی-تخیلی را به واقعیت تبدیل کرده و به زودی پرواز می کند.

خودروی جدید، آخرین مدل از خودروهای پرنده‌ای است که قرار است در فرودگاه‌ها به زمین بنشیند. تقریبا از زمانی که خودرو اختراع شده، در مورد خودروی پرنده نیز صحبت شده و حالا نمونه ساخته شده توسط یک شرکت آمریکایی کوچک، آماده است تا این رویا را به واقعیت تبدیل کند.

مدل ترافوگیا، هواپیمایی با قابلیت حمل ۲ سرنشین است که با فشار یک دکمه تبدیل به خودرو می‌شود. این مدل قرار است ماه آینده پرواز کند و تا یک سال دیگر در نمایشگاه‌ها جای بگیرد.

رییس ترافوگیا، کارل دیتریچ با افتخار می گوید: «این خودرو مانند یک مبدل کوچک است. این اولین طرح کامل واقعی است که در آن بالها به طور خودکار جمع می‌شوند و تمام قطعات در یک خودرو جای گرفته‌اند. فقط کافی است بالها باز شوند؛ به همین دلیل تغییر حالت از پرواز به رانندگی ۱۵ ثانیه بیشتر طول نمی کشد.»

دیتریچ در مورد اقتصادی بودن این هواپیمای جاده‌ای دلایل بسیاری دارد. آنها قول داده‌اند که خودروی جدید امکان تعاملات درون شهری سریع تری را فراهم کند، در یک گاراژ معمولی جا شود (که به معنای حذف هزینه آشیانه هواپیماست) و با سوخت بنزین بدون سرب کار کند. با این حال وی مهم ترین دلیل هیاهوی این مبدل را در صنایع خودروسازی و هواپیماسازی از قلم انداخت!

با این حال خودرو ترافوگیا بیشتر شبیه چیتی چیتی بنگ‌بنگ است تا جت‌سونز. این مدل مبدل که در کارگاه کوچک ترافوگیا واقع در ووبرن ماساچوست توسط گروهی از مهندسان جوان تازه کار «ام.آی.تی» و ناسا ساخته شده، از موتوری به قدرت یکصد اسب بخار سود می‌برد که هم چرخ‌ها و هم پروانه هواپیما را به حرکت در می‌آورد. این خودرو دارای چرخ، شتاب‌دهنده و پدال ترمز معمولی است، اما به جای استفاده از جعبه دنده، مجهز به سیستم انتقال قدرت متغیر پیوسته cvt است.

درست است که این خودروی پرنده می تواند با بال‌های باز و پروانه‌ای گردانش از هر فرودگاهی بلند شود، اما نمی تواند از روی جاده‌ها بلند شود. در تمام ایالات متحده به جز آلاسکا که جمعیتی بسیار پراکنده دارد، این کار ممنوع است. این هواپیما با مخزن پر از سوخت و در سرعت حدود ۱۱۵ متر بر ثانیه می تواند تا ۸۰۰ کیلومتر پرواز کند؛ حداقل قرار است که این طور باشد. با این که در آزمون‌ها سرعتش به ۹۰ متر در ثانیه هم رسیده، اما هنوز از زمین بلند نشده است.

این امر دلیل فنی ندارد. بلکه به خاطر قوانین متعدد جاده‌ای و فرودگاهی است که نمی‌دانند این مورد را در چه دسته‌ای جای دهند.

این شرکت تاکنون سفارش ٤٠ هواپیما را دریافت کرده و امیدوار است تا اواسط سال آینده اولین خودروی پرنده را روانه بازار کند. دیتریچ می گوید: «اکثر مشتریان ما زوج‌های بازنشسته یا در حال بازنشستگی هستند که خودرویی جالب برای گشتن اطراف کشور می‌خواهند. آن‌ها تمام زندگی‌شان را سخت کار کرده‌اند و حالا می‌توانند یک خودروی پرنده داشته باشند. این فناوری را از وقتی بچه بودند، در فیلم‌ها و تلویزیون به آن‌ها وعده داده بودند. ما حتی در بین مشتریانمان زوجی داریم که خلبانی بلد نیستند، اما به خاطر این خودرو تصمیم گرفته‌اند که یاد بگیرند. آن‌ها پولشان را روی خودرویی گذاشته‌اند که حتی هنوز پرواز نکرده است.»

مبدل ترافوگیا برای آن‌ها دویست هزار دلار آب می‌خورد. دیتریچ می‌افزاید: «این قیمت به عنوان یک هواپیما منطقی است؛ اما برای یک خودرو خیلی گران است. ماجرا از همین جا شروع می‌شود. هنوز نمی توان یک خودرو پرنده ده‌هزار دلاری ساخت. قرار هم نیست که یک شبه همه چیز تغییر کند، حداقل به این زودی‌ها به تولید انبوه نخواهد رسید! اما در دراز مدت قادر خواهیم بود با قیمتی معادل یا نزدیک به خودروهای فعلی و با صرفه‌جویی زمانی به‌مراتب بیشتر، سفر هوایی را برای افراد امکان‌پذیر سازیم. این کار تغییری اساسی در رانندگی و پرواز ایجاد خواهد کرد.»

سالها است که ساخت خودروی پرنده از لحاظ فنی ممکن شده، اما تنها ٤ سال است که راه قانونی آن هموار شده‌است. نیروی هوایی فدرال آمریکا دسته‌ای جدید از هواپیماها را با نام هواپیمای ورزش‌های سبک تصویب کرد. این هواپیماها نسبت به هواپیماهای سنتی، قوانین کمتری دارند و خلبان پس از تنها ۲۰ ساعت آموزش، یعنی نصف دوره آموزش قبلی می تواند با آن‌ها پرواز کند.

در همین زمان، پیشرفت‌های صنعت هوانوردی و استفاده از سامانه‌های ناوبری جدید که اداره هواپیما را ممکن می کند، پرواز را ساده‌تر کرد. آن زمانی که اطاقک خلبان شبیه لوله‌ای پر از دکمه‌های چشمک‌زن و عقربه‌های متعدد بود، گذشت. در عوض با فناوری جدید، اطاقک خلبان فقط کمی با یک خودرو مجلل تفاوت دارد. با استفاده از جی.پی.اس می توان هواپیما را هدایت کرد، الگوهای هواشناسی را می توان روی یک صفحه رنگی دید و جریان سوخت اتوماتیک، کنترل هواپیما را ساده‌تر کرده است.

وجدان، تحصنگاه غیر قابل تعرض آزادی انسان است • ناپلئون بناپارت

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

خوش آمد گل

خوش آمد گل، وزان خوشتر نباشد
که در دست بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دُر یاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین!
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ دردسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

حافظ

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «صدای بومی یک مرد» سروده حسین عبدی از گرگان

برای امام زمان «عج»

عطر باغ سبز

در آسمان یاد تو دلها کبوترند
بی‌وقفه — هر تپش — به هوای تو می‌پرند
ای جاری ندیدنی! ای عطر سبز باغ
گلها هم از تو خاطره‌هایی معطرند
این آسمان، وسیع‌ترین حجم روشن است
نه! چشمهای جاری تو آسمان‌ترند
ای بارش همیشگی، ای ابر بی‌زوال
از التفات توست اگر آبها ترند
صبحی که سر برآوری از مشرق ظهور
این ابرهای خشک به دست تو پرپرند
شب را به یک اشارت خود تار و مار کن
ای آن که چشمهای تو خورشید گسترند

نمونه شعر نو

میان خواب و بیداری

میان خواب و بیداری تو را دیدم
تو را با نام خواندم — در میان خواب و بیداری —
شب گرم بهاری بود
تن‌ها خوابناک و گرم
میان کوچه‌ها فریاد می‌کردم
تو را با سوگواری دوست خواهم داشت
تو را با سوگواری یاد خواهم کرد
تو را از پشت دیوار سیاه و سخت
خواهم خواند
میان کوچه ها فریاد خواهم کرد
میان خواب و بیداری
تو را دیدم
شب گرم بهاری بود

م.آزاد

چند شعر کوتاه از
حمیدرضا شکارسری

۱)

وقتی پرنده از قفس
دلگیر می‌شود
به روزنه‌های بی‌شمار
دل خوش می‌کند...

۲)

اشک می‌ریزم
اشک می‌ریزد
لبخند می‌زنم
لبخند می‌زند
برگی بر برکه
می‌افتد
باز هم تنها می‌شوم

۳)

پس از این دیوارها
سپردن بال و صدا
به آفتاب...
بهانه خوبی برای انتظار
تا آنکه عقربه‌های تنبل
پایان وقت اداری را
اعلام کنند...

۴)

پروانه سپید
باغ سپید
برف

انتظار

وقتی در من سکوت
نفس نمی‌کشد!
مثل کاغذی تا می‌شوم
با دو نیمه
— سفید و سیاه —
در نیمه‌ای که شب خوابیده است
بیا و نقاشی کن —
ستاره‌ای را
و در نیمه‌ای دیگر آفتاب
بیا و
پرده را کنار بزن
از پنجره
تا رها شوم
ببین!
آنسوی پنجره کبوتری
نیمه مرا بال می‌زند
در تلاقی سپیده و شب
بیا و
ضریح چشمانت را
به من بسپار
که به نیمه دیگر خود
وصل شوم!

رضا قاسمی (فراز) — صومعه سرا

دو رباعی از علیرضا دهرویه — قائم‌شهر

بهار

باران شکوفه را که دیدم زیباست
پرسیدم این بهار محصول کجاست؟
هر کس که رسید گفت: خاکش خوب است
انگشت اشاره درختان به خداست

سکوت

در شهر فقط سکوت در گردش بود
کار همه انتظار و فرسایش بود
یک مرد خمیده دیدم، آن هم وقتی
بهتر دیدم، علامت پرسش بود!

عید امسال

سالهاست
با پسرخاله خود قهرم من
با پسرعمه کدورت دارم
و پسردایی گمانم،
رفته سوریه، کویت
نه خدایا... لبنان
سالهاست
که نه زن دایی و لبخند، نه چای‌اش
زن عموها را نیز
من ندیدم لب ایوانِ سلام
خانه خاله ولی یادمَ هست
گاه این ور
گاه آن ور
او که مستاجر یک شبنم بود
تازگی‌ها
صاحب خانه شده‌ست
طاق ابرو، سرّ گیسویی از
دختر خاله به خاطر دارم
مثل گلبرگ گل سرخ
دل من لای کتابَ ادبیاتش بود —
–لیک نمی‌بوییدش

* * *

عید امسال قرار است
فک و فامیل
همه در خانه من جمع شوند
و عمو
مثل زنجیر ببافد
دستهایی که گسسته‌ست ز هم
کاش می‌شد که شما هم بودید
تا مبارک شود این عید
به همه چلچله‌ها، ایوان‌ها...

حسن فرازمند
۸۷/۱۱/۲۱–ورامین

از مجموعه شعر جدید الانتشار «سالهای عاشقی» سروده شعبان کرم دخت–بابلسر

از کدامین بهار؟

تو از دیار کدامین بهار می‌آیی
که چون درخت پر از برگ و بار می‌آیی؟
نگاه سبز چمن، خیره در نگاه تو ماند
که پرشکوه‌تر از جویبار می‌آیی
چقدر با تو شب آسمان تماشایی‌ست
ستاره‌وار تو در این مدار می‌آیی
چراغ دار نگاه توام که می‌دانم
تو از نهایت یک انتظار می‌آیی
سکوت می‌شکند بر لبان یخزده‌ام
تو مثل خنده شیرین به بار می‌آیی

هر کجا گل بود

ای دل من نیستی از جنس سنگ
عشق‌ورزی کن دوباره بی‌درنگ
تا نپوسی از غم بیهودگی
زنده گردد در تو شور زندگی
تا بروید در تو احساسی زلال
پر شوی از جذبه تُرد خیال
رو به هرچه باغ و سبزینه کنی
سینه‌ات را خالی از کینه کنی
سبز گردد شور و شوقی در تنت
بشکفد عشق از گل پیراهنت
خواب تو لبریز صد رویا شود
صد دریچه رو به سویت وا شود
فارغ از احساس سرد انزوا
پر بگیری باز با پروانه‌ها
همسفر با گله قوها شوی
صبح‌ها هم محو شب‌بوها شوی
مسکنت در امتداد پونه‌ها
بسترت لبریز گل بابونه‌ها
کنج کوچه باغ یاس و سنبله
پر شوی از های و هوی چلچله
هر سحر در انتظار قاصدک
از نگاهت پر بگیرد شاپرک
با شقایق با بنفشه خو کنی
هر کجا گل بود آنجا رو کنی

محمد رحیمی–رامهرمز

دو رباعی از سامان مرتضوی–بابلسر

سراغ

دنبال مسیر داغ ما را نگرفت
هم رهگذری چراغ ما را نگرفت
گفتید ادامه دارد این راه شما
رفتیم، کسی سراغ ما را نگرفت

وصل

هر چند ز هجران تو درمانی نیست
این فاصله بی حکمت اگر دانی نیست
چون سوختن از دوری یاران وصل است
جا ماندن ما جای پشیمانی نیست

جوانه های ادبی

مجتبی سمیعی–تهران

با کمی دقت می توانید بهتر از این بسرایید و از اشتباهات دستوری دور باشید. این دو بیت از غزلتان زیباست:

می‌توان از عشق غوغایی بپا کرد
می‌توان الوند را هم جابه‌جا کرد
می‌توان در سایه عشق و محبت
خانه‌ای از شور و زیبایی بنا کرد

ساسان مژده شفق–تهران

کاش می‌نوشتید چند سال دارید و از کی سرودن شعر را آغاز کرده‌اید. قسمتی از شعر «به دقایق بنگر» را به امید دریافت آثار دیگرتان زمزمه می‌کنیم:

به دقایق بنگر
چه روان می گذرد
گویی از مردابی سرد به بیرون جسته
و سپس پاهایش
بس سبکبار شده
یا که چون رود به دامان
سراشیبی ساعت جاریست

سیمین مسکوت–تهران

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهتر شما می‌خوانیم:

یادم نرود فردا به آفتاب لبخند بزنم
وصله کنم چادر پاره بغضهایم را
گیسویم را
شانه زنم
در باد

روشن دلدار دوست–صومعه سرا

نامه پرمهرتان را خواندم. از اینکه بعد از سالها هنوز یادی از این حقیر می‌کنید، سپاسگزارم و سال خوبی را برایتان آرزو می‌کنم.

یوسف درگاهی–کرج

تقطیع بیت:

دید موسی یک شبانی را به راه
کو همی گفت ای خدا وای اله

چنین است:

دید موسی = فاعلاتن
یک شبانی = فاعلاتن
را به راه = فاعلات
کو همی گف = فاعلاتن
ت ای خدا و = فاعلاتن
ای اله = فاعلات

کاش

کاش قلمها جوانه بزنند
شعر فوران کند
و کلمات مثل ابر و باران
ببارند

منوچهر آتشک–رشت

شهر عشق

از شهر عشق می گذرم
از میان همه گلها
دلتنگی‌ام فراوان
در جدایی باران
از نگاهم
شوق پیداست
در شهر عشق
دلم به یاد توست
دلم حباب آرزوست

آرزو جهان پیما–جویم لارستان

بهار

بهار سبز است
مثل آرزوهای من
مثل حسرتهای تو
مثل فردا
و پس فردا
و رودی که جاریست
و کوهی که پابرجاست
و عشقی که
جاودانه است

ناهید غلام زاده–تهران

در مقابل همه چیز می توان مقاومت کرد جز نیکی و خوبی

● دروسو

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

روزهای ابری

از آن روزی که عطای خانه را به لقایش بخشیدم و تنهای تنها فقط به امید توان بازوهایم و قدرت پاهایم به دامن بی رحم آدمها آمدم سالهای زیادی می گذرد.

مادرم می دانست که من روزی خواهم رفت. ولی حتی فکرش را هم نمی کرد روزی برسد که من مجبور به بازگشت شوم.

به قدرت، به نجابت و به اعتمادی که من به خود داشتم، ایمان داشت. می دانست که من مثل «ساحل» و «ساحره» مطیع بی چون و چرای خواسته هایش نخواهم شد. می دانست که من در آن خانهٔ جهنمی و در میان آن دستهای کثیف طاقت نخواهم آورد. می دانست که من از زندگی چیزی بالاتر و برتر از این خوشگذرانیهای آلوده و بعد پولهای بادآورده اش می خواهم.

ولی من در فکر فرار نبودم. دلم می خواست بمانم. می خواستم اگر نجاتی هست برای هر چهار نفرمان باشد. می خواستم نگذارم غرق شوند. ولی نشد. من همهٔ تلاشم را کردم اما نشد. آنها با نجات بیگانه بودند میلی به بازگشت نداشتند. نمی دانی چه سخت است زندگی میان آدمهایی که از جنس تو هستند اما با تو نیستند. هم خانه اند اما نه همدرد. هم کلام اند اما نه هم صدا.

ولی من هنوز کوچکتر از آن بودم که به دوام میان آن همه بی رحمی دنیای برهوت امیدی داشته باشم.

مادر اوایل خیلی اصرار داشت که من هم، هم پای او و ساحره و ساحل منتظر تلفن، لبخند، یا اشاره هایی بنشینم و بعد اسکناسهایی ریز و درشتم را به عنوان حاصل گناه یا به قول او راهی برای نان درآوردن تقدیمش کنم. اما من مال این کارها نبودم. مال آن خانه و کوچه و خانواده هم نبودم. جای من آنجا نبود. من باید بال و پر میزدم. باید پرواز می کردم. حتی اگر بنا به قفس نشینی بود هم قفس من آنجا نبود. می دانستم و می دانستند من روزی حصارها را خواهم شکست و پاهایم را فراتر از آن همه کثافت خواهم گذاشت و به دنبال دنیای جدید خواهم رفت. اما نمی دانستم و نمی دانستند چگونه؟!

بالاخره صبر ۲۳ ساله من هم تمام شد. یکروز صبح لباسم را پوشیدم. کیفم را برداشتم و خانه ای را که فقط برایم بوی دلتنگی و تنهایی می داد را ترک کردم. وقتی در را می بستم از پشت پنجره یک جفت چشم گریان را دیدم که رفتنم را بدرقه می کرد. ولی دیگر برای من همه چیز مرده بود حالا من بودم و وسعت بی رحمی این دنیای پهناور. من بودم و من و فقط من.

اولین جایی که به نظرم رسید خانهٔ «ژاله» بود. دوست شهرستانیم که برای تحصیل به تهران آمده بود. پولهایم آن قدر نبود که کفاف خانه ای جدا را بدهد. ژاله راحت قبول کرد که هم خانه اش شوم. روز و شب کار می کردم تا چیزی دستم را بگیرد. روزهای گرسنگی تجربه ی تازه ای نبود. وقتی می آمدم فکر همهٔ اینها را کرده بودم.

یک سالی بود که با ژاله زندگی می کردم، وضعم روبه راه شد، زندگی خوشی داشتم، برعکس همهٔ آنهایی که از خانه می گذرند و به گرداب می افتند من مطمئن بودم که می مانم و در مقابل التماسها و نگاهها دوام می آورم. میدانستم که می توانم تنهای تنها بایستم و بگویم می شود تنها زندگی کرد و آلوده نشد.

مادر انگار دلش برایم تنگ شده بود. به قول خودش یک سال گذشته بود تا خانه ی ژاله را یافته بود و حالا، نمی دانم چرا، ولی دلش می خواست بازگردم. این بار اصرار داشت که با او باشم. ساحره ازدواج کرده بود و او برای پر کردن جای خالیش به من احتیاج داشت. به او گفتم حاضر نیستم برگردم. نمی خواهم مثل او و ساحل در آن گنداب بدبو زندگی کنم. گفتم که این همه سختی کشیدم که به اینجا برسم. گفتم که اگر این قدر به ساحره احتیاج داشت چرا با ازدواجش موافقت کرد و او اعتراف کرد که ساحره با میل و رضایت او ازدواج نکرده بلکه دستور ازدواج گرفته است.

اگر تا به حال رگه هایی از جنس محبت هم در قلبم مانده بود با حرف آخرش در سیاهی پستی هایش گم شد و از او متنفر شدم. حتی دیگر دلم نمی خواست ببینمش. درس ژاله تمام شده بود و می خواست بازگردد. این بهترین فرصت برای من بود. ساکم را بستم و باز هم فقط و فقط به امید توان بازوهایم و قدرت پاهایم قصد رفتن به ترکیه را کردم. ایران دیگر جای ماندن برای من نبود. دست بی رحم مادر فاصله نمی شناخت اسیرم می کرد و بعد مثل ساحره... و من می ترسیدم. این بار با تمام وجود می ترسیدم. معطل نکردم. همه ی سرمایه ی چند ساله ام را برداشتم تا خرج سفر کنم. خودم را، قدرتم را می شناختم و می دانستم به بیشتر از ترکیه نخواهد رسید. پولهایم در ولخرجی های رفتن روز به روز کمتر می شد. یک روز باید به «آرمین» پول میدادم تا مرا به «شوآن» معرفی کند و روز دیگر به دکتر که بدون چشم داشتی برای من برگهٔ عبور را امضا کند.

باید نگاهها را تحمل می کردم. لبخندها را، ولی اگر می مردم، هم، نمی گذاشتم به دستهای کثیفشان وعده لطافت مرا بدهند. آنها می دانستند که من هرچه بخواهند می پردازم ولی در مقابل خواهش هایشان سکوت نمی کنم. چه شبهای سختی بود، وقتی تا لب چشمه می آمدند و تشنه برمی گشتند. آنقدر کینه در قلب کثیفشان رسوب می کرد که حاضر بودند مرا با دستهای خودشان خفه کنند. امروز و فردا میکردند، وعدهٔ سرخرمن می دادند. قیمتها را دو برابر حساب می کردند ولی من با همه اینها ایستادم، ایستادم و بالاخره به مرز ترکیه رسیدم. پاهایم که به خاکش رسید نفس راحتی کشیدم. بالاخره تمام شد ولی برای من انگار تازه شروع بود. شاید اینجا دیگر سایهٔ شوم مادر را حس نمی کردم ولی یک دنیا بی رحمی انتظارم را می کشید.

چندروزی دنبال کار گشتم. کار شرافتمندانه ای نبود که جواب این همه صبوری ام باشد. من اینجا هیچکس را نمی شناختم. هیچ دلی آنقدر بزرگ نبود که جای کس دیگری غیر از خودشان را داشته باشد. نگاهها سرد، دستها رنگ به رنگ، چشمها مثل چشمهای میهمانان مادر. ولی من باید می ماندم. آمده بودم که بمانم. در همان روزهای خستگی بود که «لیدا خانم» را دیدم. زنی بلند قد با چشمان میشی رنگ و نگاهی مهربان اما سرد. توی یک فروشگاه بزرگ کار می کرد. وقتی شنید که دنبال کار می گردم دستم را گرفت و لبخند زد و این یعنی امیدی تازه، گفت که او هم ایرانی است و اگر کمکی از دستش بربیاید کوتاهی نمی کند. لبخندش آرامش عجیبی هدیه ام کرد، به سینه اش تکیه دادم و حس کردم می توانم اگر روزی زمین خوردم به امید قدرت پاهای او برخیزم. فکر میکردم حالا توان بازوهایم ۱۰ برابر شده و می توانم هنوز هم بایستم و بگویم نه!

چند روز بعد با معرفی لیدا در همان فروشگاه فروشنده شدم. لیدا خانم با پولهای باقی مانده و کمک های اهدایی خودش برایم خانه ای راحت اجاره کرد. محبت هایش آنقدر ناگهانی و صادقانه بود که من حتی لحظه ای هم به فکرم نرسید که آیا این همه ایثار فقط به خاطر ایرانی بودنم است؟!

روزهایم به فروشندگی در آن فروشگاه بزرگ می گذشت. انگار دوباره آفتاب خوشبختی ام می خواست ابرها را کنار بزند.

دوباره وضعم روبه راه می شد. یک خانه، یک زندگی ساده ولی راحت. کار خوبی هم داشتم. درست همان چیزی که میخواستم. دلم می خواست جایی باشم که اگر شبها مجبورم از کنار خانه ای بگذرم که صدای فریادهای مستانه ای دارد لااقل چشمم گلدسته ی مسجدی را ببیند که در انتظار موذنش روز و شب می پیماید. می خواستم در کنار همهٔ کثیفیها و آلودگی ها وجود پاکی را هم تجربه کنم ولی نمی دانستم روزهای مه آلود زندگی همهٔ طراوتش به مه سنگینش بسته است. اگر ابرها کنار روند جهنم پلیدیها، آدمها را غرق می کند. یکروز بعدازظهر پاییزی مثل همه ی بعدازظهرها فروشگاه که تعطیل شد لباس پوشیدم تا برگردم. لیدا خانم را دیدم. مثل همیشه به شام دعوتش کردم و او این بار برعکس همیشه که از آمدن سرباز می زد پذیرفت. در راه سکوت کرده بود. وقتی سر میز شام نشست مجبور شدم که سکوت را بشکنم.

–خیلی خوش اومدین لیدا خانم.

–خواهش میکنم دخترم. ما باید بیشتر به فکر هم باشیم. آخه ما که جز همدیگه اینجا کس دیگه ای رو نداریم.

–شما خیلی به من لطف می کنین لیدا خانم، اما من نمی دونم چه جوری می تونم این همه محبتو جبران کنم.

–احتیاجی به جبران نیست. من این کار رو فقط به خاطر خودت کردم.

و من آن شب بیش از پیش به لیدا خانم ایمان آوردم به پاکی و مهربانیش به این که اگر خدا خانه ام را پر از سیاهی کرد لااقل دستان گرم فرشته ای را به یاریم فرستاد که جبران آن همه دربدری و تنهاییم باشد.

آن شب از لیدا خانم خواستم که بماند ولی بهانه آورد که نمی تواند. گفت پسرش قرار است چند روز دیگر برگردد و باید همه چیز را برای ورود او آماده کند.

چند روز بعد لیدا خانم از جشنی برایم گفت که به خاطر ورود پسرش گرفته بود. می خواست من بیایم و اصرار داشت که من حتما باشم. برای رفتن حتی جای تردید وجود نداشت.

این در واقع اولین میهمانی من بود. برایم مهم نبود میهمانی کجاست یا برای کیست؟ همین که لیدا خانم آنجا بود برای من کافی بود. حضورش آرامشم بود و دستهایش به اندازه ی همهٔ کوههای دنیا استواری هدیه ام می داد. بهترین لباسم را پوشیدم و به میهمانی رفتم.

لیدا خانم به افتخار ورود پسرش قشنگترین جشن را گرفته بود. وقتی رسیدم به استقبالم آمد و بعد مرا به معرفی جوانی برد که گوشه ای از سالن ایستاده بود.

–ایشون «سایه» هستن. دختر بسیار خوبیه!

جوان چشمان روشنش را به چشمانم دوخت. رنگ خاکستری چشمانش چیزی را در دلم فرو ریخت. لبخند زد. حتی آن خاکستری های رنگ روشن چشمش هم خندید.

–از آشنایی تون خوشحالم.

آرامش صدایش آرامشم را برهم زد.

–خواهش می کنم. منم خوشحالم. راستش...

جوان سرش را تکان داد منتظر جواب بود. لیدا خانم خندید و گفت:

–خب، تا شما بیشتر با هم آشنا بشین من برم به مهمونا برسم.

لیدا خانم که رفت «ایلیا» به صندلی های کنارش اشاره کرد و گفت:

–مایلید بنشینیم و بیشتر صحبت کنیم!

مثل جادوی جادوگر پیر ایستاد. با جذبهٔ نگاهش نشستم. واژه هایش در سرم طوفان به پا کرد. صدایش موسیقی سالن را انگار میان ضبط خفه می کرد. گرمی دستانش، آرامش نگاهش و از همه مهمتر جذبهٔ خاکستری چشمانش روحم را مسخ کرد. من گم شدم. همان شب گم شدم. وقتی نیمه های شب سالن خالی شد و من مجبور به رفتن شدم انگار قلبم می خواست از جا کنده شود. بلند شدم. ایلیا هم بلند شد. لیدا خانم اصرار کرد که بمانم ولی من باید می رفتم. حتی اگر خودم هم نمی خواستم.

وقتی دستانش را فشردم و آمدم، انگار گوشه های روحم را به آن خانه پیوند زده بودند و من با تلاشی بی نتیجه می خواستم رشته ها را بگسلم.

یک هفته گذشت. هفته ای که هفت روزش با ایلیا بود. لیدا خانم از روابط ما باخبر بود و شاید به خاطر همان اعتمادی که به من داشت و من هرگز از آن سوءاستفاده نکرده بودم به آمدنها و رفت هایمان فقط لبخند می زد.

ایلیا چیز زیادی از خودش نمی گفت. حرفهایمان بیشتر راجع به روزمره گی هایی بود که شاید تا به حال حتی مجال فکر کردن درباره شان را هم نیافته بودیم. روزها با این دلدادگی شیرین می گذشت که یک روز بالاخره ایلیا بعد از کلی مقدمه چینی از پیشنهاد ازدواجش گفت. باورم نمیشد این پسر خوش قیافه تحصیلکرده به من فروشنده بی خانواده پیشنهاد ازدواج بدهد. بدون معطلی موضوع را به لیدا خانم گفتم و او بر عکس انتظارم خندید و گفت:

–خب تو چی گفتی؟

–من؟ گفتم باید فکرامو بکنم.

–حالا فکراتو کردی؟

–نه، یعنی به... می خواستم نظر شما رو هم بدونم.

–این که موافقم یا نه؟

–هم این، و هم این که چرا من؟

–خب، اینو خودت باید بهتر بدونی. او سالها اروپا و آمریکا رو گشته، اون قدر سیاهی دیده که دلش برای سپیدی تنگ شده. دلش میخواد با زنی زیر یه سقف زندگی کنه که مثل اونایی که تا حالا دیده نباشه. اون انتخاب خودشو کرده. به نظر من هم انتخاب درستی بوده. من تورو می شناسم. تو همونی هستی که لیاقت ایلیای منو داری.

–من؟... آخه...

–خودتو دست کم نگیر. تو از اون خونه تو ایران؛ تا اینجا رسیدی. به پشت سرت نگاه کن. راه کمی نبود. ساده هم نبود ولی تو اومدی. همین خودش خیلیه. نیست؟

سرم را تکان دادم. او حقیقت را می گفت، من اگر قهرمان نبودم لااقل شجاع بودم. خیلی شجاع. تا اینجا رسیدن و سالم ماندن کار هر کسی نیست.

بعد از چند روز موافقتم را به ایلیا گفتم. و بعد از مدتی لیدا خانم ترتیب برگزاری یک جشن نامزدی با شکوه برایمان را داد.

فکر می کردم روزهای خوشی که در ایران یک عمر منتظرش بودم را در ترکیه به دست آوردم. فکر می کردم این پاداش صبر و تلاشم است. اما من خودم را دست کم گرفتم. همان روزهای اول نامزدی چنان خود را باختم که... هنوز هم مه بود. مهی که می رفت تا پلیدی جهنم را به نمایش بگذارد. ابر روزهایم کم کم آفتاب حقیقت به زندگیم ریخت. ایلیا عازم سفر بود. می گفت چند روز بیشتر طول نمی کشد. وقت بدرقه چقدر اشک ریختم. می گفت دلش برای من و مهربانی هایم تنگ خواهد شد. چهار ماه گذشت و از ایلیا خبری نشد. لیدا خانم می گفت برمی گردد نگران نباش و وقتی چهار ماه بی خبری جای خود را به یکسال داد باورم شد که ایلیا هرگز باز نخواهد گشت. لیدا خانم می گفت:

–من به تو گفته بودم. ایلیا دختر سهل الوصول نمی خواد. تو اشتباه کردی خودتو در اختیارش قرار دادی.

ایلیا رفت و انگار شبحی بود که من فقط حسش کرده بودم... سرفه های مکرر و بیحالی و چهرهٔ پژمرده ام نگران کننده بود... اما وقتی ابرها کنار رفتند و آفتاب آنقدر تند و تیز به خانه ام تابید و همه خوشبختی ام در میان شعله هایش سوخت ایمان آوردم به اینکه ایلیا وقتی که مرا هم آلوده می کرده به این فکر می کرده که آلوده کردن دختری که این همه سختی را پشت سر گذاشته و خود را نباخته، کسی که مادرم آن همه افسانهٔ استقامت از او ساخته بود این قدر ساده باشد... آفتاب تیغ کشید حصار خوش باوری هایم را شکست و فرو ریخت. ابرها برایم مجسمهٔ ایلیایی را ساختند که شیطان انسانیتش را حراج می کرد... باید برمی گشتم. به هر قیمتی، به همان خانه، پیش مادر و ساحره و ساحل، به همان قفس سیاه. اینجا دیگر جای ماندن نبود کاش می دانستم روزهای ابری اگر خورشید را به میهمانی بخواند چه نقشه ی شومی دارد. آن وقت خورشید را در خانه ام زندانی می کردم. حتی اگر تمام روزهای زمین ابری می شد...

■

نوشته های ناب

> به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
> پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۶۶۶۱۳۱۰۳

نازنینم خوبم!

در دل ناب ترین ثانیه‌ها، بین ذکر دو نماز، یاد این سنگ فرومایه تنها هم باش، من بجز مهر تو چیز دگرم نیست به کف، کاش دورم نکنی از دل دف که به زیبایی سوز دل تو شادم و بس!

سنگ آسمانی

⌑ ابتدای راه من بودم، تو بودی و احساس قشنگ امید بود و میل شدیدی به زندگی. میانه راه من بودم و تو بودی و احساس خستگی، امید رنگ پریده‌ای بود مایل به مردگی، انتهای راه من بودم و جز من کسی نبود در چهارستون تن امید مرده بود. **صبور خوب شرقی**

⌑ اگر سرت‌رو روی شونه کسی می گذاری که دوستش داری، بزرگترین آرامش دنیارو تو خودت احساس می کنی، و وقتی کسی که دوستش داری سرش‌رو روی شونه‌هات می گذاره قوی‌ترین موجود روی زمینی.

تنها

⌑ ما مالک هیچ سرزمینی نیستیم، تنها وطن ما قلب کسانی است که دوستشان داریم **مهرداد**

⌑ زندگی از بودن شروع می‌شود و عشق ما را می‌کشد تا دوباره حیاتمان بخشد **محسن ذوالفقاری**

⌑ سنگینی باری که خدا بر دوش ما می گذارد آنقدر نیست که کمرمان را خرد کند، آنقدر است که ما را برای دعا به زانو درآورد **زهرا**

⌑ چه بسیار بلاها که از توبه واسطه محبتم دور کردم و تو ندانسته به دشمنیم برخاستی **ستایش شده خاکی**

⌑ وقتی متولد می‌شوی برایت اذان می گویند، وقتی می‌میری برایت نماز می‌خوانند به راستی عمر چقدر کوتاه است از فاصله یک اذان تا نماز. **جواد پورتقی**

⌑ دکتر شریعتی: استواری را از کوه، حرکت را از درد و امید را از پیوستن رود به دریا فرا بگیر.

غلامرضا محمدپور

⌑ هرچه را عقل به یک عمر به دست آوردست، دل به یک لحظه خطا به همه می‌بخشد. **پری دریایی**

⌑ کیمیای سعادت: مثل درخت باش که در تهاجم پاییز همه چیز را از دست می‌دهد، اما روح زندگی را در خود نگه می‌دارد تا بهاری دوباره

جمشید حبیبی

⌑ گوته: فاصله گرفتن از آدمی که دوستش داریم بی‌فایده است، چون زمان به ما ثابت می کند که جانشینی برای آن نداریم. **نسرین مولایی**

⌑ همیشه یکی هست که درد دلت‌رو بهش بگی، ولی بترس از روزی که همون کس بشه درد دلت.

شیوا محمدی

⌑لاک پشت‌ها راهها را بهتر از خرگوشها می‌شناسند

نصرت‌الله روشنی

⌑ هزار شاخه گل تقدیم به آینه شکسته‌ای که لبخند تو را هزار باره تکرار می‌کند **شاهنظری**

⌑ زندگی کن و لبخند بزن به خاطر آنهایی که با لبخندت زندگی می کنند. **سوگند**

⌑ با هر اشتباه پله‌ای از جنس تجربه برای دست یافتن به پیروزی و موفقیت ساخته می‌شود

نگار گرجی محمدزاده

⌑ به من بگو که شونمو واسه کی سایه‌بون کنم، رو مرمر سینه کی پیشونیمو پنهون کنم... وقتی تو نیستی زندگی زندون دردِ به خدا... **مرداب**

⌑ هستم، ولی نیستم هر لحظه کنارت! ولی هستم هر لحظه به یادت **زهرا مترجمی**

⌑ جبران خلیل جبران: چه زیباست هنگامی که در اوج نشاط و بی‌نیازی باشی و دست به دعا برداری

بیقرار از هشترود

⌑ بلبل همیشه برای گل آواز می خواند غافل از اینکه زودتر از آنچه فکرش را بکند گل او را ترک خواهد کرد

راضیه اکبری

⌑ دوستی یعنی صداقت داشتن، خستگی از دوش هم برداشتن، دوستی را گر تو باور داشتی، صد هزار آینه در بر داشتی **مهرناز**

⌑ شجاع باش حتی اگر قلباً شجاع نیستی تظاهر به شجاعت کن، مطمئن باش کسی تفاوتش را متوجه نمی‌شود

حسام مشفق‌نیا

⌑ امروز برای عزیزانت احساسی کم نگذار، شاید فردا احساسی باشد و عزیزی نباشد **شاکی**

⌑ آنچه را خدا به تو اختصاص دهد از دست نخواهی داد، حتی اگر بر بال نسیم باشد... **الهه**

⌑ آسمان وقف نگاهت گل من، مانده‌ام چشم به راهت گل من، هر کجا باشی و هستی گویم، که خدا پشت و پناهت گل من **مهرناز مظلومی**

⌑ چه کسی می گوید که گرانی اینجاست؟! دوره ارزانیست... چه شرافت ارزان! تن عریان ارزان... و دروغ از همه چیز ارزانتر!!... آبرو قیمت یک تکه نان! و چه تخفیف بزرگی خوردست؛ قیمت هر انسان... **نینا**

⌑ عشق صدها چهره دارد **جبار فتحی نسب**

⌑ لحظه رفتنی است و خاطره ماندنی، پس از هر ثانیه زیباترین لحظه‌ها را بسازیم برای ثبت بهترین خاطره‌ها

یاس کوچک

⌑ خداوند بهترین‌های خود را تنها به کسانی می‌بخشد که حق انتخاب خود را به او می‌سپارند **منحی غزنوی**

⌑ تا نباشد جدایی ما کس نداند قدر یاران، کویر خشک می‌داند، بهای قطره‌ی باران **علی دوست نظام**

⌑ بیهوده مکن عمر گران صرف رفیقان. عمر صرف هدفی کن که دلش جان تو باشد. امروز کسی محرم اسرار کسی نیست، ما تجربه کردیم کسی یار کسی نیست

معصومه ملک ناصری

⌑ اگر خواستی دشمنانت را تنبیه کنی، دوستانت را بسیار محبت کن **ناصر دیلمی**

⌑ زیباترین حکمت دوستی به یاد هم بودن است نه در کنار هم بودن **امیر**

⌑ آنچه هستی هدیه خداوند است به تو و آنچه می‌شوی هدیه توست به خداوند **عباس کاظمی مطلق**

⌑ در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم... آید از تربت من بوی وفاداری تو **وحید...اه**

⌑ به کجا باید رفت؟ بعد از آن خاطره‌ها، که همه هستی من از آنهاست، به هر آنجا که نظر اندازم همه جا چهره توست، همه جا خاطره دارم با تو **مریم**

⌑ شادی را علت باش نه شریک و غم را شریک باش نه دلیل **فروزان**

⌑ دکتر شریعتی: برای شنا کردن به سمت مخالف رودخانه قدرت و جرأت لازم است، وگرنه هر ماهی مرده‌ای هم می‌تواند موافق جریان آب حرکت کند **شیرزاد زمانی**

⌑ کاش می‌آورد مستی لحظه های هستی، آنزمان معلوم می‌شد در جهان هشیار کیست **عبدالرحیم امیرزاده**

⌑ کاش بودی تا دلم تنها نبود، تا اسیر غصه فردا نبود، کاش بودی تا فقط باور کنی، بی تو هرگز زندگی زیبا نبود

نسرین رسولی‌فر

⌑ زیر ترانه، باران، چه آسوده خاطر بی چتر می‌روی و من منتظر، مثل همیشه مثل هر لحظه که اشکهای سرخم گونه‌هایم را می‌سوزاند باز منتظرم، در باران **مرداب**

⌑ خدایا چه ساکت است تنهایی و چه بدبختی آزار دهنده‌ای است، تنها خوشبخت بودن، بودنی که ساکت‌تر از کویر است **لاکپشت**

⌑ یادت باشد برای رسیدن به روشنایی روز باید از تاریکی شب گذشت **همیشه بهار**

⌑ زندگی کتابی است پرماجرا، هیچگاه آنرا به خاطر یک ورقش دور میندار **هادی عظیمی رویین**

⌑ ابر هم در بارشش قصد فداکاری نداشت، عقده بر دل داشت، روی خاک خالی کرد و رفت! **ساقی**

⌑ حسین پناهی: دل ساده برگرد و در ازای یک حبه کشک شور گنجشکها را کیش کن که قند شهر، دروغی بیش نیست **روزبهان دهدشت**

⌑ جسم انسان از خاک است، اما خداوند از روح خویش در او دمید! روح الهی فروختنی نیست

عبدالرضا اژدر

⌑ دکتر علی شریعتی: مشکلات انسانهای بزرگ را متعالی می کند و انسانهای کوچک را متلاشی! **اعظم نوری**

⌑ ادعا نمی کنم همواره به یاد کسانی هستم که دوستشان دارم، ولی می توانم ادعا کنم لحظاتی که به یادشان نیستم نیز دوستشان دارم **مرد تنها**

⌑ مهم نیست که قفل ها دست کیست، مهم اینست که کلیدها دست خداست **شهین عابدینی**

⌑ سرنوشت واقعی هر فردی پس از ازدواج رقم می‌خورد **احمد صابری**

○الهام جان به محض اینکه هدیه قشنگت را باز کردم، زبانم بند آمد و حافظ بجای من گفت: نخست روزی که دیدم رخ تو دل می گفت: اگر رسد خللی خون من به گردن چشم...! اما در پاسخ تو نازنین باید بگویم دیدن سنگ چه خوشحالی و شادی دارد؟ این همان بس که نهانخانه غمهاست دلش.

○عباس عابد مهربان، به لطف مهربانی های تو، یار باز آمد و شد چشم تماشا دل من، دیده آیینه دریا شد و دریای دل من! خوشبحالت که اینهمه خوبی.

○ستاره دنباله‌دار زیبا، می‌دانم که سرت خیلی شلوغ است می‌دانم که قصد داری افتخار بیافرینی، اما دختر. تو با این سن کمت چه دنیای عرفانی قشنگی داری، باور کن بهت حسودیم شد ولی برای من اینقدر نامه داده‌ایی که چه نامه بنویسی و چه ننویسی، دوستت دارم اگر لطف کنی یا نکنی، به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست.

○شکوفه سیب، فدای مهربان حرف زدنت، من که باشم تا کسی باشم تو را، این بسم گر ناکسی باشم تو را، اگر قبلاً چیزی ایمل کردی و من چاپش نکردم و باز ایمیل میدی، اون دیگه از بی‌مهری من و لطف و گذشت توست.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثری از جلال آل احمد مانیفست		هزار کیلو نیکان		هلاک کننده طلایه دار اعداد		اثری از امام محمد غزالی		قیمت		جعبه مقوایی جراحت		اثری از آندره ژید صفار	
						هزار یک رود مرزی							
خرس آسمان با ادب			سخن عود					مربوط به آخرت تفاله چغندر					
				بخشنده هوس حامله					استوار آسوده				
حصار رمال					تندرست روبان					مخفف نگاه رسم			
						توانایی کندن علف‌های هرز					نشان مفعول صریح برقرار		
فرهنگ و دانش		اثری از لارنس آشکار										زن یا شوهر	
			برگشت کننده بخشی در یاسوج					جار و جنجال مرکز پرو					
بیهوده درجه درجه پیش رفتن				پول ایران رویان					پدر شعر نو فارسی سرگذشت				
					همنشین بزه					صف خوشگل			
بوی رطوبت	زیرک از بیماریهای ویروسی					کامل پایین‌تر					فزونی وجود		
		آبگینه از اقوام ایرانی					بزرگان آتش چرخان					حرف فاصله	
منقار کوتاه انزجار			سازمانی فضایی خوراک					دهات					
				رمانی از چخوف عدل									
بسیار مهربان دانه معطر					تنبل سینی								
		خوشحال روا				اشاره							
دندانه سوهان سرنیزه			شهر قوت لایموت										
				آقا وحشی									
فراوان استانی در شمال					من و شما								

جدول سودوکو ۳۳۶۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۵				۶		۱		
	۴			۱			۵	
		۱	۹			۷		
۳		۹						۱
				۸	۱			
۱			۳			۵		۶
	۶	۵			۹		۱	
						۴		
۲			۵		۸		۷	

مردم همه از یک نسل هستند، امتیاز آنها به سعی و عمل است

● اسمایلز

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۵۷

۱- متقاطع: محمدلمین مدهوران-مراغه
۲- شرح در متن: زهرا اسماعیلی اصفهانی-تهران
۳- سودوکو: لویزا هدایتی- اراک

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

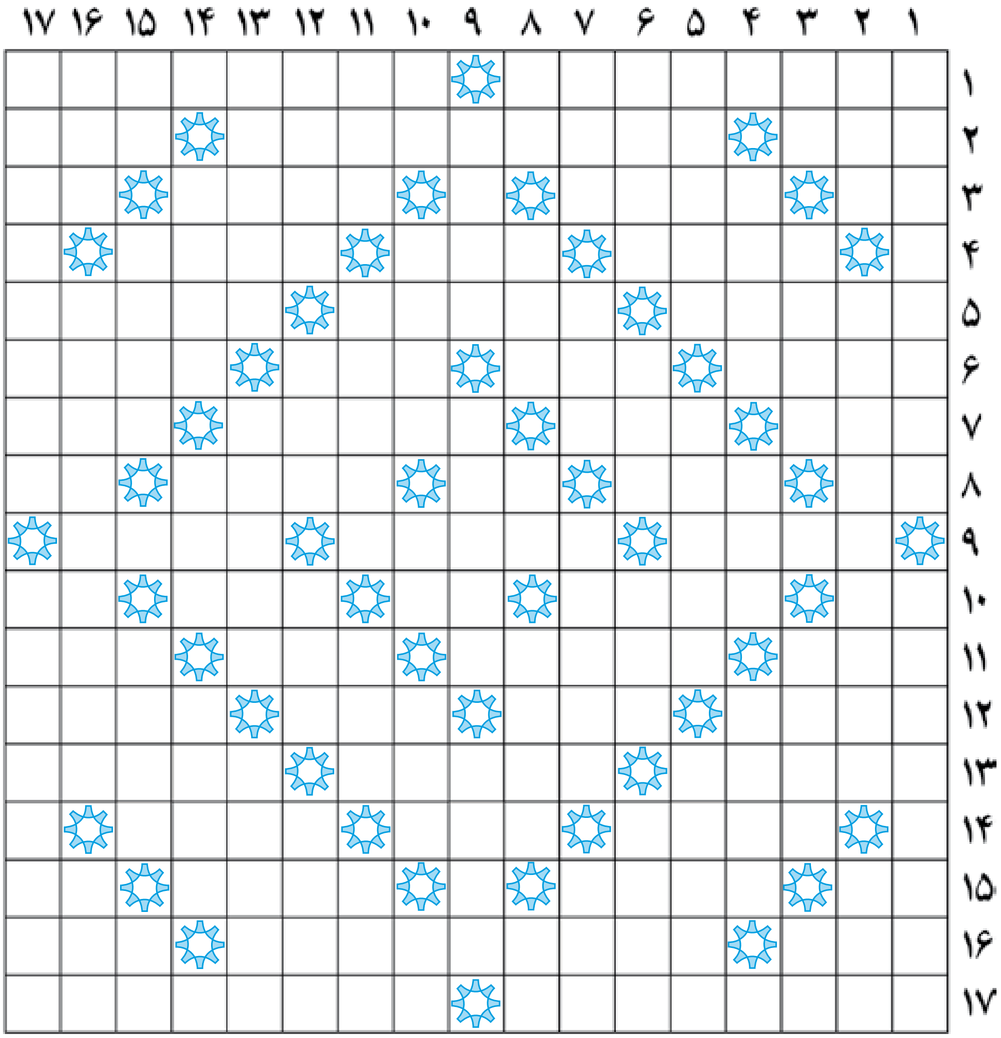

افقی:

۱- کارگاه نقاشی –سربازی که به صورت غیرکلاسیک و نامنظم با دشمن می جنگد **۲**- قرض و دین –دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق –جایز و سزاوار **۳**- زهر –بهترین دوست –حرف چهارم از الفبای یونانی –شگرد کار **۴**- رنگارنگ –از عناصر شیمیایی –گوی شیشه‌ای **۵**- روشنایی ها –از درجات ارتشی –محل عرضه و خرید وفروش کالا **۶**- مجرای عبور آب یا گاز –بعضی ها راه را از آن تشخیص نمی دهند – دشت و صحرا –از ماههای میلادی **۷**- گود و عمیق –میوه و بار –زیرزمین خانه –خوردنی حرام **۸**- از ضمایر فرنگی –شیارهای داخل لوله تفنگ -آش –نوعی ماهی مرغوب –اشاره به دور **۹**- سیاره‌ی ما –صافی، پالایه –ته نشین شدن **۱۰**- همراه لرز هم می آید –محل نگهداری غلات –حرف ششم از الفبای انگلیسی –پرت و بی خبر –خاک کوزه گری **۱۱**- لیز و چسبنده –دستافزار وزنه بردار –نوعی پارچه ارزان قیمت –از آدات استفهام **۱۲**- جهاز عروس –خالص وناب –نوعی رقص پرجنب و جوش غربی –محل تهیه و فروش لباس **۱۳**- بی همتا –عایدی –بزرگ منشی **۱۴**- درخشان –رها و آزاد –نانوا **۱۵**- دریا –خادم معبد –شرح و توضیح –حزن و اندوه **۱۶**- استثنا را می رساند –لوازم التحریر –لقبی اشرافی در اروپا **۱۷**- مسوول گذاشتن مرده در دخمه در آیین زرتشت –دستیار استادیار.

عمودی:

۱- دلتنگی به سبب دوری از وطن –مهمترین وسیله ارتباطی فعلی درجهان **۲**- توالی طبیعی هشت نت موسیقی که به طور طبیعی پشت سر هم قرار گیرند –از نواهای موسیقی قدیم –ترش و شیرین **۳**- مادر –نویسنده کتاب –جنگ و ستیز –حرف انتخاب **۴**- از سرپوش ها –آغشته به آب –رفتگر **۵**- سازی ایرانی –جزء دقیقه –به طور یقین، بی شک **۶**- نیرو و زور –سبزه –ابریشم پست –بازگشتن **۷**- حاجت –از پرندگان –آهن آبدیده –عملی در برنج کاری **۸**- خیلی نه -خوراک چهارشنبه سوری –نشانه نفی و سلب –منسوب به تور –نوعی شیرینی **۹**- تخم حشرات –سردار –نخستین حرف از الفبای یونانی **۱۰**- سیزدهمین حرف از الفبای یونانی –بهشت زیر پای اوست –حرارت و گرمی –گله احشام –نت چهارم **۱۱**- عدد مجهول –مرطوب –کشوری در آفریقا –جشن و میهمانی **۱۲**- نوعی غذای گوشتی –کرشمه –بسیار مرتب و آراسته –مشکین شهر سابق **۱۳**- نظم دادن –مخلوطی از نیترات سدیم و گرد زغال و گوگرد –رزمنده **۱۴**- دردها –عضوی از بدن انسان –بسیار نعمت دهنده **۱۵**- طلا –اولین عدد چهار رقمی –عفونتی شدید در اثر ورود میکروبی مخصوص از راه زخم –چه کسی **۱۶**- مقام طلایی –مراجعه کنندگان –توانگری **۱۷**- پستچی –از اجزاء متر.

حل جدولهای شماره ۳۳۵۷

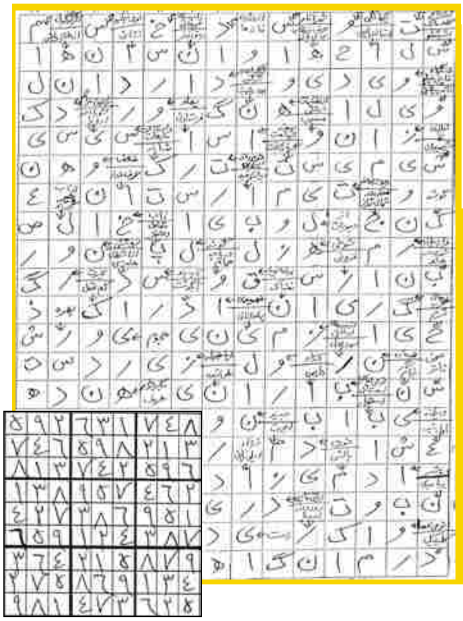

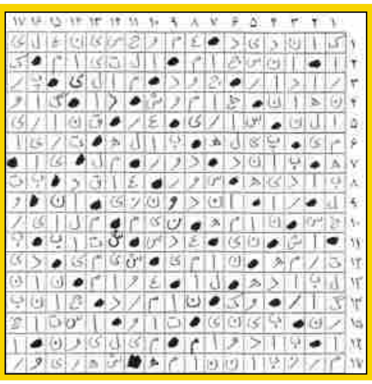

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

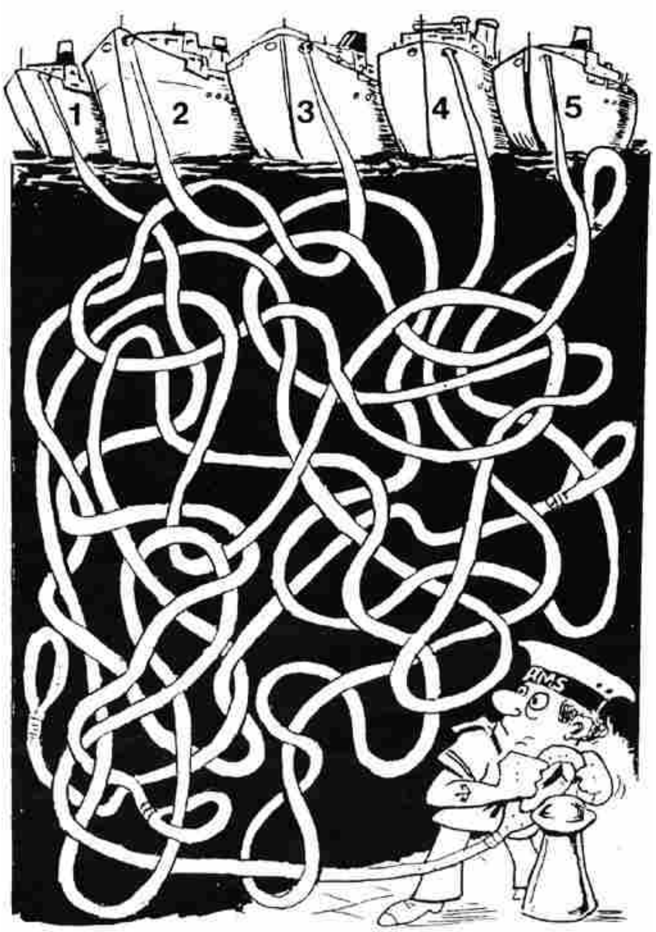

کدام قایق!

در اینجا ملوانی را می‌بینید که در حال بستن طناب یکی از پنج قایق بالاست! آیا می‌توانید بگویید او قصد دارد کدامیک از این پنج قایق را مهار کند؟

بازی با چوب کبریت

در اینجا با ۱۶ چوب کبریت، این شکل را ساخته‌ایم. آیا می‌توانید با استفاده از ۸ چوب کبریت دیگر، این شکل را به چهار قسمت مساوی و هم‌شکل تقسیم کنید؟

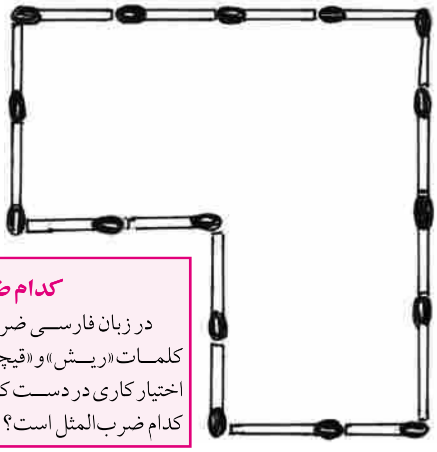

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن کلمات «ریش» و «قیچی» به کار رفته است و کنایه از اختیار کاری در دست کسی بودن دارد. آیا می‌دانید این کدام ضرب‌المثل است؟

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید:

۱- هنگام مسافرت با هواپیما، خودنویس را باید چه مقدار جوهر کرد؟
۲- حاجی بابای اصفهانی، اثر کدام نویسنده است؟
۳- جنوبی‌ترین شهر جهان چه نام دارد و در کجا واقع است؟
٤- چهار شخصیت سینمایی را نام ببرید که قادر نیستند نام خود را امضا کنند!
۵- بنیانگذار آکادمی آتن چه کسی بود؟

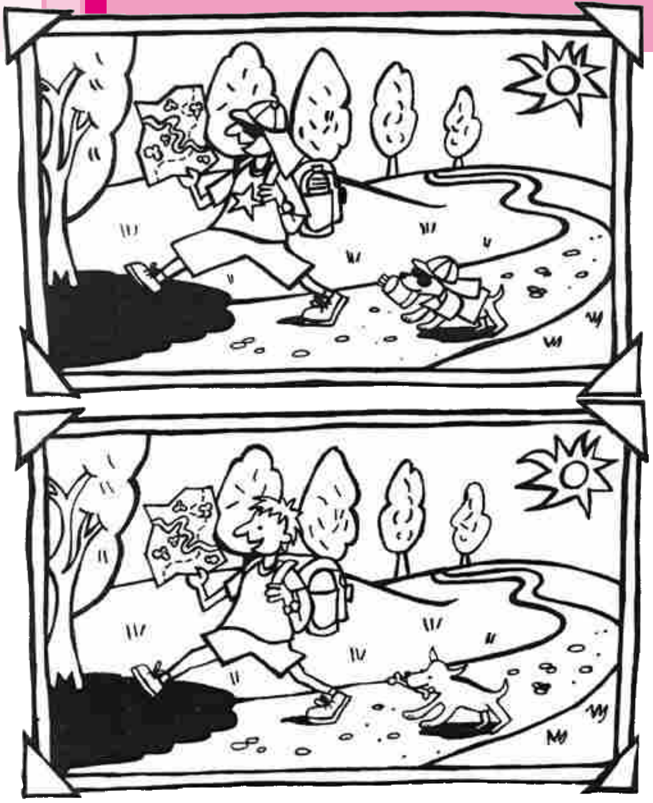

جهانگردی با (۱۵) اختلاف!

این پسر جهانگرد، همین که به آفتاب سوزان رسید، به هیبت تازه در آمد و با کلاه و عینک آفتابی به راه خود ادامه داد. این دو تصویر که از این جهانگرد کوچولو تهیه شده، دست کم در ۱۵ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۵۷

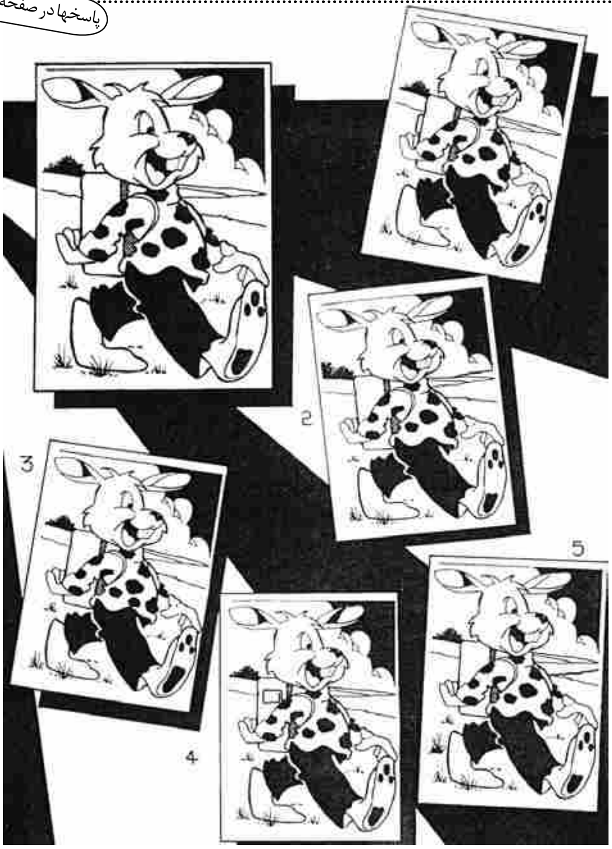

تفاوت‌ها را پیدا کنید!

هر کدام از این پنج تصویر که با شماره مشخص شده‌اند، با عکس اصلی (بالا سمت چپ) ۱۲ اختلاف دارند. آیا می‌توانید این ۱۰ اختلاف را پیدا کرده علامت بزنید؟

کلمه‌ای که خوب فهمیده شود، دهها بار بیش از بارانی از کلمات تو خالی اثر دارد

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

استاد محمدعلی کشاورز:

متأسفانه فرزندسالاری حاکم شده است

استاد محمدعلی کشاورز، چند دهه از عمرش را در عرصه هنر سپری کرده و محبوبیت خاصی نزد دوستداران هنر دارد. بازیهای جذاب و ماندگار او در مجموعه های هزاردستان در نقش شعبون استخونی و پدرسالار هیچگاه از ذهن مخاطبان نمی رود.

در روزهای پایانی سال ۸۷ با او گفتگویی انجام دادیم و چاپ آن به سال ۸۸ کشیده شد. امیدوارم استاد سالهای سال سلامت و تندرست و سایه شان بالای سر تنها دخترشان و جوانان این مرز و بوم باشد.

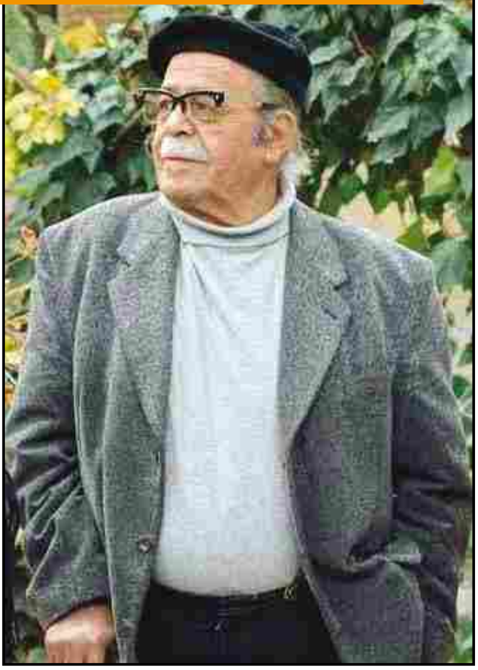

خم به ابرو نیاورده‌ام

سالها با عشق و مرارت در این عرصه حضور داشته و دارم و به عشق مردم و هنر این مرز و بوم نفس کشیده‌ام و همه مشکلات را به جان خریده‌ام و خم به ابرو نیاورده‌ام اما گویا برای کسی مهم نیست که از پیشکسوتان حمایت می شود یا نه! مردم هم تصورشان این است که وضعیت معیشتی همه بازیگران خیلی خوب است در صورتی که اصلاً این طور نیست. گاه دستمزد بازیگران هم مثل مهریه می شود که چه کسی داده و چه کسی گرفته. در اغلب موارد هم مجموعه‌ای تلویزیونی یا یک فیلم سینمایی تمام مراحل ساخت، پخش و اکران را پشت سر می گذارد اما بازیگر هنوز نتوانسته دستمزد کامل خود را دریافت کند. خیلی از بازیگران خصوصاً پیشکسوتها در طول یکسال در بیکاری به سر می برند و کسی سراغی از آنها نمی گیرد چرا که در این عرصه ضابطه از بین رفته و رابطه حرف اول را در این حرفه می زند. همه‌اش به پیشکسوتان می گویند شما را دوست داریم و برای شما حرمت قائلیم، اما دوست داشتن خشک و خالی به چه درد می خورد؟ با دوست داشتن صرف چند روز می توان زندگی را پشت سر گذاشت و هزینه های آن را مرتفع کرد؟

فیلمنامه هنوز معضل اصلی است

مهمترین مشکل ما در عرصه سینما و تلویزیون مساله فیلمنامه است. متاسفانه خشت اول هر فیلم یا مجموعه‌ای فیلمنامه است که معمولاً سست و لرزان بنا نهاده می شود و به همین دلیل ساختمان آثار ما همیشه کم توان و بی محتواست.

کار نمی کنم

در حال حاضر زیاد کار نمی کنم و بیشتر در خانه هستم و با حقوق بازنشستگی روزگار می گذرانم. حقوق بازنشستگی من بین ۵۰۰ تا ۵۵۰ هزار تومان در ماه است که از سوی وزارت ارشاد می گیرم.

چهره ماندگار

وقتی مدتی پیش به عنوان یکی از چهره های ماندگار معرفی شدم، یک اتومبیل سمند به من هدیه دادند، اما تمایل قلبی و شخصی ام این است که برای انجام کارهایم از وسیله نقلیه عمومی استفاده کنم. دوست دارم همیشه با مردم و در میان آنها باشم. فقط یک مشکل دارم اگر عکس گرفتن از من توسط مردم عزیز در کوچه و خیابان از بین برود خیلی راحت ترم چرا که دیگر سن و سالی از من گذشته و توان سالهای قبل را ندارم و دوست هم ندارم مردم را ناراحت کنم و مجبور می شوم مدتها برای گرفتن عکس یادگاری با آنها سرپا ایستادن را تحمل کنم.

تلفن همراه ندارم

خوشبختانه یا متاسفانه تلفن همراه ندارم و فقط با یک خط تلفن ثابت در این دنیای ماشینی و دیجیتالی روزگار می گذرانم. البته برای من هزینه تلفن همراه زیاد است، ضمن این که کار کردن با آن را هم بلد نیستم.

با داشتن فرزند زیاد مخالفم

من مخالف داشتن فرزند زیاد هستم چرا که تعلیم و تربیت دو مساله‌ای است که نیازمند زمان و برنامه‌ریزی است و باید در کمال آرامش به آن پرداخت، با وجود فرزندان زیاد انسان از این مسائل کم و بیش باز می ماند. متاسفانه در حال حاضر در کشور ما فرزندسالاری حاکم است.

رانندگی شهروندان عصبی ام می کند

وضعیت رانندگی در کشور ما اسفناک و فاجعه است و هر وقت در خیابانهای شهر تردد می کنم رانندگی شهروندان عصبی ام می کند و تا وقتی رانندگی در کشورمان به این منوال است، وضعیت ترافیک هم همین گونه خواهد بود.

خانه‌ای از خود ندارم

من خانه‌ای از خود ندارم و این را هم بنویسید که نمی خواهم درباره زندگی خصوصی ام از من سوال کنند و زندگی خصوصی هنرمندان به خودشان مربوط است. از سرک کشیدن کسی داخل زندگی‌ام متنفر هستم.

رابطه به جای ضابطه

نامناسب بودن فیلمنامه ها و وجود رابطه به جای ضابطه باعث شده که کمتر در این عرصه حضور داشته باشم و به همین دلیل تصمیم گرفته‌ام فعلاً کاری را قبول نکنم. متاسفانه در حال حاضر سینمای ما یک سینمای تجاری شده که فقط به گیشه فکر می کند و محتوا برایش اهمیت چندانی ندارد.

فقط کتاب

تمام اوقات فراغت من با خواندن کتاب می گذرد. من نه بدهکار کسی هستم نه طلبکار و خیالم از این بابت راحت است که هنگامی که از دنیا رفتم بدهکار کسی نیستم و به تنها کسی که بدهکارم خداوند بزرگ است. من تنها زندگی می کنم و با تنهایی خیلی راحتم و با کسی هم رفت و آمد ندارم و دوست دارم در تنهایی روزگار بگذرانم. تمام کارهایم را خودم انجام می دهم و اگر روزی حالم بد شود و اتفاقی برایم بیفتد نگهبانهای مجتمع هستند و مدام به من سر می زنند.

چرا از او حمایت نمی‌شود؟

درباره بازی حمیده خیرآبادی پرسیدید و این که در کارهای متفاوت در کنار یکدیگر ایفای نقش کرده‌ایم. باید بگویم خانم خیرآبادی زنی بسیار خوب، بااخلاق و باشعور هستند و متاسفانه در حال حاضر در بستر بیماری به سر می برند. درباره وضعیت معیشتی ایشان هم آنقدر می دانم که حقوقی از جایی دریافت نمی کنند و با فرزندانشان زندگی می کنند و چیزی که بیش از همه مرا عذاب می دهد این است که یک هنرمند پیشکسوت همچون خانم خیرآبادی چرا نباید حقوقی داشته باشد؟!

آخرین کار

آخرین کاری که در عرصه بازیگری انجام دادم، کاری بود با عنوان پاتوق که از شبکه اول سیما پخش شد.

از متن و حاشیه مصاحبه

- بر روی دیوارهای خانه استاد کشاورز، تابلوهایی چشم‌نواز نظرمان را جلب کرد. وقتی پرس و جو کردیم، دریافتیم تابلوها اثر تنها دختر استاد است که سالها در بلژیک زندگی می کند.
- ایشان به عنوان یکی از چهره های ماندگار این مرز و بوم معرفی شده‌اند.
- چندی پیش کتابی از زندگی استاد کشاورز با عنوان اکسیر نقش به چاپ رسید.

نمی‌خواهم درباره زندگی خصوصی‌ام از من سوال کنند و زندگی خصوصی هنرمندان به خودشان مربوط است

سیاست

از سیاســت بیزارم و هیچ رابطه‌ای با مسائل سیاسی ندارم.

غزل خداحافظی

۷۸ سال دارم و دیگر آرام آرام باید غزل خداحافظی رابخوانــم و در حال حاضــر فقط با خدای خود درددل می‌کنم.

دوهزار تومان هزینه عروسی‌ام شد

من وقتی عروسی کردم، همه چیز مختصر و مفید بود. عروسی در منزل پدرم برگزار شد و بسیار هم کم‌خرج. مهریه همسرم هم زیاد نبود. الان مهریه یک قضیه عجیب و غریب شده است چون مساله ازدواج تبدیل به خرید و فروش شده است. من سال ۱۳۴۰ ازدواج کردم و هزینه مراسم عروسی‌ام دو هزار تومان شد.

بزرگترین افسوس

بزرگترین افســوس زندگی‌ام از دســت دادن پدر و مادرم بود و گرنه افسوس دیگری نداشته‌ام.

رنگ زندگی آبی است

فکر می‌کنم رنگ من آبی است. این رنگ به من آرامش خاصی می‌دهد و هیچ ربطی هم به تیم استقلال ندارد.

مــن طرفدار تیم ملی هســتم و فقــط علی کریمی و خداداد عزیزی را می‌شناسم.

شاد می‌شوم

با دیدن همسایه‌ها، دوستان و تنها دخترم بسیار شاد می‌شوم و تنهایی‌ام از بین می‌رود.

با تشکر از: مهدی تهرانی

- اســتاد اصلــاً دوســت نداشــت از زندگــی خصوصی‌اش ســوالی پرسیده شود و حتی از گفتن نام دخترش هم پرهیز کرد.
- منزل ایشــان در شهرک غرب بود و گفتگو هم در همانجا انجام گرفت.
- اســتاد می‌گویــد: دخترش هــر روز با وی تلفنی تمــاس می‌گیرد و دقایقی با هم گپ می‌زنند و به زودی برای دیدار پدر به ایران می‌آید.

زیر رگبار اس.ام.اس‌های سینمایی، بهاری شوید

لطفاً مرا بخوانید

زهرا مکرم رفتاری

- می‌خواهم از این به بعد نسبت به سینمای ایران خوش‌بین باشم چرا که در جایی خواندم: خوش‌بین‌ها و بدبین‌هــا هر دو در جامعه ســهم دارند. خوش‌بین، هواپیما اختراع می‌کند و بدبین چتر نجات.
- با موضوعات ســخیف و مبتذل نباید مردم را به سینما کشاند چون قضیه این گونه می‌شود: هیچ وقت با یک خوک، کشتی نگیرید، چون وقتی کثیف می‌شوید خوک از شما خوشش می‌آید.
- ســینما هنر و دنیای عجیبی است و عجیب‌تر از آن غفلت ما در آن است.
- کاش ســینما ســاعت بود و من و تــو به عنوان مخاطب عقربه‌های آن. تا حداقل هر یک ســاعت یک بار به هم می‌رســیدیم اما حالا از هم دوریم، انگار این ساعت سالهاست خوابیده است.
- گاه فیلم‌هایی که از پرگویی دوری می‌کنند بیشتر به دل می‌نشــینند و به این مهم بیشتر دست می‌یابیم که ســکوت یک معجزه اســت و مخاطــب می‌آموزد که همیشه بودن در فریاد نیست.
- سینمای کودک ما سالهاست تعطیل شده و گویا به خوابی عمیق فرو رفته و چتر دلهای بچه‌ها هم از این اتفاق چه باز باشــد و چه بســته فرقی نمی‌کند، چرا که همیشه آسمان دلشان ابری است.
- این هم مطلبی زیبا در باب دریافتن پیشکسوتان و کسانی که باید در زنده بودنشان آنها را دید:

بی‌خبر از همدیگر آسودن چه سود
بر مزار مردگان خویش نالیدن چه سود
زنده را باید به فریادش رسید
ورنه بر سنگ مزارش، آب پاشیدن چه سود

- این هم دعایی برای منتقدان فیلم‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی که یک طرفه به قاضی می‌روند: خدایا به من کمــک کن که وقتی می‌خواهم درباره راه رفتن کســی قضاوت کنم، با کفشهای او راه بروم.
- مــا در ســاخت کارهــای انیمیشــن گاه خیلی بچه‌گانــه عمــل می‌کنیم. مثلاً نشــان می‌دهیم روباه با خروس دوست صمیمی است و یا خروس پول ندارد ازدواج کند می‌رود گالینابلانکا می‌خرد.
- اگــر همه دنیا را در حکم یک دوربین عکاســی تصور کنید همیشه در حال لبخند زدنید.
- واقعــاً اکثــر فیلم‌های ســینمای ما حکم قرص خواب‌آور را دارند. زن و شــوهری به سینما رفتند. در اواخر فیلم، زن شوهرش را صدا زد و گفت: این کسی که بغل دست من نشسته از اول فیلم تا حالا خوابه. مرد بــا ناراحتی جواب داد: بــه جهنم که خوابه، چرا منو از خواب بیدار کردی؟

«اخراجی‌ها۲» گیشه را قبضه کرده است

این فیلم با ۳ میلیارد فروش رکورد پرفروش ترین فیلم تاریخ سینمای ایران را شکست!

فروش فیلم ســینمایی «اخراجی ها۲» دومین قســمت از تریلوژی «اخراجی ها» به کارگردانی «مســعود ده‌نمکی» در پایان ســیزدهمین روز نمایش از مرز سه میلیارد تومان گذشــت تا اولین فیلم سه میلیاردی تاریخ سینمای ایران شود.

فیلــم ســینمایی «اخراجی ها۲» که در اکــران نــوروزی و از تاریخ اول فروردین به روی پرده ســینماها رفت، توانست طی ۱۳ روز در تهران و شهرســتان‌ها به فروشــی معادل سه میلیارد تومان دســت یابد تا رکوردی بی‌ســابقه را در سینمای ایران به جای بگذارد.

«اخراجی هــا۲» تاکنــون توانســته در این مدت ۱ میلیارد و ششصد میلیون تومان در تهران و ۱ میلیارد و چهارصد میلیون تومان در شهرســتان‌ها فروش داشته باشــد تا به عنوان پرفروش‌ترین فیلم تاریخ ســینمای ایران شناخته شود.

این در حالی است که در برخی از شهرستان‌ها نظیر مشهد مقدس نیز استقبال مردم به حدی بوده است که بــرای نظم‌دهی به جمعیت نیــروی انتظامی مجبور به دخالت شده است به‌طوری که فروش روز گذشته این فیلم در مشهد بیش از ۱۷ میلیون تومان بوده است.

«اخراجی ها۲» در حالی توانســته است به فروشی معادل ســه میلیارد تومان دست یابد که فروش روزانه این فیلم به طور متوسط در تهران و شهرستان‌ها، ۲۵۰ میلیون تومان اســت تــا از این نظر نیز رکوردی جدید برجای گذاشته باشد.

اکبر عبــدی، امین حیایی، حســام نواب صفوی، محمدرضا شــریفی‌نیا، ارژنگ امیرفضلی، عبدالرضا اکبــری، بیــوک میرزایی، محمود مقامی، ســید جواد هاشــمی، قاســم زارع، جواد رضویان، شیلا خداداد، نــگار فروزنــده، نیوشــا ضیغمی، منوچهــر آذری، مینا جعفرزاده، ابوالفضل همراه، شاهرخ نورمحمدی، لیلا بلوکات از جمله بازیگران شناخته شده‌ای هستند که در «اخراجی ها۲» بازی کرده‌اند.

«اخراجی هــا۲» دومیــن قســمت از تریلــوژی «اخراجی ها» اســت و به روایت حال و هوای دوستان مجید سوزوکی در اسارت می‌پردازد و ادامه سرنوشت دوستان مجید و خانواده‌های آنان پس از شهادت وی را به تصویر می‌کشد.

عاملی که زندگی را بر ما طعم‌انگیز می‌سازد، پایان لذتها نیست، بلکه قطع امید است ● شکسپیر

پای صحبت های مرد دوهزار چهره

کسی نمی تواند بسازد و برود، مردم یقه اش را می گیرند

مدیری از نگاهی دیگر

وقتی این روزها مرد دوهزار چهره را مشاهده می کنید و مهـران مدیـری جدی و تلخ را در نقـش خودش ببینید حتمـا این جمـلات مهران مدیری را کـه در ادامه می آید قبول می کنید: من اصلا آدم اجتماعی نیســتم. به شـدت درونگرایم و به شدت از جمع، شلوغی و شادی گریزانم. ولی نگاه اغلب مردم به من این طور است که آدم بسیار شاد و شنگول و بذله گو و حاضر جوابی هستم، ولی اصلا این طور نیســت. تنهایی را بیشــتر دوست دارم و اصلا طاقت هیاهو و شلوغی را ندارم.

متولد سر آسیاب

مهران مدیری در میدان بروجردی، سر آسیاب دولاب متولد شـده اسـت. او از دوران کودکی آن چیزهایی که در ذهنش به صورت یک لکه مانده، یک خانه دو طبقه کوچولو و معمولی اســت. آنها در طبقـه پایین زندگی می کردند و طبقه بالا میهمانخانه بود. مهمترین وسیله در آن اتاق، یک پیانـو بود، تعداد زیادی صفحه کلاسـیک و مقدار زیادی هم کتاب.

خب وجود یک پیانو در آن محله بسـیار عجیب بود و اتفاقا صدای همسایه ها در آمده بود که این چه سر و صدایی است که صبح تا شب از خانه شما بیرون می آید. مخصوصا اینکه برادرش که صاحب پیانو بود همیشه یا شوپن می زد یا باخ و یا راخمانینف. برای همین مهران مدیری هم وقتی توی کوچه با بچه ها تیله بازی و لاستیک بازی میکرد مثل بقیه بود اما وقتی به میهمانخانه می آمد و وارد دنیای دوست داشـتنی خودش می شد، احسـاس تنهایی میکرد، چون هیچکدام از آن دوست ها آن چیزها را نمی فهمیدند.

فلسفه هگل

کودکی مدیری اصلا شبیه بچه های دیگر نبود. دوستان زیادی نداشـت واحسـاس تنهایی می کرد. دوست داشت توی آن اتاق نشسـته و کتاب ها را ورق بزنند، اسم هایشـان را حفـظ کرده و عکس هایشـان را نگاه کند. یک روز یکی از دوسـتان برادرش به شـوخی از او می پرسد آیا این کتاب را خوانـده‌ای، این اسـمش چیسـت؟ مدیـری بلافاصله می گوید: فلسـفه هگل. او تعجب می کند که مهران چطور اسم چنین کتابی را توانسته است ادا کند. مدیری در ادامه به او می گوید این که چیزی نیست، تازه من می دانم که چه چیزی توی آن نوشـته شده و شروع می کند به صورت طوطی وار چیزهایی که در ذهنش ماند بود را برایش تعریف کردن.

بیهوده ترین و پوچ ترین

در ریاضیات همیشه خنگ بود. مدیری هنوز که هنوز است علت ریاضیات در جهان را نمی داند. یعنی به نظرش بیهوده ترین و پوچ ترین درس اسـت و هیچ وقت نمره ای بالاتـر از ۲ در ایـن درس نگرفت! در درسـهایی هم که به ریاضی مربوط اسـت مثل جبر، فیزیک و غیره، هیچ وقت موفـق نبـود. مدیری از ریاضی متنفـر بود. به عقیده او این درس فقط در حد جمع و تفریق مفید است. بیشتر از جمع و تفریـق، نـه اینکه بـه درد نمیخورد، اسـتاد! آن را درک نمی کند.

اتفاق خودش می افتد

مدیری همیشه دنبال آدم هایی می گردد که می خواهد، کاری هـم نـدارد که بازیگرنـد یا نه؟ مهم این اسـت که خودشان را جلوی دوربین بیاورند. این تاکید همیشگی او به بازیگرانش بوده است. بازیگرانی که با خیلی از آنها هم به صورت اتفاقی آشنا شده است.

چرا خودش بازی می کند؟

مدیری بارها می خواست بازی نکرده و فقط کارگردانی کند ولی به شدت با این نظرش مخالفت شد. به نظر مدیران شـبکه ها بازی مهران مدیری برای مردم مهم اسـت. دلیل دیگرش این اسـت که نویسـنده ها ایـن کار را نمی کنند. بارها مدیری از نویسندگانش خواسته بنویسید فلانی رفته مسافرت. در برنامه نود شب آنقدر التماس کرد که چندبار این کار را کردند. اما نویسـنده ها هم می گفتند نمی شـود، چی بنویسیم!

> **به شدت درونگرایم و به شدت از جمع، شلوغی و شادی گریزانم. ولی نگاه اغلب مردم به من این طور است که آدم بسیار شاد و شنگول و بذله گو و حاضر جوابی هستم**

آرامش با رانندگی

امـا چه چیزهایی مدیری را عصبانی می کند؟ خودش به این سـوال اینجوری جواب می دهد: دو مقوله است که مـن را خیلـی عصبانی می کند و در واقع به سـر حد جنون می رسـاند، یکـی آدمهایی که به کاری کـه به آنها مربوط نیسـت دخالـت کنند و خـارج از حیطه خودشـان قدم بگذارنـد، هر کسـی آن کاری را کـه «باید» انجام ندهد و «نباید» انجام بدهد. به تعبیر برنارد شـاو، ۸۰ درصد آدمها، انرژیشان صرف کارهایی می شود که به آنها مربوط نیست. دومین مقوله خیلی شـخصی است، اینکه من راجع به یک مساله جدی و مهم که ناراحتم کرده حرف بزنم و بعد ببینم که طرفم باور نکرده و لبخند بزنند، یعنی پوزخند بزنند. این می تواند من را بکشـد. دیوانه می شـوم البته عکس العمل بدی نشـان نمی دهم ولی آن محیط را ترک می کنم. سـوار ماشین می شوم و رانندگی می کنم. رانندگی در اتوبانهای تهران آرامم می کند.

کتابخوار

طی سـالهایی مدیری به قول خودش به شـدت کتاب می خورده است! بیشتر از همه نمایشنامه و رمان می خوانده. نویسندگان محبوبش مارکز، تولستوی و تورگنیف بودند. به شعر هم علاقه خیلی زیادی دارد. شاعر اولش لورکا و بعد شاملوسـت، بعد مارگوت بیگل، بعد حافظ... در موسیقی هم کنسـرتهای ابوای ویوالدی مدیری را به حالت جنون می رساند. خیلی از آثار باخ هم روی او چنین تاثیری دارند. چیزی که بیشـتر غمگینش می کند شـعر است. اما سلیقه سینمایی مهران مدیری چگونه است؟ او زمانی در این زمینه مثال جالبی زده بود البته نه به خاطر شـکل ایده آل سـینما، بلکه بعنوان سینمایی که او دوست داشت. مثال او کارهای هال اشـبی در اروپا بود یا فیلمهایی مثل کراسـینگار یا در ایران فیلم هامون. علاقه شـخصی مدیری، سینمایی است که به روابط انسـانی می پردازد، به طراحی آدمها، به عشق، به احترام و به خیلی چیزهای دیگر می پردازد.

خانم های مثبت

مهران مدیری همیشـه در سـالهای اخیـر خود را یک کارگردان مدافع زنان تصور کرده اسـت. او همیشـه سعی کرده به رغم آنچه در سریال و کارهای طنز ما دیده می شود، حضور خانم ها و عملکردشـان و همچنین نوع شخصیت پردازی شـان متفاوت باشـد. معمولاً خانم ها در این نوع سـریال ها یا در آشـپزخانه دیده می شوند یا در حال بافتنی بافتن هسـتند. مدیری همیشـه از این مـورد پرهیز کرده. یعنـی اگر مثلا شـخصیتهای زن مجموعه هایش در خانه نشسته باشند، کتاب می خوانند. شیشه پاک نمی کنند، میوه می خورند ولی میوه نمی شـویند. مدیری همیشـه مدعی بوده که اتفاقاً در کارهای ما شـخصیت های مثبت همیشه خانم ها بوده اند و آقایان در قطب منفی قرار داشته اند.

چهار از بیست

از بیسـت به خودم چهار می دهم. مدیری این جمله را هنگامـی گفت که به او گفته بودنـد تو که بازیگر کارهای قطب‌الدیـن صادقی در تئاتر بوده‌ای، بـا این برنامه هایی که خودت می سـازی به خودِ هنرمندت چند می دهی؟ و مدیری به خود چهار از بیسـت داده و گفته بود: چیزهایی که در ذهن دارم با آنهایی که می سازم خیلی متفاوتند. منتها مدام از من این طور کار خواسـته‌اند. دیگر افتاده‌ام در این ورطه. هر بار که خواسته‌ام وقفه‌ای بیاندازم نشده.

بحث مهم سطح سلیقه

آیا می توان گفت که سطح سلیقه مردم پایین آمده؟ یک بحثی هست سر بحث سلیقه مردم که بالا و پایین می شود. کارگردان مرد دوهزار چهره جواب جالبی برای این سوال دارد: سـطح سـلیقه خیلی بالا پایین نمی شـود. مردم ما به نظرم باهوش اند و شـکل ایرانی کمدی در کشور ما شکل خاصی اسـت که یک سـری حدود را برایش باید رعایت کرد، خصوصا اینکه از تلویزیون پخش می شـود. مردم از خیلـی وقت پیش عادت کرده اند که آسـان نخندند و این کار ما را مشکل تر کرده. الان دیگر کسی نمی تواند بسازد و برود، مردم یقه اش را می گیرند. ■

نجات مرد دو هزار چهره از مرگ حتمی

۱ در این که مهران مدیری طنز را به خوبی می شناسد و از کارکردهای آن در جامعه امروز به خوبی آگاه است، شکی نیست. اما مجموعه تلویزیونی مرد دو هزار چهره نتوانست موفقیت مجموعه سال گذشته او یعنی مرد هزار چهره را تکرار کند. اگر بخواهیم مرد دو هزار چهره را در یک جمله تفسیر کنیم، می توانیم بگوییم مجموعه‌ای که فقط می تواند جنبه سرگرمی داشته باشد.

می توان گفت تنها تفاوت این سریال با مجموعه سال گذشته مدیری، پرداختن به مضامین تازه‌ای مثل نقد عملکرد برخی روزنامه‌نگاران و روزنامه‌های ورزشی است که در آن هم کمی اغراق شده بود و می توان گفت مرد دوهزار چهره ادامه ناقص و تکه تکه شده مرد هزار چهره بود. طبق معمول مجموعه های مهران مدیری در چند قسمت اول انگار نباید دنبال قصه و شخصیت خاصی بود.

حتی بخش پرداختن به زندگی شخصی مهران مدیری به عنوان کارگردان از ضعیف ترین بخش های مجموعه بود.

۲ با دیدن مجموعه مرد دو هزار چهره چه بخواهیم و چه نخواهیم سنگ مقیاسمان به سری اول این مجموعه برمی گردد. مرد هزار چهره برای مهران مدیری یک اتفاق بود. از این بابت که:

الف — برای اولین بار مهران مدیری از مجموعه های تک لوکیشنی فاصله گرفته بود.

ب — برخلاف مجموعه های قبلی، تعداد زیادی بازیگر را در قصه خود جای داده بود و این بازیگران در پیشبرد روند قصه نقش موثری داشتند.

ج — برای اولین بار رد پای کارگردانی و میزانسن در آثار وی دیده می شد.

اما مرد دو هزار چهره فارغ از جذابیت های لحظه ای، کاری بود شبیه به آثار قبلی مهران مدیری. درست است که در این مجموعه به ظاهر از لوکیشن های مختلفی استفاده شده است اما بد نیست بدانید که هفتاد درصد فضاسازی ها در یک لوکیشن بزرگ با دکورهای مختلف صورت گرفته بود.

بازیگران برخلاف مجموعه قبلی نقش زیادی در پیشبرد قصه نداشتند و اینبار هم مانند گذشته از شیوه دو دوربینه و ضبط استودیویی استفاده شده بود. بدون کوچکترین خلاقیتی! شاید اگر مرد هزار چهره را نادیده بگیریم، این کار گامی مثبت و رو به جلو برای مهران مدیری به حساب می آمد اما با نگاهی به مجموعه قبلی وی (مرد هزار چهره) این کار نه تنها نقطه مثبتی به حساب نمی آید بلکه پسرفتی است به سمت مجموعه های آپارتمانی و نود شبی وی.

۳ با پایان بندی مجموعه مرد هزار چهره، به خودمان این نوید را می دادیم که در سری دوم این مجموعه با زندگی ستاره طنز این سالهای تلویزیون روبرو می شویم و جذابیتش به مراتب بیشتر از سری اول آن است. اما گویا شخصیت مهران مدیری تنها بهانه ای بیش برای ساخت این مجموعه نبوده است. چرا که قصه اصلاً در ارتباط با زندگی و شخصیت مدیری نبود. آن تک قسمتی هم که درباره زندگی خودش در مجموعه گنجانده شده بود، آنقدر غیر جذاب کار شده بود که چون وصله ای نچسب در مجموعه خودنمایی می کرد.

۴ شاید اگر مهران مدیری مجموعه را به صورت دیگری آغاز می کرد استقبال از کارش بیشتر می شد. در چند قسمت اول شاهد فلاش بک به سری اول بودیم که بیشتر زمان را به خود اختصاص داده بود در حالی که هیچ لزومی برای فلاش بک زدن به آن مجموعه وجود نداشت.

بخش پرداختن به زندگی شخصی مهران مدیری به عنوان کارگردان از ضعیف ترین بخش های مجموعه بود

از سوی دیگر شوخی های بسیار سطحی که همه بینندگان آنها را در فیلمهای جیم کری (قسمت جدال با یک فرد دیگر بر سر ایستادن در صف استخدام) و مستر بین (صحنه شکلک درآوردن در بازداشتگاه) دیده بودند، باعث دلسردی فراوان بینندگان شد.

اگر مهران مدیری این سطحی نگری را انجام نمی داد از همان ابتدا مخاطب با مجموعه ارتباط بهتری برقرار می کرد. از سوی دیگر سکانس های دادگاه در مرد هزار چهره بر جذابیت کار می افزود و مخاطب را راغبتر می کرد تا مجموعه را بهتر پیگیری کند اما در این قسمت صحنه های بازجویی به نظر تنها برای پر کردن زمان مجموعه در نظر گرفته شده بود، بدون هیچ خلاقیت و میزانسن خاصی!

۵ بزرگان هنر هفتم بر این باورند که فیلمنامه رکن اصلی یک اثر به حساب می آید و در اصل خشت اول یک بناست و البته این ادعا به اثبات رسیده است و اینبار نیز شاهد این نظریه هستیم. چه بخواهیم و چه نخواهیم تحت هیچ شرایطی متن مرد هزار چهره قابل مقایسه با فیلمنامه سری دوم آن نیست و نبود پیمان قاسم خانی و عدم حضور او در این سری کاملاً مشهود بود.

بازی بازیگران در کارهای مدیری همیشه جزء نقاط قوت کار به حساب می آید اما در این مجموعه دو بازی ویژه به چشم می آمد: بازی بیژن بنفشه خواه و محمدرضا هدایتی. هدایتی با آنکه حضوری کم رنگ داشت اما چون همیشه برای ایفای نقش فرسنگ ها از شخصیت اصلی خود فاصله گرفت و تیپ و کاراکتر جدیدی را ارائه کرد. بنفشه خواه هم انگار برای کمک خلبانی زاییده شده بود.

همچنین باید از پایان بندی هوشمندانه کار یاد کرد که مجموعه را از مرگ حتمی نجات داده و راه برای ساخت مجموعه ای جدید در نوروز آینده باز کرده است. «مرد سه هزار چهره!»

۶ از حق نگذریم بخش فوتبال واقعاً ویژه بود. خود مهران مدیری نیز در دیالوگی به بازجویش گفت که در قسمت فوتبال بیشتر به من خوش گذشت! اینکه بخش فوتبال جذاب بود تنها و تنها به نویسنده این قسمت ها یعنی امیر مهدی ژوله باز می گردد. ژوله که خود در مطبوعات به عنوان یک ورزشی نویس طناز شناخته شده با علم و آگاهی کامل از فوتبال ایران به نوشتن این قسمت ها پرداخته و از حضور اکثر مربیان لیگ در این قسمت استفاده کرده بود.

مهران مدیری در مرد دو هزار چهره به مسائلی اشاره کرد که اگر ما سطرها در مطبوعات درباره آنها قلم بزنیم، چنین بازتابی نخواهد داشت.

۷ بد نیست بدانید تصویربرداری مرد دو هزار چهره تا عصر روز جمعه چهارده فروردین ادامه داشته است.

۸ تمام این ها را نوشتیم تا بگوییم؛ اما این بار نیز در نزد مخاطبان عام مرد دو هزار چهره و مهران مدیری برنده ماراتن نوروزی تلویزیون بود. ■

متانت ریشه امید است و امید کلید کامیابی

داستانهای آلفرد هیچکاک

کشتار در جاده

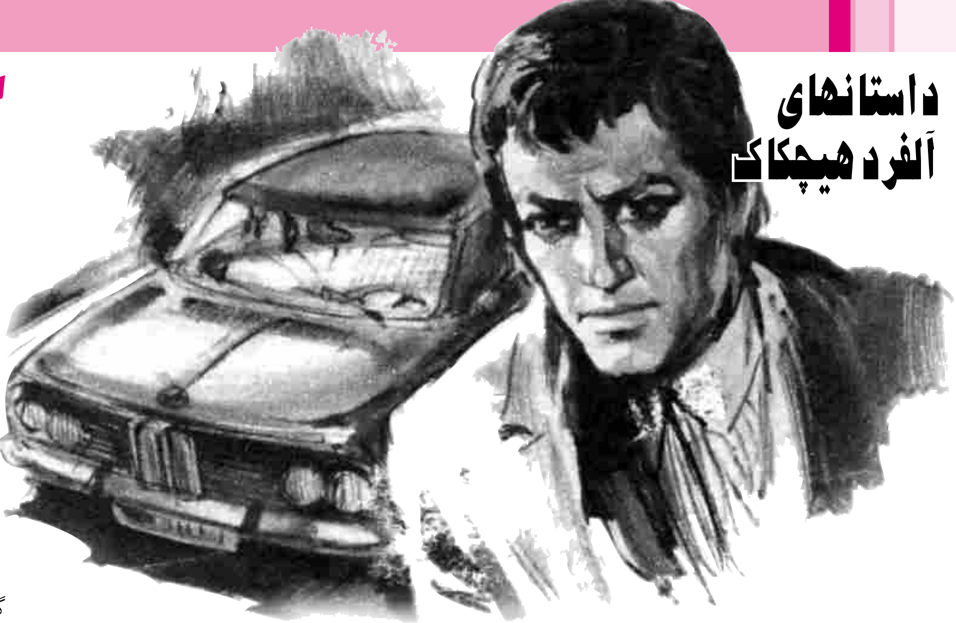

اتومبیل سدان قدیمی کنار جاده توقف کرد و دو پسر جوان که برای سواری مجانی جلوی اتومبیل‌ها دست نگه می‌داشتند، توی آن پریدند. یکی از آن دو که پسری هیجده ساله و تنومند بود، بغل دست راننده جای گرفت و رفیقش که نزدیک به هفده سال و قیافه‌ای معصوم و بچه‌گانه داشت در صندلی عقب نشست و ماشین به حرکت درآمد.

راننده با لبخندی دوستانه پرسید:

–کجا می‌خواهید بروید؟

پسر چاق جواب داد:

–چند مایل بالاتر به یک مجلس میهمانی.

–قصد دارید خوش بگذرانید؟

جوانک گفت:

–بله، می‌خواستیم کمی خوش بگذرانیم.

بعد سر به طرف رفیقش گرداند و پرسید:

–اینطور نیست «باچ»؟

راننده گفت: پس نام شما، باچ است. اسم من هم «ویلیامز» است... و بدون آنکه چشم از جاده بردارد، دستش را عقب برد. «باچ» آن را فشرد و او از دیگری پرسید: و نام شما چیست؟

–«وینس».

هوای گرگ و میشی داشت به سرعت جای خود را به تاریکی می‌بخشید. ویلیامز چراغهای جلو را روشن کرد و چند مایل آن طرف‌تر حومه شهر را پشت سر نهاد و وارد دشت‌های خاموش گردید. وقتی به یک قسمت از جاده که در دو طرفش درختان کاج و صنوبر صف کشیده بودند، رسیدند «وینس» گفت:

–همین جا نگه دارید.

–اینجا؟

وینس با خشونت گفت: گفتم اینجا.

او یک چاقوی تیغه بلند در دست داشت که نوک آن را روی کت و توی دنده‌های «ویلیامز» فرو کرد.

«ویلیامز» با لکنت گفت:

–چشم، هرچه تو بگویی، فقط خواهش می‌کنم به من آزاری نرسانید!

آنوقت اتومبیل را از جاده بیرون کشید و پشت بوته‌ها نگه داشت و پرسید:

–چه می‌خواهید؟ اتومبیل را؟ مال شما باشد. اتومبیل را ببرید، اما به من آزار نرسانید.

–ما اتومبیل نمی‌خواهیم.

–چه می‌خواهید؟

–هیجان.

–نمی‌فهمم.

–هیجان! شاید در روزنامه‌ها خوانده باشی که بچه‌ها دوست دارند حس لذت‌جویی خود را از راههای غیرطبیعی ارضا کنند. مثل آدمکشی! «باچ» و من تصمیم گرفتیم برای سرگرمی یکنفر را بکشیم و ببینیم چه مزه‌ای دارد. درست است باچ؟

بعد چشم غره‌ای به او رفت و افزود:

–حالا به من نگو که از این کار وحشت داری. من و تو این مرد را برای سرگرمی و هیجان خواهیم کشت!

ویلیامز گفت:

–صبر کن، پول می‌خواهید؟ پسرهای خوبی مثل شما دوست دارند پول داشته باشند. من پولهایم را می‌دهم، من ...

–ما پول نمی‌خواهیم. پدر «باچ» خودش یک عالم پول دارد. یک میلیونر است. مگر نه «باچ»؟ او در این حدود وکیل معروفی است، باید اسمش را شنیده باشی.

«باچ» فریاد کشید: خفه شو! نام پدر مرا در این کثافتکاری وارد نکن! همینقدر که با صحبت‌های خودت مرا وارد این کابوس کردی کافی است!

–آره، من با حرفهایم تو را وادار کردم، ولی حالا دیگر راه برگشت وجود ندارد. اگر حالا این مرد را رها کنیم هزار جور دردسر برایمان تولید خواهد کرد.

–نه نه، هیچکاری نمی‌کنم. یک کلمه حرف به کسی نخواهم زد. من حتی اسم فامیل شما را نمی‌دانم!

–می‌خواهی بگویی نمی‌دانی من «وینس کلینی» هستم و این هم «باچ فترمان» و می‌دانی که پدر او وکیل معروفی موسوم به «کارل فترمان» است؟

باچ با خشم فریاد زد:

–چرا به او گفتی، احمق! برای چه این را به او گفتی؟!

–برای اینکه تو نتوانی از زیر کار فرار کنی.

«وینس» با لذت نوک دشنه را کمی بیشتر در پهلوی او فرو کرد و گفت:

–التماس کن برای جان خودت، این همان چیزی است که ما دوست داریم. برای همین است که تو را می‌کشیم، برای اینکه فریاد عجز و التماست را بشنویم. اول چکارش کنیم «باچ»؟ گلویش را ببریم و بگذاریم کمی خون از او برود یا اینکه چاقو را چند مرتبه در تنش فرو ببریم؟ این یکی دردناک‌تر است، هان؟

–من نمی‌خواهم در این جنایت شرکت کنم.

–آه، مجبوری رفیق. من قصد دارم چند تا از انگشتهای او را به عنوان یادگار ببرم و تو هم چند تا از آنها را برای خوشبختی با خود حمل خواهی کرد.

«باچ» فریاد کشید: تو دیوانه‌ای!

«ویلیامز» جیغ زد. من پول دارم! پول را به شما خواهم داد...

«وینس» گفت:

–تو نمی‌توانی جانت را بخری. تو الساعه تقریباً مرده‌ای! و به هر حال پس از اینکه به آن دنیا رفتی پولهایت را برمی‌داریم.

–اما من می‌خواهم پولم را به شما بدهم.

–خیلی خوب، آخرین تقاضای یک مرده را باید انجام داد.

–کیفم توی جیب بغل‌ام است، باید یک لحظه چاقویت را پایین ببری.

وقتی «وینس» این کار را کرد، ویلیامز یک تپانچه لوله کوتاه از جیب کتش بیرون آورد و در برابر چشمان گشاد شده از حیرت «وینس» سه بار شلیک کرد.

«وینس» ناله‌ای زد و کف ماشین غلتید و چاقو از دستش رها شد.

«باچ» با رنگ پریده سرش را بلند کرد و گفت:

–حالا نوبت من است، نه؟

–نه، من قصد کشتن تو را ندارم. رفیقت سزاوار مرگ بود، من فکر می‌کنم تو بر خلاف میل خودت وارد چنین ماجرایی شده‌ای. من بی‌گناه هستم چون دوستت را در حال دفاع از خودم کشتم ولی تو شریک جرم او محسوب می‌شوی و به اندازه او که مرا تهدید به مرگ کرد، خطاکاری. با تمام این حرفها دلم نمی‌خواهد گرفتار دردسری بشوی. این حادثه می‌تواند زندگی‌ات را کاملاً خراب و نام پدرت را هم آلوده کند. پس باید معامله‌ای انجام دهیم.

–مقصودت چیست؟

–خوب، می‌دانی که من وظیفه دارم فوراً این موضوع

را به پلیس گزارش بدهم، اما دلیلی وجود ندارد که به ایشان بگویم حمله کنندگان دو نفر بودند. چرا تو باید به مکافات بیفتی؟

–پس از من اسمی نخواهی برد؟ آه، واقعاً سپاسگزارم، پدرم هم مسلماً از شما تقدیر می کند.

–آیا پدرت حاضر است در مقابل این خدمت با سی هزار دلار پول از من تقدیر کند؟

–پدرم این کار را نخواهد کرد.

ویلیامز اتومبیل را روشن کرد و به طرف جاده راند و گفت:

–پس فکر می کنم باید به اداره پلیس برویم و جریان را گزارش بدهیم.

–صبر کن، باید ببینم پدرم چه می گوید، هر چه باشد او یک وکیل است.

«ویلیامز» لبخندی بر لب آورد و آنگاه اتومبیل را در جلوی خانه بزرگ و مجلل «کارل فترمان» متوقف کرد.

– آیا پدرت تنها زندگی می کند؟

–بله، مادرم پیش ما نیست و خدمتکارها هم امشب مرخصی دارند. پدرم در اتاق مطالعه است، بهتر است تو در هال بمانی تا من بروم موضوع را برایش تعریف کنم، اگر او خواست با تو صحبت کند من به تو خبر می دهم.

«ویلیامز» سرش را به علامت موافقت تکان داد و پس از چند لحظه صدای خشم آلود پدر و التماس پسر را شنید، سرانجام آنها با هم کنار آمدند و چند لحظه بعد «باچ» بیرون آمد و به او اشاره کرد که داخل شود.

«کارل فترمان» با قیافه‌ای ناراحت گفت:

–آیا می دانید این عمل شما اخاذی است، آقای «ویلیامز»؟

–فکر نمی کنم اینطور باشد. این پاداشی است که شما در مقابل نجات خود و پسرتان از رسوایی به من می دهید.

فترمان پی در پی به پسرش ناسزا گفت. «باچ» سرش را پایین انداخته و اشک از گونه هایش فرو می ریخت. پدر گفت:

–پسر اگر دلت برای خودت نمی سوزد، اقلاً به پدر پیرت رحم کن. من در نظر مردم حیثیت دارم، اعتبار دارم... اما شما آقای «ویلیامز» من سی هزار دلار را از کجا می توانم به این زودی فراهم کنم؟

–من حتم دارم که شما باید مقداری پول اضافی جایی داشته باشید. مقداری پول بدون مالیات که کسی از وجود آن خبر ندارد.

–آیا دارید شرافت مرا لکه‌دار می کنید و مرا متهم به کلاهبرداری بر سر اداره مالیات می کنید؟

–چنین چیزی نیست. من فقط به شما می گویم که اگر تا پنج دقیقه دیگر پول را حاضر نکنید یکراست به اداره پلیس می روم.

–آه، ولی الساعه پسر من در خانه است و من قسم خواهم خورد که او تمام شب را اینجا بوده است. شما چه دلیلی برخلاف این مدعا دارید؟

–من به آنها خواهم گفت که پسرتان خواست ابتدا با شما صحبت کند و شما ۵۰۰ دلار حق السکوت به من پیشنهاد کردید که از او نامی نبرم.

«باچ» التماس کنان گفت:

–پدر بهتر است پول را به او بدهیم و بگذاریم برود. او را عصبانی نکن.

«فترمان» نگاهی به پسر انداخت:

–حق این است که بگذارم تو را دستگیر کنند، اما نمی توانم، لذا پول را خواهم آورد و... رفت.

چند دقیقه بعد «باچ» با یک پاکت پر از پول برگشت و گفت:

–این پول، حالا از اینجا خارج شو.

«ویلیامز» پولها را شمرد، بیرون رفت و چند دقیقه بعد اتومبیلش را وارد شاهراه کرد.

◆

–خیلی خوب «وینس» حالا می توانی بلند شوی!

–پدرم درآمد پسر، چرا کف این ماشین قراضه را تمیز نمی کنی؟

–با این بسته پول یک اتومبیل نو می خرم!

–پول را گرفتی؟ بگذار ببینم.

«ویلیامز» پاکت را به طرف او انداخت و «وینس» با خوشحالی آن را نگاه کرد و گفت:

–کلک را خوب جور کردیم، اینطور نیست؟

–آره تو واقعاً نقش خودت را خوب بازی کردی، پسره را از کجا گیر آوردی؟

–در مدرسه. او یکی از آن بچه‌های ثروتمند است که میل به آمیزش با تبهکاران دارد.

–خانه‌شان خیلی خیلی مجلل است، می شد دو برابر این پول هم از پدرش بگیرم.

–حالا تازه اولش است. ما همیشه می توانیم او را تیغ بزنیم. حالا تپانچه مرا پس بده.

ویلیام تپانچه را به او داد و «وینس» پرسید:

–بیل، آیا به جایی که تو به دروغ مرا با گلوله زدی نزدیک شده‌ایم؟

–آره، همین پایین است، چطور؟

–وقتی رسیدیم نگهدار. من نمی توانم چاقویم را پیدا کنم. فکر کنم هنگامی که خودم را کف ماشین انداختم، از پنجره بیرون افتاده.

«ویلیامز» اتومبیل را از جاده بیرون کشید و گفت:

–همین جا است.

–چراغها را خاموش کن و چراغ قوه را بده به من.

«وینس» چراغ را از او گرفت و آنوقت لوله تپانچه را به سینه‌اش فشرد و گفت:

–یک کمی عقب برو «بیل»!

–از چی داری حرف می زنی؟

–می خواهم تو را بکشم.

–با تپانچه بی گلوله؟ شوخی را بگذار کنار و چاقویت را پیدا کن.

–آه می دانم چاقو کجاست. دست «باچ» است و او دارد آن را برضد پدرش به کار می برد.

«ویلیامز» در جا خشکش زد: مقصود؟

–الساعه باچ دارد پدرش را می کشد. آن وقت پس از اینکه من تو را به آن دنیا فرستادم جسدت را به خانه «باچ» برخواهم گرداند و توی اتاق مطالعه می اندازم و به این ترتیب به نظر می رسد تو پدر او را کشته‌ای و در حال سرقت پولها بودی که «باچ» غافلگیرت کرده است و چون به او حمله کرده‌ای «باچ» مجبور شده تو را بکشد و با سابقه‌ای که تو داری هیچکس به این جریان شک نخواهد برد.

–با تپانچه تو؟ این غیرعادی به نظر خواهد رسید!

–این تپانچه مال «کارل فترمان» است و «باچ» آن را دیروز وقتی که نقشه تمام این چیزها را طرح کردیم از کشو میز او برداشت. می دانی «باچ» ابداً پدرش را دوست ندارد و مدتهاست می خواهد او را از بین ببرد. تنها اشکال کار این بود که می بایست آن را به صورت یک تصادف جلوه گر سازد تا در مورد ارثیه گرفتاری پیش نیاید. البته او باید یکی دو سال دیگر هم صبر کند تا به سن قانونی برسد و به همین علت بود که نقشه ربودن سی هزار دلار را طرح کرد تا در این مدت بی پول نباشد.

–تو با حقه مرا وادار کردی که شما را سوار کنم! تو آن نقشه‌ها را با من ریختی در حالی که با او همدست بودی و از من به عنوان یک آلت دست استفاده کردی...

و از فرط خشم به سوی «وینس» جهید. «وینس» دو گلوله شلیک کرد که هر دو در سینه «ویلیامز» فرو رفت.

«ویلیامز» با دیرباوری با لحنی دردناک گفت: تپانچه بی گلوله!

وینس خندید: می بینی که بی گلوله نیست. من در راه فشنگ‌های بی گلوله را درآوردم و فشنگ حقیقی گذاشتم.

سپس «ویلیامز» را کشان کشان به طرف اتومبیل برد و توی صندوق عقب افکند!

کمی بعد جلو خانه «فترمان» توقف کرد. «باچ» در را گشود و پرسید:

–کار به خوبی انجام گرفت «وینس»؟

–کاملاً... هیچ زحمتی نداشت.

«باچ» به او کمک کرد جسد «ویلیامز» را توی اتاق مطالعه بکشد. جسد بی جان پیرمرد در صندلی چرمی آرمیده بود و دسته دشنه از سینه‌اش بیرون زده بود.

وینس گفت:

–سی هزار دلار را چه کار می کنی؟ پلیس به دقت به امور مالی پدرت رسیدگی می کند و اگر ببیند سی هزار دلار مفقود شده است چه می شود؟

–هیچکس خبر نداشت که پدرم پولی ذخیره کرده است. حالا تپانچه او را بده به آن احتیاج داریم.

–آه، آره یادم رفته بود.

و تپانچه را به او داد:

خب سهم من چطور می شود، حالا بهم می دهی یا بعداً؟

–همین الان.

و باقیمانده فشنگها را در شکم «وینس» خالی کرد!

«وینس» ناله کنان گفت: تو مرا زدی؟

–البته که زدم. نمی توانستم بگذارم آدمکش ناجنسی مثل تو با جیب پر از پول آزاد بگردد. دور نبود یک روز در جایی در عالم نشئه و بی خبری تمام ماجرا را بر زبان بیاوری... و آن وقت..

«وینس» دلش را گرفت و افتاد. «باچ» لحظاتی چند آن صحنه را تماشا کرد و نتوانست از خنده خودداری کند و آنگاه به پلیس تلفن کرد. ■

انسان نمی تواند به همه نیکی کند ولی می تواند نیکی را به همگان نشان دهد

● رودن

نخستین بانوی صدابردار ایران و

شغل حیرت آور مردانه

گفتگو از: محمدحسن امینی

عکس: محمد ذبیحیان

«معصومه خیرالدین» نخستین بانوی «صدابردار» ایران هم مانند همهٔ نخستین‌ها، سختی‌های بی‌شماری به جان خریده تا راه را برای دیگران هموار سازد. آنچه می‌خوانید گفت‌وگوی صمیمانه خبرنگار مجله با اولین زن صدابردار سازمان صدا و سیماست.

تابلوی تصدیق مادر

بسیار خوش برخورد و مهربان است. در یک عصر سرد زمستانی میهمان منزل زیبا و باصفایش شدیم. قبل از هر چیز در خانه‌اش — بر روی یکی از دیوارها — مدرک تصدیق نامه شش ساله ابتدایی مادرش در قابی زیبا و بزرگ خودنمایی می کند. این مدرک در سال ۱۳۱٤ صادر شده و وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه آن را امضاء کرده‌اند و دیگر دیوارهای خانه مزین به تابلوهای صنایع دستی و ترمه است.

مهربان است و بامعرفت... از خوانندگان پر و پاقرص و متعصب «اطلاعات هفتگی» هم هست و می گوید:

«هر هفته برای رسیدن بعد از ظهر سه‌شنبه و خرید شماره‌ی جدید اطلاعات هفتگی لحظه‌شماری می کنم.»

ازدواج با ناظر

«معصومه خیرالدین» متولد ساری مرکز استان مازندران هستم که اصالتاً سمنانی ام. پدر و مادرم — که هر دو به رحمت حق رفتند — سمنانی بودند و در ساری سکونت داشتند. پدرم از تجار خوشنام و بسیار متدین ساری و مادرم از بانوان نیکوکار بودند.

سال ۱۳٤۲ کلاس سوم دبیرستان بودم که با استاد ناظر امتحاناتمان سر امتحان شیمی آشنا شدم و دیدن‌ها و پسندیدنها هفت، هشت ماه به درازا کشید تا بالاخره جواب بله را دادم.

استاد ژاپنی

شش سال بعد سال ۱۳٤۸ با داشتن دو دختر خردسال در امتحانات متفرقه چهارم دبیرستان شرکت کرده و موفق به اخذ دیپلم طبیعی شدم.

در سال ۱۳٤۹ در آزمون استخدامی کشوری شرکت کردم و پس از موفقیت در کلاسهای آموزشی — که استادان آن از رادیو ایران می آمدند — شرکت کردم و گواهی معادل فوق دیپلم گرفتم و بعد از گذراندن دوره‌های مختلف زیر نظر اساتید این رشته که از ژاپن و فرانسه آمده بودند، آموزش دیده و مشغول به کار در رادیو شدم.

قول به پدر

پدرم در ابتدا با کار رادیو مخالف بود، اما بعد از کلی صحبت توسط من و مادرم متقاعد شد و از من قول گرفت به شرطی در این رسانه کار کنم که در فضای آن زمان تصویرم پخش نشود؛ البته من تا امروز به این قول پایبند بودم.

پارتی بازی با مادر

روزهای ماه رمضان نزدیک سحر مادرم با من تماس می گرفت و می پرسید چند دقیقه به اذان صبح مانده و من هر روز زمان دقیق اذان را به او می دادم.

خانم فنی کار

در آن زمان خانم ها کمتر کار فنی انجام می دادند و اشتغال من در سازمان برای همه حیرت آور بود. این رشته در عین این که هنری بود اما کاملاً فنی بود و مردانه. تا یکسال پس از استخدام فقط من صدابردار بودم و همکاری که کار مرا انجام بدهد نداشتم و موقعی که می خواستم مرخصی بروم یکنفر از تهران به جای من می آمد و من به مرخصی می رفتم و بعد از یکسال یکنفر آمد و شدیم دو نفر و کارها را بین خودمان تقسیم می کردیم. بعد از مدتی سازمان تعدادی را استخدام کرد که به عنوان کارآموز نزد من می آمدند.

۷۵۰ تومان حقوق یکماه

حقوق من موقع استخدام ۷۵۰ تومان بود. بعد از چند ماه اولین حقوقم را یکجا پرداخت کردند و من برای یادگاری یک جفت قالیچه دست‌بافت خریدم.

یکی از خاطرات من مربوط به پخش اذان می شود. چون اذان ساری با تهران اختلاف زمانی داشت، اذان و موسیقی بعد از آن را به صورت نوار یکی بعد از دیگری در دستگاه می گذاشتیم و پخش می کردیم.

یک روز اشتباهاً من به جای اذان، موسیقی بعد از اذان را گذاشتم. روز بعد رئیس مرکز مرا احضار کرد و توضیح خواست. من به عنوان جواب کمی توضیح دادم و در آخر معذرت خواهی کردم. مدیرمان گفت چون خودت قبول داری اشتباه کردی تو را توبیخ نمی کنم.

نوه های خانم خیرالدین به ترتیب از راست به چپ ایستاده گلناز و نیلوفر کرباسیان و نشسته امیرعلی و آرمیتا عارفیان

> **در آن زمان خانم ها کمتر کار فنی انجام می‌دادند و اشتغال من در سازمان برای همه حیرت‌آور بود. این رشته در عین این که هنری بود اما کاملاً فنی بود و مردانه**

قید دانشگاه را زدم

سال ۱۳۵۲ در رشته‌ی اقتصاد دانشگاه بابلسر قبول شدم که به خاطر فرزندانم و بعد مسافت نرفتم. حتی ماموریت‌های خارج از مرکز را هم به خاطر فرزندانم نمی رفتم.

پینگ پنگ هم بازی می کردم و جام قهرمانی مسابقات سازمان را هم به دست آوردم. به دیگر ورزشهای مورد علاقه‌ام مانند شنا، پیاده‌روی و والیبال هم می پرداختم. اکنون اغلب ساعتهای روز را کتاب می خوانم و برای خودم می نویسم. با اهل قلم رفت و آمد دارم و یکی از سرگرمی هایم بزرگ کردن نوه‌هایم است!

مرخصی زایمان ٢٤ روز

برعکس الان که خانم‌ها بعد از وضع حمل شش ماه مرخصی دارند به ما فقط ٢٤ روز مرخصی استعلاجی داده می شد و من مجبور شدم تا یک روز قبل از تولد پسرم در مرکز صدابرداری کنم و ٢٤ روز پس از تولد او دوباره سر کار برگردم.

اعضای خانواده ام

همسرم «علی عارفیان» دبیر بازنشسته آموزش و پرورش است و فرزندانم همگی تحصیلات عالیه دارند و بحمدالله موفق هستند.

کاش تخصص‌ها هدر نرود

من سالها در سازمان فعالیت کرده‌ام. انتظار دارم سازمان به مسائل بازنشستگان توجه بیشتری کند. دیدار با مسوولان سازمان برای آنها آسان باشد. هر ٦ ماه یک بار جلسه‌ای با مسوولان برای آنها بگذارند. و وامها را راحت تر پرداخت کنند.

■

چاپ پیام‌ها رایگان است

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

◆ **مهنازجان**، دختر مهربانم، ۱۷ فروردین بیستمین بهار زندگی‌ات را به تو دختر خوبم تبریک می‌گویم و امیدوارم سالهای سال در کنار همسرت شاد زندگی کنی

از طرف پدر، مادر و تنها برادرت حمیدرضا

◆ **فاطمه جان** خواهرم و رضا داماد خوبمان، از اینکه بعد از پنج سال خداوند چراغ خانه‌تان را روشن کرد شاکرم و این بخشش را تبریک می‌گوییم.

از طرف پدر و مادر خواهران و برادران

◆ **احمد جان** تنها بهانه زندگیم روز تولدت را با هزاران گل سرخ از جنس عشق به تو بهترینم تبریک می‌گویم.

از طرف همسرت اعظم و دخترت فاطمه

◆ **افشین عزیزم** با تمام وجود دوستت دارم می‌خواهم قول بدهی برای همیشه کنار من بمانی و مرا غرق محبت خود کنی. **نامزدت مریم رحمانی**

◆ **عباس جان** دوستت دارم امیدوارم زیباترین گلها، زیر پایت، قشنگترین چشم‌ها بدرقه راهت و زیباترین لبخندها بر لبانت باشد. تولد و عیدت مبارک.

همسرت مریم از چمگردان

◆ **گل من احمد**، قشنگ‌ترین آهنگ زندگیم تپش قلب توست یکم فروردین ماه سالروز تولدت مبارک فانوس زندگیت همیشه روشن باد. **نامزدت الهام پالورجغین**

◆ **ملیحه جان** سیزدهمین بهار شکفتن تو برای ما یادآور لحظه‌های قشنگ زندگی است تولدت مبارک.

از طرف پدر و مادر و برادرت مهدی

◆ **عمو هوشنگ** عزیزم، مادر خورشید جان، قشنگ‌ترین روز ما روز سلامتی شماست امیدوارم سالیان سال در کنار ما باشید، عیدتان مبارک. **ناصر و الهه از کرمانشاه**

◆ بهترین و زیباترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگترین روزم روز شکفتنت، علیرضا جان سالروز تولدت مبارک دوستت دارم.

منصوره غازیانی – تهران

◆ **دوست عزیزم سانیا خانم اقبالی**، تولدت که بوی بهاری زیبا و عطر گل یاس می‌دهد مبارک سال ۸۸ را هم به شما تبریک می‌گویم. **ساغر رمضانپور – نوشهر**

◆ **رضاجان**، هجده فروردین روز تولدت را همراه با هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گویم.

برادرت – مصطفی از نیشابور

◆ **سمیراجان** بیست و پنجم فروردین روز به یاد ماندنی من و خانواده بزرگوار است این روز، روز شکفتنت بود تولدت مبارک.

همسرت علی فرهمند – اردبیل

◆ **محمدرضای عزیزم**، سال جدید را برایت آرزوی موفقیت و نهایت خوشبختی و سلامتی دارم همیشه پایدار باشی. **از طرف مادرت – کرمان**

◆ **محمدجان**، با فرا رسیدن سال جدید، سلامتی شما را از یزدان پاک خواستارم و امیدوارم همیشه سعادتمند و شادکام باشی.

از طرف خواهرت – کرمان

◆ **مامان** و **بابای نازم** امیدوارم سالی پر از خیر و برکت داشته باشید عیدتان مبارک دوستتان دارم.

دختر شما آرزو از ابهر

◆ **فاطمه جان** سیزدهمین بهار زندگیت را با سیزده شاخه گل مریم تبریک می‌گوییم سال ۸۸ انشاءالله سال سلامتی دختر نازمان باشد. **پدر و مادرت تربت حیدریه**

◆ **دوست عزیز فرزاد جان** و **حامدجان**، فرا رسیدن نوروز ۸۸ را به شما و خانواده محترمتان تبریک عرض می‌کنم.

دوستدار شما عزیزان حسین شفیعی

◆ **میناجان**، همسر عزیزم وجودت امید و صدای گرمت به من جان می‌دهد، قبلی آکنده از عشق با هزاران شاخه گل رز تقدیم تو باد سال ۸۸ امیدوارم سالی پربرکت و سلامتی برای شما باشد.

از طرف همسرت حسین

◆ **اساتید عزیز، تخیر، میرزایی، نادمی، عامری، نساجی، جام، زارعیان، فدوی**، سال نو شمسی را به شما تبریک می‌گوییم.

فاطمه و زهرا صنعتی اردستان

◆ **ماهان جان**، برادرزاده عزیزم، هر انسان لبخندی از طرف خداست سال نو همزمان با تولدت مبارک.

عمه زهرا محمودی

◆ **مربی عزیزم سرکار خانم منتظری** ضمن تشکر از زحمات شما بهار زیبا بر شما و خانواده محترمتان مبارک باد.

شیبا قدمی عربی – تهران

◆ **معلم مهربانم خانم بیاتیان** و **معاون دلسوزم خانم پهلوانی** و همه کادر کوشای دبستان شهید صابر عیسی‌زاده بهار زیبا بر شما مبارک‌باد.

سید فاطمه میرسلیمانی عزیزی

◆ **پیمان جان** و **تهمینه خانم**، دو شاخه گل زیبا و دوست داشتنی سال جدید، سال پربرکت و سالی سرشار از عشق و محبت برای شما دو شاخه گل آرزو دارم. **دوست و همکار شما اکرم حسینی**

◆ **آقاجون** عزیز، سال خوبی را برایتان آرزو می‌کنم عیدتان مبارک دوستت دارم. **نوه شما آرزو امیری**

◆ خانواده عزیزم گرچه از شما دورم ولی از همین فاصله دور تک تک شما را در سال جدید و سال شکوفایی می‌بوسم و زیباترین بوسه‌ام را تقدیم مادر عزیزم می‌کنم.

از طرف دخترتان مریم – تبریز

◆ **سمیرای عزیزم**، فریاد می‌زنم عاشقانه دوستت دارم و تو را به خاطر زمزمه‌های دلتنگی‌ام تا ابد می‌خواهم.

از طرف همسرت حامد رحیمی – خمین

◆ **همسر عزیزم فرنوش جان**، اولین سالگرد تولدت در خانه خودت مبارک.

همسرت سپهر ودایع

◆ **پدر و مادر عزیزم** فرا رسیدن عید سعید باستانی را به شما که زیباترین و باوفاترین جهان هستید تبریک می‌گویم. **از طرف دختر کوچکتان دلآرام خدابنده**

◆ **ستایش جان** دختر عزیزم، شکفتن تو آغاز زندگی دوباره من و مادرت شد تولدت مبارک.

پدر و مادرت (عباس و مریم) تهران

◆ برادران عزیزم **همایون**، **هوشنگ**، **هرمز**، **کامران نثری**، من و مادرتان و خواهرزاده‌تان نگین سال نو را به شما و خانواده گرامیتان تبریک می‌گوییم.

خواهرتان هایده نثری

◆ **مهران عزیزم**، سالروز تولدت را با یک سبد گل مریم و هزاران ستاره تبریک می‌گویم و برای شما آرزوی موفقیت دارم.

سمیه غفوری از فومن

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن امضا با نام فامیل الزامی است.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کدام ضرب‌المثل؟

ریش و قیچی هر دو دست کسی بودن (مثال: در این کار، ریش و قیچی هر دو دست شماست. هر کاری می‌خواهید انجام دهید. می‌خواهید آباد کنید، می‌خواهید خراب کنید!)

آیا می‌دانید؟

۱– تانیمه (اگر خودنویس خود را از جوهر پر کنید، فشار جوی پایین در ارتفاع بالا، سبب انبساط جوهر شده از آن بیرون می‌زند و لباس و دست و بال شما را جوهری می‌کند!) ۲– جیمز موریه ۳– «یونتاآرناس» در قسمت جنوبی شیلی (واقع در آمریکای جنوبی) ٤– میکی ماوس، سفید برفی، تام و جری که همگی از شخصیت‌های کارتونی هستند! ٥– افلاطون.

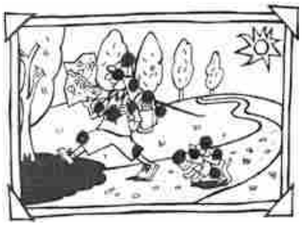

جهانگردی با (۱۵) اختلاف!

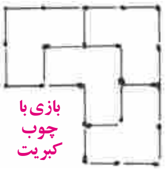

بازی با چوب کبریت

کدام قایق!

قایق ٥

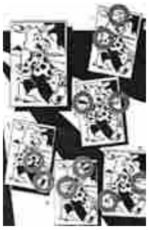

تفاوت‌ها را پیدا کنید!

ترس بیش از یک ثانیه کارگر نیست و دوستی یک عمر پایدار است ● سعید نفیسی

روایتی تازه از برکناری علی دایی

در شرایطی که چندین روز از برکناری علی دایی گذشته اما همچنان حاشیه‌های این برکناری ادامه دارد.

شنبه ۸۸/۱/۸ ساعت ۲۳:۳۰

علی کفاشیان دو ساعت پس از شکست ایران برابر عربستان به همراه دبیر کل فدراسیون فوتبال بر سر میز شام اعضای تیم ملی حاضر می شود. سکوت و فضای سنگین اردوی تیم ملی با صحبت‌های رییس فدراسیون فوتبال شکسته می شود:

«ما هم برابر عربستان و هم مقابل کره جنوبی موقعیت‌های گلزنی زیادی داشتیم و همین نشان می دهد که تیم ما با برنامه بوده. هنوز کار ما تمام نشده و دو بازی مهم در خارج از خانه مقابل کره جنوبی و کره شمالی داریم و می توانیم با گرفتن امتیاز از این دو بازی و همچنین بازی مقابل امارات به جام جهانی صعود کنیم. ما بارها نشان داده‌ایم که در بیرون از خانه بهتر نتیجه می گیریم و با همین امید بازی‌های بعدی را انجام می دهیم. فدراسیون از شما و کادر فنی حمایت می کند و هنوز ما برای صعود به جام جهانی بدون شانس نیستیم.»

این بار مردی که قرار بود قیصر فوتبال ایران باشد. با تصمیمی اشتباه «مرد سوخته» لقب گرفت

پس از حمایت رییس، کفاشیان با بدرقه دایی و بازیکنان تیم ملی، رییس و دبیر کل فدراسیون در ساعت ۳۰ دقیقه بامداد از هتل آکادمی فوتبال می روند.

یکشنبه ۸۸/۱/۹ ساعت ۱۰:۴۰

کفاشیان در گفت و گو با یکی از خبرگزاری‌ها می گوید که «فعلاً قصد تغییر در کادر فنی را نداریم و هنوز زمان زیادی داریم.» این جمله تایید کننده حمایت شب گذشته رییس فدراسیون فوتبال از علی دایی بود اما پس از چند دقیقه به طور عجیبی این جمله از مصاحبه کفاشیان برداشته می شود. بیست دقیقه بعد سایت برنا که از نزدیک‌ترین سایت‌ها به دولت است در خبری اعلام کرد که علی دایی از کار برکنار شد. در این خبر هیچ منبعی ذکر نشده بود. پس از خبر برنا، ایرنا و فارس هم که در طیف حامیان دولت قرار دارند در خبری مشابه اعلام کردند که «**بنا به درخواست‌های مردمی فدراسیون فوتبال علی دایی را برکنار کرده است.**» اما نکته جالب این بود که هیچ مقامی در فدراسیون این خبر را تایید نمی کرد و حتی علی کفاشیان در گفت‌وگویی با ایسنا ضمن تکذیب این خبر گفت که پس از جلسه ویژه فدراسیون، درباره کادر فنی تصمیم گیری می کند.

یکشنبه ۸۸/۱/۹ ساعت ۱۵:۱۰

در شرایطی که هیچ مقامی از فدراسیون همچنان خبر برکناری دایی را تایید نمی کرد، پایگاه اطلاع رسانی دولت در اس ام اسی که برای برخی مسوولان خبرگزاری‌ها فرستاد اعلام کرد که دایی برکنار شده است. در این

علی کریمی:

دایی فکر می کرد بهترین بازیکن تاریخ فوتبال ایران است

نگاه به آینده

هر چه که اتفاق افتاده متعلق به گذشته است. در حال حاضر باید برای آینده‌ی فوتبال فکر اساسی شود. فدراسیون فوتبال نیز باید از این اتفاقات درس بگیرد. در حال حاضر صعود به جام جهانی به اما و اگر خورده است و تیمی که می توانست به راحتی به جام جهانی صعود کند در شرایط حدس و گمان قرار گرفته است. در این شرایط فدراسیون باید درست عمل کند تا افسوس‌های فوتبال بیشتر نشود. باید از گذشته درس بگیریم و این شکست‌ها را عبرت آینده کنیم.

حرف و حدیث‌های امروز دردی را برای تیم ملی دوا نمی کند. نظرات زیادی مطرح شده اما، معتقدم در این شرایط ممکن است هر اتفاقی برای مربی تیم ملی بیفتد. عربستان چند مربی عوض کرده است و این یک روند طبیعی است. مهم این است که در انتخاب مربی بعدی دقت شود.

شایعه حضور در بازی با عربستان

دایی برای حضور من در این بازی هیچ صحبتی با من نداشت. هر مربی حق دارد که بازیکنانش را خودش انتخاب کند. در حال حاضر نیز ممکن است هر مربی که انتخاب شود، دست به انتخاب بازیکنان متفاوت بزند و بازیکنانی که تاکنون در تیم ملی حضور داشتند را دعوت نکند. این حق هر مربی است.

من حرفی ندارم. بهتر است در مورد گذشته بحث نکنیم. ولی چیزی که مهم است این است که تیم ملی را آماده کنیم. تیم ملی برای سه بازی آینده‌ی خود زمان اندکی دارد و تمام سه بازی نیز در فاصله‌ی کمتر از یک هفته برگزار می شود.

اگر تیم ملی بخواهد در خدمت هستم ولی اگر مربیان من را نخواهند برای تیم ملی دعا می کنم تا به جام جهانی صعود کند، چرا که این آرزوی هر ایرانی است.

تنها خودش موثر بود؟!

علی دایی در مصاحبه ای عنوان کرده بود که علی کریمی برای تیم ملی از بازی دوستانه ایران و کرواسی پیش از جام جهانی ۲۰۰۶ تا به حال برای تیم ملی موثر نبوده است. حرف دایی را قبول دارم؛ اما، ایشان فکر می کنند که تنها خودشان برای تیم ملی موثر بوده‌اند. من در مصاحبه‌هایم بارها گفته‌ام که خیلی وقت‌ها برای تیم ملی بازی‌های خوبی نداشته‌ام. خودم شجاعت این را دارم که اعلام کنم همیشه خوب نبوده‌ام اما، دایی فکر

پیامک نوشته شده بود: «در پی کسب نتایج ضعیف، علی دایی از سرمربیگری تیم ملی ایران برکنار شد.» در حالی این اس ام اس به طور محرمانه ارسال شد که بر روی سایت پایگاه اطلاع رسانی دولت چنین خبری دیده نمی شد. این در شرایطی بود که همچنان هیچ مسوولی در فدراسیون فوتبال این خبر را تایید یا تکذیب نمی کرد.

در همان شب رییس جمهور احمدی نژاد در جلسه هیات دولت با انتقاد شدید از فدراسیون فوتبال از سازمان تربیت بدنی خواست به دنبال تربیت مربیان زبده باشد و این تا حدودی تایید کننده شایعه صادر شدن دستور برکناری دایی توسط رییس جمهور بود.

یکشنبه ۸۸/۱/۹ ساعت ۱۵:۴۵

علی کفاشیان در تماسی با علی دایی می گوید: «هیات رییسه فدراسیون فوتبال تصمیم گرفته تغییراتی در کادر فنی به وجود بیاورد، به همین خاطر اگر اجازه بدهید می خواهیم این خبر را اعلام کنیم.»

در میانه های صحبت کفاشیان، دایی که در جریان خبرهای رسانه های نزدیک به دولت قرار گرفته رو به کفاشیان می گوید: «آقای کفاشیان بیایید رو راست باشید. من که می دانم این تصمیم هیات رییسه فدراسیون نیست. شما دیشب مثلا از تیم ملی حمایت کردید. این نظر شما نیست. این تصمیمی است که جاهای دیگر برای شما گرفته اند.»

سه شنبه ۸۸/۱/۱۱ ساعت ۱۲

محمد علی آبادی با دایی تماس می گیرد. دایی معمولاً شماره هایی که نمی شناسد را جواب نمی دهد. این بار هم رفتار او مانند قبل است اما وقتی علی آبادی چند بار تماس می گیرد دکمه سبز گوشی اش را فشار می دهد. آن طرف خط علی آبادی است. رییس سازمان به دایی می گوید که می خواهد او را همین الان ببیند که جواب دایی ساده است: «من الان در مغاره هستم و نمی توانم بیایم.» علی آبادی می گوید که می خواهد او را برای جلسه مهمی به جایی ببرد که جواب دایی تندتر از جمله اول اوست.

همین امروز

دایی این روزها زندگی جدیدی را آغاز کرده. تعدادی از دوستانش می گویند که دایی روزی پرقدرت تر از گذشته بر می گردد، اما آن روز زمانی خواهد بود که تغییراتی اساسی در مدیریت سازمان تربیت بدنی به وجود آمده باشد اما بعضی دیگر از دوستانش می گویند که بعید نیست، دایی برای همیشه از ایران برود. البته این روزها دایی در تهران و در فروشگاه مرکزی «دایی» روزهای بی فوتبالی را می گذارند.

روزهایی که شاید برای اولین بار طولانی تر از همیشه باشد. این بار جدایی مردی که قرار بود قیصر فوتبال ایران باشد و با تصمیمی اشتباه «مرد سوخته» لقب گرفت، به احتمال زیاد خیلی طولانی تر از قبل خواهد بود. شهریار، قیصر یا هر نام دیگری که او را صدا زدیم این روزها بی معنی است.

او با تصمیم اشتباه فدراسیون و سازمان تربیت بدنی و جاه طلبی های خودش به تیم ملی آمد و خیلی زود و قبل از رسیدن به آرزوهایش از دور خارج شد. ■

می کند از روزی که به تیم ملی آمد تا آخرین بازی اش بازی های موثری انجام داد و بهترین بازیکن تمام دوران تیم ملی بوده است. چه من باشم و چه نباشم تیم ملی مهم است. ممکن است من یک سال یا شش ماه دیگر نتوانم برای تیم ملی بازی کنم، قطعا باید جوان های با استعدادی که در فوتبال ایران نیز کم نیستند، بتوانند فرصت حضور در میدان را بدست آورند.

علت اختلاف چه بود؟

من همیشه در خدمت تیم ملی بوده ام. شما بهتر است ماجرای برگشت من به تیم ملی را از خداداد عزیزی و حسین هدایتی بپرسید. من دوست ندارم در این موارد صحبت کنم. بازگشت من به تیم ملی دلایلی داشت که تنها این دو نفر می دانند. من نمی خواهم در این باره صحبت کنم، اگر واقعیت را می خواهید از این دو نفر بپرسید. هر چند که معتقدم در برخی از اوقات مطبوعات نیز بیش از اندازه شلوغ کردند.

سرمربی آینده

فدراسیون فوتبال باید بداند که چه کار می خواهد بکند. مطمئن باشید که هیچ مربی نمی پذیرد که برای سه بازی هدایت تیمی را بر عهده بگیرد. در شرایط کنونی نیز تنها یک مربی خارجی خوب می تواند روند فوتبال ایران را تغییر دهد. تا کی می خواهیم سرمایه گذاری کوتاه مدت داشته باشیم. جام جهانی را که داریم از دست می دهیم، حداقل فدراسیون فوتبال برای موفقیت تیم ملی در جام ملت های آسیا برنامه ریزی کند. فکر می کنم تنها با یک مربی خوب خارجی می توان روند جاری فوتبال را تغییر داد. اگر یک مربی خوب باشد هیچ گاه روی زمین نمی ماند. قطبی از زمانی که از پرسپولیس رفته هیچ جا مشغول به کار نشده است. واقعا نمی دانم که چرا این اتفاق در مورد او افتاده است. شاید او منتظر حضور در تیم ملی ایران بوده است! اگر می خواهیم مربی ایرانی انتخاب کنیم همان بهتر بود که با علی دایی ادامه می دادیم.

عامل برکناری دایی

هر کسی نقطه ضعفی دارد. من هم در بازیگری ضعف هایی دارم. آقای دایی هر چند برای تیم ملی زحمت کشید اما، فکر می کنم لجبازی بیش از اندازه بیشترین آسیب را به او زد. غرور و لجبازی دایی بیش از اندازه بود. فکر می کنم هیچ کس به اندازه ی خود دایی باعث ایجاد این شرایط نشد و او خودش بیشتر از همه به خودش آسیب زد. ■

دو خبر از بهترین فوتبالیست جهان

۱

بازیکن برتر فوتبال اروپا و جهان زیر نظر سریع ترین دونده جهان آموزش دو و میدانی می بیند.

کریستیانو رونالدو ماه آینده در کلاس یوسین بولت شرکت خواهد کرد تا از وضعیت مطلوب تری در دویدن برخوردار شود.

بولت که در رقابت های سال گذشته المپیک پکن فاتح مدال طلا شد، در رقابت های دو و میدانی ۱۵۰ متر خیابانی که در تاریخ ۱۷ مه (۲۸ اردیبهشت ۱۳۸۸) در منچستر برگزار خواهد شد، ثبت نام کرده است. این دونده ۲۲ ساله جامائیکایی با توافقی که با مدیر برنامه های رونالدو انجام داده دو روز زودتر از این مسابقه دو، برای بازیکن پرتغالی کلاس ویژه خواهد گذاشت.

بولت در این باره گفت: من طرفدار منچستریونایتد هستم. به کریستیانو رونالدو پیشنهاد دادم برایش یک کلاس کوتاه مدت بگذارم که او هم پذیرفت.

وی افزود: قرار است در یک دوره فشرده دو روزه تمام نکات دوهای سرعت را به او بگویم تا در کارش مورد استفاده قرار دهد و باعث پیشرفت و موفقیت افزون تر منچستریونایتد شود. بولت که در زمان سفر آینده خود به انگلیس قرار است در تاریخ ۱۶ ماه مه (۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۸) از نزدیک در ورزشگاه، تماشاگر جدال منچستریونایتد و آرسنال باشد، عنوان کرد: ما در عصری زندگی می کنیم که همه از هم چیزهای زیادی یاد می گیریم. به این خاطر حتی احتمال دارد من نیز از او نکاتی را در مورد فوتبال حرفه ای یاد بگیرم. من به طور ذاتی چپ پا هستم و شاید نکاتی که او می گوید باعث موفقیت بیشترم در دو و میدانی شود. بولت در رقابت های صدمتر، دویست متر و چهارصد متر المپیک پکن به مدال طلا رسید.

۲

مهاجم پرتغالی منچستریونایتد با دریافت مبلغ ۸۲ میلیون یورو راهی رئال مادرید می شود.

کریستیانو رونالدو که در دو سال گذشته مدام از رئال مادرید پیشنهاد دریافت کرده به احتمال فراوان با رقم نجومی ۸۲ میلیون یورو راهی تیم اول پایتخت اسپانیا خواهد شد. این اتفاق احتمالا در آغاز فصل تابستان رخ خواهد داد و فلورنتینو پرس رئیس احتمالی رئال مادرید در آن تاریخ نقشی اساسی در این انتقال خواهد داشت.

موفقیت در زندگی مرهون اراده است نه مغز ● اقبال لاهوری

مرتضی محصص:

آستانه تحمل فوتبال ایران پایین است

بهترین گزینه

باید به عقاید اهالی فوتبال و علاقه مندان به فوتبال احترام بگذاریم، اما با این حال جزو آن دسته از افرادی هستم که معتقدم دایی نباید اخراج می شد. در مورد امیر قلعه نویی هم این نظر را داشتم. این سیاست را خوب نمی بینم. ثبات در کادر تیم های ملی از ارزش بالایی برخوردار است. من کاری به عرب ها و یا کشورهای اروپایی ندارم و در مورد ایران صحبت می کنم. در حال حاضر بهترین گزینه برای ما مربی ایرانی است. ما به مربیان خود فرصت کافی نمی دهیم، همین طور که به دایی این فرصت داده نشد. من اگر در این جایگاه از دایی حمایت می کنم هیچ دوستی با او ندارم اما سئوالم این است که بعد از جام جهانی ٢٠٠٦ چه کار مثبتی در این فوتبال انجام شده است؟

شاید در این مدت لیگ ما ساز ماندهی بهتری پیدا کرده باشد اما در بحث ملی چه اتفاق تاثیر گذاری رخ داده که قابل گفتن باشد. ما در کار خود زیاد عجله داریم. برای رسیدن به جام جهانی ٩٨ فرانسه هم این عجله دیده شد. ویرارا با دو تساوی مقابل استرالیا اخراج شد و ایویچ را آوردیم. قبل از جام جهانی او را هم اخراج کردیم و طالبی آمد و حتی او را هم حفظ نکردیم. این روند همیشه در فوتبال ما وجود داشته است.

عدم تعامل صحیح

درست است که تیم ملی در راه جام جهانی نتایج قابل قبولی نگرفت اما در بازی با عربستان نسبت به بازی های قبلی تیم ملی ما بازی بهتری را ارائه کرد. دایی قربانی بی رحمی فوتبال شد. نتیجه نشان دهنده واقعیت این بازی نبود. اینکه بعضی از خبرنگاران در کنفرانس خبری بعد از بازی از شیوه تاکتیکی دایی ایراد گرفتند، کار درستی نبود و از جمله سئوالات سطح پایین بود. هر مربی سلیقه ای دارد و باید به حریم تفکرات یک مربی ارزش قائل شد.

در مورد برخورد با رسانه ها باید بگویم که مشکل دایی این بود که مشاور مطبوعاتی نداشت. تمامی مربیان صاحب نام دنیا دارای مشاور مطبوعاتی هستند اما ما در ایران چنین چیزی نداریم. ما شاهد بودیم که بعد از کسب هر نتیجه ای دایی مقابل دوربین های تلویزیونی بود و همیشه هم این تصور بود که دایی می خواهد با بداخلاقی و غرور جواب خبرنگاران را بدهد. اگر دایی یک مشاور مطبوعاتی که به او اطمینان داشت را کنار خود قرار می داد به این مشکلات نمی خورد.

■

مسعود اقبالی:

مشکل تیم ملی فوتبال با کاپلو هم حل نمی‌شود

کار بدون منطق

برای انتخاب سرمربی تیم ملی باید به برخی از فاکتورها مانند دانش و تجربه مربیگری توجه شود اما در تیم ملی ایران نه در انتخاب علی دایی و نه در عزل او هیچ منطقی دیده نشد و گزینش علی دایی بیشتر تابع احساسات و عواطف بود و تصور می شد دایی با تجربه درخشان دوران بازیگریش می تواند به تیم ملی کمک کند. انتخاب دایی در زمانی صورت گرفت که مربیان داخلی پاسخگو نبودند و مربیان خارجی هم در دسترس قرار نداشتند. در این شرایط تصور می شد دایی با استفاده از کادری مجرب موفق شود که این گونه هم نشد. حتی به نظر می رسد که از نظرهای روته مولر هم استفاده بهینه نشد.

تیم ملی با روش ٤-٢-٣-١ بازی می کرد روشی که اکثر بازیکنان ما با آن آشنا نیستند. تیم ملی باید با روشی بازی کند که حداقل ٨٠ درصد از باشگاه های ما با آن روش بازی کنند. در دیدار با عربستان بازیکنان ما با وظایف خود و شعاع حرکتی شان آشنا نبودند. دو مدافع مرکزی ما مشکل داشتند و مربی عربستان به خوبی این موضوع را فهمیده بود. همچنین جواد نکونام را از جریان بازی حذف کرده بودند. ما هیچ جایگزینی برای مغز متفکر تیم ملی نداشتیم. بیشتر به حرکات انفرادی دل خوش بودیم در حالی که بزرگترین تئوریسین های فوتبال امروز می گویند نباید بیش از ٢ ضرب به توپ ضربه زد مگر در یک سوم زمین حریف.

باید اشاره کنم که در مجموع مدیریت فوتبال ما دچار مشکل است باید افرادی مدیریت فوتبال را بر عهده بگیرند که شناخت عمیقی از این رشته داشته باشند و با دانش و تحصیلکرده باشند و تجارب زیادی در این امر داشته باشند. تصمیم های احساسی فوتبال ما را به این روز انداخته است این فوتبال با مسکن هم مداوا نمی شود و باید کار بنیادی انجام شود. اگر کار ریشه ای انجام شود در آنصورت می توانیم در جام های جهانی زیادی شرکت کنیم. مگر ما در جام جهانی قبلی حضور نداشتیم اما در این ٤ سال کار تشکیلاتی درستی انجام ندادیم. در تیم های باشگاهی ما افرادی مربی هستند که شخصیت مربیگری ندارند و تنش زا هستند و یا باشگاه های ما هم دچار مشکلات مدیریتی هستند بنابراین تیم ملی هم بازتاب دهنده همین مشکلات فوتبال ایران است.

مشکل در باشگاهها

در تیم های باشگاهی ما هم مثل تیم ملی بازیکنانی هستند که در کنترل ساده توپ هم مشکل دارند. با این شرایط کاپلو هم سرمربی تیم ملی شود مشکلی حل نخواهد شد زیرا مربی تیم ملی به بازیکنان تکنیک یاد نمی دهد او فقط بازیکنان را با هم هماهنگ می کند. در تیم ملی ایران در زمان دایی حدود ٤٥ بازیکن به تیم ملی دعوت شدند اما در نهایت مشخص نشد که کدام بازیکنان ١٨ نفر اصلی تیم ما را تشکیل می دادند. مهدوی کیا دو ماه دعوت نمی شود اما در نهایت در دیدار با عربستان بدون آنکه با سایر بازیکنان هماهنگ باشد در ترکیب اصلی قرار می گیرد.

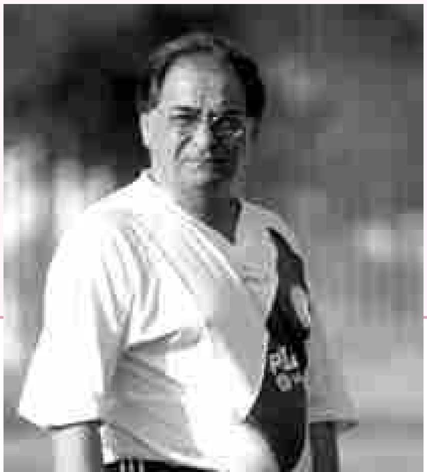

در ضعیف ترین تیم های آسیا مثل امارات هم در فوتبالشان منطق وجود دارد و وظایف بازیکنان کاملا مشخص است و اصول دفاعی و تهاجمی به خوبی رعایت می شود اما زورشان بیشتر از آن نیست. مربی عربستان دو بازیکن تعویضی به میدان می آورد و دو گل به ما می زند. این معنایش این است که سرمربی تیم مربی بزرگی است اما در لیگ ما مربیانی هستند که هیچ اعتقادی به آنالیز حریف ندارند و می گویند اگر بخواهم حریف را آنالیز کنم بازیکنانم می ترسند. چقدر شنیدن این حرف برای مدرسی مثل من زجرآور است. مربیان با دانش زیادی در فوتبال ما خانه نشین هستند اما در عوض مربیانی که فقط تجربه دارند در راس کار هستند.

بهترین گزینه

بهترین گزینه در حال حاضر روته مولر است. مربی که در کنار تیم ملی آلمان هم بوده است برخی می گویند او مدرس است و مربی نیست در حالی که یک مدرس اول باید مربی باشد بعد مدرس. باید در کنار روته مولر اتاق فکر تشکیل دهیم و مربیان ایرانی او را حمایت کنند و دو دستیار ایرانی هم در کنارش باشند. اگر هم خدایی نکرده به جام جهانی نرفتیم بنشینیم و فکر کنیم که چه باید کرد. در حال حاضر نام هایی که برای سرمربیگری تیم ملی مطرح می شوند افرادی هستند که امتحان خود را پس داده اند یا تماشاگران حامی آنها هستند نباید مردم را فریب بدهیم. روته مولر یکی از بهترین هاست.

■

چگونه سرمربی تیم ملی انتخاب شد

رییس فدراسیون فوتبال در مصاحبه ای با خبرگزاری پارس فوتبال چگونگی انتخاب سرمربی تیم ملی را تشریح کرده که خواندن آن برای شما بسیار جالب است چرا که پس از خواندن این مصاحبه متوجه می شوید انتخاب سرمربی تیم ملی در سال ۱۳۸٦ چقدر با کار کارشناسی صورت گرفته است!

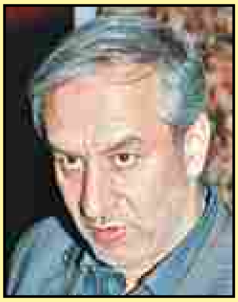

اولین چالش جدی فدراسیون مربوط به حضور کلمنته بود که با آن تبلیغات آمد و خیلی راحت هم رفت. اصلاً داستان چه بود، چه اتفاقی افتاد؟

روز اول که آمدیم از طرف افکار عمومی با فشار عجیبی برای انتخاب سرمربی تیم ملی روبه رو بودیم. من هم تازه آمده بودم و اصلاً خبر نداشتم سیکل انتخاب سرمربی تیم ملی چگونه است. روزی صد تا به من لیست می دادند که این سرمربی باشد، روزی ٦٠ نفر می آمدند توصیه می کردند. اصلاً ضابطه ای وجود نداشت، در مورد سرمربی خارجی هم همین طور بود. اصلاً مهلت فکر کردن هم نمی دادند. به این نتیجه رسیدم که اعضای هیات رئیسه را درگیر این موضوع کنم، بعد به این نتیجه رسیدیم که از همه مربیان ایرانی دعوت کنیم که البته هیچ چیز از درون آن درنیامد و همه گفتند داخلی اما روی فرد اختلاف داشتند.

> **اصلاً ضابطه خاصی نداشت و فقط به این فکر بودیم که از این موضوع نجات پیدا کنیم**

آن زمان نظر سازمان روی قلعه نویی بود.

ما در فدراسیون نظر خاصی روی افراد نداشتیم (نظر سازمان البته به ما مطرح می شد). موضوع به کلمنته رسید که او هم ۲۵ روز ما را بازی داد که معلوم نبود دائمی است یا پروازی...

مگر شما شرایط را به شفق اطلاع نداده بودید؟

آخر ما اصلاً روی شخص خاصی نظر نداشتیم، ما به دنبال فردی بودیم که رویش به اجماع برسیم.

یعنی شفق از طرف فدراسیون برای مذاکره نرفت؟

نه، آقای شفق برای کار دیگری به اروپا رفت و گفت با چند نفر صحبت می کند، از آنجا گفتند کلمنته و ما هم گفتیم خوب است و بیاید. اصلاً ضابطه خاصی نداشت و فقط به این فکر بودیم که از این موضوع نجات پیدا کنیم.

خود آقای علی آبادی توصیه ای درباره مربی خارجی نداشتند؟

ایشان فقط گفتند اگر سرمربی نمی خواهد دائم باشد و قرار است پروازی باشد، لزومی به استفاده از آن نیست.

درمورد کاندیداهای داخلی هم اصلاً صحبتی از علی دایی نبود، حتی قطبی مدعی است چند ساعت سرمربی تیم ملی شده بود.

نه، ما چند گزینه داشتیم که در میان آنها آقای قطبی قوی تر از همه بود. من هم در این فکر نبودم که چه کسی می آید، فقط می خواستم نجات پیدا کنم. همه افراد در لیست ما بودند اما اعلام نمی کردیم.

اما افشین قطبی می گوید که انتخاب شده بود و حتی این خبر را به حبیب کاشانی هم اعلام کرده بودند.

نه، حبیب کاشانی یک بار آمد و گفت می توانیم قطبی را بدهیم.

پس دایی چطور انتخاب شد؟

کار جمعی این است که اکثریت باید قبول کنند و من هم دیگر خسته شده بودم و وقتی دیدم علی دایی مورد قبول اکثریت است، اعلام کردم دایی سرمربی تیم ملی شده است. می خواستم قال قضیه را بکنم و وقتی اعلام کردم دیگر همه چیز درست شد. توانایی دایی بالاست، خصوصیات خاص خودش را دارد.

دایی خبر نداشت؟ خودش می گفت هر کس لابی قوی تری داشته باشد انتخاب می شود.

من با دایی که سر تمرین بود تماس گرفتم و برایش اس ام اس زدم که به من زنگ بزند. تماس گرفت و گفتم می خواهم ببینمت. با ساپیایی ها صحبت کردیم که اول گفتند نه و بعد گفتند چون تیم ملی است اشکالی ندارد.

در ابتدای حضور دایی، سرمربی تیم ملی اصلاً رابطه خوبی با شما نداشت و حتی در موضوع حمایت از تیم ملی، او به علی آبادی زنگ زد تا با شما جلسه بگذارد.

نه، آن جلسه را علی آبادی همیشه می گذارد.

اما آن جلسه برای موضوع تیم ملی بود.

بالاخره وقتی سرمربی می آید توقعاتی دارد که باید برآورده شود. ما سعی می کردیم برخی حرف ها از زبان دایی به سازمان انتقال پیدا کند. کلاً در ابتدای فعالیت اصطکاک هایی وجود دارد ولی در ادامه همه چیز خوب می شود. ■

خداداد عزیزی:

دایی توافقات پیرامون کریمی را به هم زد

علی کریمی در مصاحبه ای عنوان کرد توافقاتی برای بازگشت به تیم ملی داشته که باید آنها را از زبان خداداد عزیزی شنید. به همین دلیل گفتگویی کوتاه با خداداد عزیزی داشتیم...

این بحث بازگشت علی کریمی به تیم ملی به هفته های پیش از بازی تیم ملی برابر عربستان برمی گردد؛ علی کریمی از تیم ملی خداحافظی کرده بود اما به زعم بسیاری از کارشناسان فوتبال و حتی مربیان تیم ملی، حضور او می توانست در دیدار برابر عربستان به نفع ما باشد.

آن زمان بهزاد غلامپور مربی دروازه‌بان‌های تیم ملی به من زنگ زد و صحبت‌هایی در این زمینه داشت؛ او می گفت که مربیان تیم ملی خواهان حضور کریمی در تیم ملی هستند اما نمی خواهند در صورت دعوت دوباره از این بازیکن، با کناره گیری مجدد علی کریمی از تیم ملی مواجه شوند. در نهایت بحث به اینجا رسیده بود که من با کریمی صحبت کنم و او را برای حضور دوباره در تیم ملی راضی کنم.

در این زمینه مفصل با علی کریمی صحبت کردم؛ او واقعا تصمیمش را گرفته بود و با توجه به مشکلاتی که بین او و دایی وجود داشت، نمی خواست به تیم ملی برگردد؛ از او خواهش کردم در تصمیمش تجدید نظر کند؛ او نیز لطف داشت و در نهایت پذیرفت تا دوباره برای تیم ملی کشورش بازی کند. همچنین قرار شد جلسه‌ای بین من، کریمی، دایی و غلامپور برای رفع سو تفاهمات برگزار شود اما چون غلامپور در جریان صحبت‌های من با کریمی بود و نظرات جدید این بازیکن را به دایی انتقال داد و حتی کریمی در مصاحبه با ایسنا برای تیم ملی اعلام حضور کرد، دیگر نیازی به برگزاری جلسه بین همدیگر ندیدیم.

وی ادامه داد: اما وقتی لیست تیم ملی از سوی علی دایی اعلام شد، نمی دانم چه اتفاقی افتاد و یک دفعه چه شد که علی دایی تمام توافقات را به هم زد. باور کنید مربیان تیم ملی خود راضی به حضور کریمی در تیم ملی بودند اما نمی دانم چرا در نهایت چنین تصمیمی گرفته شد. در این قضیه تنها من شرمنده کریمی شدم و زمانی هم که پس از این اقدام او به من زنگ زد، تنها به کریمی گفتم شرمنده‌ام، نمی دانم چی شد، ما با هم توافق کرده بودیم، اما تو حسن نیت خود را برای حضور در تیم ملی ایران و تلاش برای موفقیت آن ثابت کردی.

جدول نتایج بازیهای لیگ برتر

	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل‌زده	گل خورده	تفاضل	امتیاز
۱	استقلال تهران	۳۱	۱۸	۷	٦	٦۸	۳۳	۳۵	٦۱
۲	ذوب آهن اصفهان	۳۱	۱۷	۹	۵	۵۲	۳۷	۱۵	٦۰
۳	مس کرمان	۳۱	۱٤	۱۰	۷	٤٦	۳۵	۱۱	۵۲
٤	صبای قم	۳۱	۱۱	۱٦	٤	٤٤	۳۱	۱۳	٤۹
۵	سپاهان اصفهان	۳۱	۱۲	۱۳	٦	٤۲	۳۲	۱۰	٤۹
٦	پرسپولیس تهران	۳۱	۱۳	۱۰	۸	٤۵	۳۸	۷	٤۹
۷	فولاد خوزستان	۳۱	۱۲	۱۰	۹	٤۵	۳۸	۷	٤٦
۸	پیکان قزوین	۳۱	۱۲	۸	۱۱	٤۱	۳٦	۵	٤٤
۹	مقاومت سپاسی شیراز	۳۱	۱۱	۱۰	۱۰	۳۳	۳۵	-۲	٤۳
۱۰	سایپا کرج	۳۱	۱۰	۱۰	۱۱	٤۰	٤۵	-۵	٤۰
۱۱	راه‌آهن ری	۳۱	۱۰	۸	۱۳	۳۲	۳٦	-٤	۳۸
۱۲	پاس همدان	۳۱	۱۰	۸	۱۳	۳۷	٤۳	-٦	۳۸
۱۳	ملوان بندرانزلی	۳۱	۸	۱۲	۱۱	۳۰	٤۰	-۱۰	۳٦
۱٤	ابومسلم مشهد	۳۱	۸	۹	۱٤	۳۳	۳۹	-٦	۳۳
۱۵	استقلال اهواز	۳۱	۸	۷	۱٦	۳۱	۵۱	-۲۰	۳۱
۱٦	پیام مشهد	۳۱	۷	۸	۱٦	۳۰	۵۰	-۲۰	۲۹
۱۷	داماش گیلان	۳۱	۵	۱۲	۱٤	۳٤	۵۱	-۱۷	۲۷
۱۸	برق شیراز	۳۱	۵	۹	۱۷	۳۳	٤٦	-۱۳	۲٤

راز موفقیت این است: هدفی را بی وقفه دنبال کنید ● آناپاولوفا

داستانی بدون طرح

نویسنده: اُهنری

مترجم: نیلوفر یوسفی

درباره نویسنده

ویلیام سیدنی پورتر اُهنری (۱۹۱۰ – ۱۸۶۲) داستان نویس آمریکایی است که قصه های زندگی آدمهای معمولی شهر نیویورک را توصیف می کند. داستان های او به واسطه شوخ طبعی، جدیت و طعنه آمیز بودن بسیار تاثیرگذار می باشد. این داستان ها اغلب دارای پایان شگفت آوری می باشند و این تکنیکی است که به نام اُهنری در تمام جهان شناخته شده است. پورتر در سال ۱۸۸۲ به مکزیک رفت و در مزرعه اش مشغول به کار شد. سپس به عنوان متصدی باجه در اولین بانک ملی منطقه آستین کارش را ادامه داد. در سال ۱۸۹۶ به اختلاس از بانک متهم شده و به زندان افتاد. پورتر جهت حمایت از دخترش ناچار بود در بیمارستان زندان به عنوان داروفروش به کار مشغول شود و مطلب بنویسد. طولی نکشید که داستان های ماجراجویانه او مورد توجه خوانندگان مجلات آمریکایی واقع شد و زمانی که از زندان آزاد شد فامیل خود را از پورتر به اُهنری تبدیل کرد. وی در سال ۱۹۰۲ به نیویورک رفت و تا دسامبر سال ۱۹۰۳ به صورت هفتگی برای نشریه نیویورک ورلد داستان می نوشت. آثار معروف ادبی وی عبارتند از: کلم ها و پادشاهان (۱۹۰٤)، لامپ تزیین شده (۱۹۰۷)، قلب غرب (۱۹۰۷)، صدای شهر (۱۹۰۸) و تجارت سخت (۱۹۱۰). اُهنری علی رغم شهرت فراوان سالهای آخرین عمر را در بیماری و مبارزه نومیدانه با فقر و الکل سپری کرد. بسیاری از داستان های وی پس از مرگش یعنی پنجم ژوئن ۱۹۱۰ منتشر شدند.

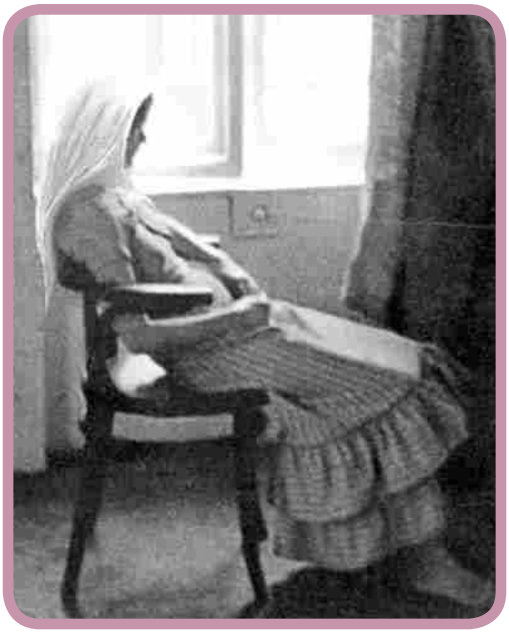

مطلبی که می خواهم برایتان تعریف کنم در اتاق گزارش مجله مورنینگ بیکن، یعنی همان مجله‌ای که من برایشان کار می کنم، اتفاق افتاده است. من در خیابان های نیویورک مدام پرسه می زنم و هر آنچه را که می بینیم، می نویسم. چون کارم منظم نیست پول زیادی هم گیرم نمی آید.

یک روز «تریپ» وارد اتاق شد و جلوی میز من ایستاد. تریپ در قسمت چاپخانه روزنامه کار می کرد. فکر می کنم کار او در ارتباط با عکس بود چون همیشه بوی مواد شیمیایی می داد و دستهایش همیشه کثیف و اسید سوخته بودند. او بیست و سه ساله بود اما چهل ساله به نظر می آمد. نصف صورتش پوشیده از ریش قرمز کوتاه بود که مثل پادری به نظر می رسید. او رنگ پریده، مفلوک و مریض بود. عادتش بود که از همه پول قرض می کرد، پول زیادی هم نمی خواست از بیست و پنج سنت گرفته تا یک دلار. یک دلار حداکثرش بود. می دانست که هیچ کس بیشتر از یک دلار به او نمی دهد. تریپ روی میز من نشست و مشخص بود که با زحمت دستانش را محکم نگه می داشت چرا که هر دو دستش به خاطر مصرف زیاد مشروبات الکلی می لرزیدند.

آن روز بابت نوشتن داستانی برای روزنامه پنج دلار نقره‌ای خوشگل به صورت علی الحساب گرفته بودم و به همین جهت سر کیف بودم. سرم را بلند کردم و گفتم: «خب، تریپ، حالت چطوره؟!» تریپ بی درنگ پرسید: «یه دلار داری؟» بیچاره تر از همیشه به نظر می رسید.

گفتم: «دارم. در واقع پنج دلار دارم و اونا رو با کلی گرفتاری به دست آوردم و خیلی هم خوشحالم که پنج دلار دارم چون خیلی بهش نیازمندم.»

می ترسیدم که تریپ بیشتر اصرار کند و به همین دلیل همه چیز را رک و راست برایش تعریف کردم. تریپ گفت: «اما من که نمی خواهم پول قرض کنم.»

از شنیدن حرفش بسیار خوشحال شدم. «من می تونم مطالبی را برای نوشتن یک داستان در اختیارت بذارم و تو می تونی اونو بنویسی و پول کلانی به دست بیاری. داستان جالبی خواهد شد. مطالب این داستان برایت یک یا دو دلار خرج برمی دارد. اما من چیزی برای خودم نمی خوام.»

پرسیدم: «چه مطلبی؟!»

تریپ گفت: «بهت می گم، مربوط به یه دختره، یه دختر ماه! شرط می بندم مثل اونو ندیدی، یه دسته گل... بیست سال توی دهات زندگی کرده و هرگز قبلاً نیویورک رو ندیده. اونو تو خیابون سی و چهارم دیدم. باورن کن اون قشنگ ترین دختر دنیاست. جلوی منو تو خیابون گرفت و ازم پرسید کجا می تونه جورج براون رو تو نیویورک پیدا کنه. در موردش چی فکر می کنی؟

باهاش حرف زدم و فهمیدم که قراره هفته آینده با کشاورز جوونی به نام هیرام ازدواج کنه اما نمی تونه عشق اولیش رو، یعنی جورج براون رو، فراموش کنه. جورج سالها قبل دهاتشون رو ترک کرده و به دنبال پول و پله اومده نیویورک اما بعد یادش رفته برگرده روستا. بعدش هم دختره قبول کرده با هیرام عروسی کنه و حالا چند روز مونده به عروسی آدا، اسم دختره آدالوری است، یهو تصمیم می گیره به ایستگاه راه آهن بره و با قطار بیاد نیویورک. آدا به دنبال جورج هست. امیدوارم که احساساتش رو درک کنی. جورج تو نیویورک پیداش نشده و اون هم به دنبالشه.

خوب چه کار باید می کردم، نمی تونستم اونو تو خیابونای نیویورک رها کنم. اون مطمئن بود اولین فردی رو که در مورد جورج براون ازش سوال می کنه، بهش بگه: جورج براون؟ بذار ببینم، همان مرد کوتاه قد با چشمهای آبی روشن؟ بعدش هم بهش بگه: آره می تونی جورج براون رو تو خیابون صد و بیست و چهار و کمی دورتر از نانوایی ببینی! می بینی این دختر چقدر ساده است؟ یه دختر ساده و بی ریا. بهتره اونو ببینی.»

تریپ ادامه داد: «چه کار باید می کردم؟ من هیچوقت صبحها پول تو بساطم نیست. دختره هم هرچی پول داشت بابت خرید بلیط داده بود. روی این حساب مجبور شدم اونو به پانسیون خودم تو خیابون سی و سوم ببرم. باید بابت اجاره خونه اون دختره یه دلار پرداخت کنیم. این مبلغ بابت یه روزه، خونه رو هم بهت نشون می دم.»

عصبانی شده و گفتم: «تریپ، چی داری می گی؟ فکر کردم حرف حسابی برای نوشتن داستان داری! هر روز قطارها صدها دختر جوون رو میارن اینجا و می برن، از این چیزایی که تو گفتی من چه جور داستانی می تونم دربیارم؟»

تریپ با خونسردی گفت: «متاسفم که نمی دونی چه داستان جالبی می شه نوشت. می تونی زیبایی دختر رو بنویسی، می تونی از یک عشق واقعی صحبت کنی! هرچی باشه تو می دونی چه جوری باید نوشت. مطئمنم می تونی پانزده دلار بابت این داستان بگیری و این داستان فقط چهار دلار برات آب می خوره.»

پرسیدم: «چطوری برام چهار دلار آب می خوره؟»

–یه دلار برای اجاره اتاق، دو دلار هم برای خرید بلیط رفت و برگشت دختره.

–و دلار چهارم؟

–یه دلار هم مال من برای خوردن نوشیدنی، موافقی؟»

جوابی ندادم. فقط لبخند زدم و مجدداً به نوشتن ادامه دادم. تریپ در حالی که درمانده تر از همیشه به نظر می رسید، گفت: «چرا متوجه نیستی؟ این دختر همین امروز باید برگرده، نه امشب و نه فردا بلکه همین امروز. من نمی تونم کاری براش بکنم. فکر کردم شاید تو بتونی یه داستان از توش دربیاری و یه پولی از روزنامه بگیری. اما مهم نیست که بتونی ازش داستان بسازی. اون باید تا شب نشده برگرده خونه!»

بعدش دلم برای اون دختر سوخت. می دونستم که سه دلار خرج آدالوری می شود اما عزم خود را جذب کردم که به تریپ بابت خوردن نوشیدنی یک دلار ندهم. با عصبانیت کتم را پوشیده و کلاهم را بر سر گذاشتم. نیم ساعت طول کشید تا به پانسیون شبانه روزی رسیدم. تریپ در زد و گفت: «فوراً یکی از دلارها رو رد کن بیاد!»

کمی بعد زنی در را باز کرد. تریپ بدون هیچ حرفی

یک دلار به وی داده و او نیز به ما اجازه ورود داد. زن پشتش را به ما کرده و گفت: «اون تو اتاق نشیمنه.» در اتاق نشیمن دختری پشت میز نشسته و گریه می کرد. تریپ راست می گفت، او واقعاً دختر زیبایی بود. گریه باعث شده بود چشمان زیبایش درخشان تر به نظر آید.

تریپ گفت: «دوشیزه لوری، ایشان دوستم آقای چالمرز هستند.» تریپ با آن کت کهنه اش مثل یک گدا شده بود و زمانی که من را به دوستش معرفی کرد، خیلی خجالت کشیدم. تریپ دوباره گفت: «خانم لوری می شه هرچی رو که به من گفتی به دوستم هم بگی، اون گزارشگره و بهتر از من می تونه صحبت کنه. واسه همینه که اونو آوردم اینجا. اون آدم باهوشیه و بهت می گه که چه کاری برات بهتره.»

من شروع به صحبت کرده و گفتم: «خانم لوری» بعد صحبتم قطع شد. نمی دانستم چه باید بگویم. «البته خوشحال می شم به شما کمک کنم اما اول باید داستانتون رو واسه من تعریف کنید.»

دختر گفت: «این اولین باره که به نیویورک آمدم، فکر نمی کردم که اینقدر بزرگ باشه و بعدش آقای...، آقای فلیپ رو تو خیابون دیدم و درباره دوستم ازش سوال کردم. اون منو آورد اینجا و گفت که منتظر بمونم.»

تریپ گفت: «توصیه من اینه که همه چیز رو به آقای چالمرز بگید. اون دوست منه و به شما می گه چه کار باید بکنید.»

آدا گفت: «حتماً ولی چیزی ناگفته نمونده به جز یه چیز و اون اینکه پنج شنبه آینده باید با هیرام عروسی کنم. او صاحب دویست جریب زمین و یکی از بهترین مزارع روستای ماست. اما امروز صبح به مادرم گفتم که می خوام امروز با موزی آدامز باشم که البته این یک دروغ بود اما برام مهم نیست. با قطار اومدم اینجا به نیویورک و آقای... آقای فلیپ رو تو خیابون دیدم و ازش پرسیدم کجا می تونم ج،ج... جورج رو پیدا کنم؟»

تریپ حرفش را قطع کرده و گفت: «دوشیزه لوری یادمه گفتید که این مرد جوون هیرام را دوست دارید. همچنین گفتید اون هم شمارو دوست داره و آدم خوبیه.»

دوشیزه لوری گفت: «البته اونو دوست دارم و از نظر من آدم خوبیه. همه از نظر من خوبند.»

البته همه آدمها از نظر آدا خوب بودند و مطمئن بودم که از دید او همه آدمها خوب هستند. او واقعاً ساده و بی ریا بود. دوشیزه لوری ادامه داد: «اما دیشب من به یاد ج،ج... جورج افتادم و...» شروع کرد به گریه مثل ابر بهار!

از اینکه نمی تونستم کمکی به او کنم، ناراحت بودم. من جورج نبودم و خوشحال بودم که هیرام هم نیستم. در آن واحد هم خوشحال بودم و هم ناراحت.

کم کم گریه اش فروکش کرد. لبخندی زد و داستانش را ادامه داد: «من و جورج براون از وقتی که او هشت ساله و من پنج ساله بودم، عاشق همدیگر بودیم. وقتی جورج نوزده ساله شد، یعنی چهار سال قبل، روستای ما رو ترک کرد و به شهر اومد. می گفت می خواد پلیس یا رییس اداره راه آهن یا همچین چیزهایی بشه. اون قول داد که به خاطر من برگرده. اما از اون زمان هیچ خبری از او ندارم. و من... من اونو دوست دارم.»

آدا دوباره داشت به گریه می افتاد. اما تریپ بلافاصله به من گفت: «آقای چالمرز، می شه به این خانم بگید که در حال حاضر بهترین کار ممکن چیه؟»

گفتم: «دوشیزه لوری، زندگی برای همه ما ساخته، کمتر شده با فردی که عشق اولمان بوده، ازدواج کنیم. شما هم گفتید آقای هیرام آدم خوبیه و شما هم اون رو دوست دارید. مطمئنم اگه با اون ازدواج کنید، خوشبخت خواهید شد.»

دوشیزه لوری گفت: «همینطوره، می تونم باهاش کنار بیام. او قول داده که یه ماشین و یه قایق موتوری برام بخره. با این همه چون وقت عروسی مون نزدیکه، من فکرم متوجه جورج شد. می دونم حتماً اتفاق بدی براش افتاده که برام نامه ننوشته و منو بی خبر گذاشته، روزی که می رفت من و او با چکش و قلم سکه رو دو نیم کردیم. من یک نیمه رو برداشتم و اون نیمه دیگر رو برداشت. ما به هم قول دادیم که به هم وفادار باشیم و تا وقتی دوباره همدیگر رو ببینیم، نیمه ها رو نگه داریم. حالا می بینم اومدن به اینجا و جستجوی او کار احمقانه ای بوده، نمی دونستم نیویورک اینقدر بزرگه!»

تریپ خندید. فهمیدم به خاطر یک دلار نوشیدنی اصرار داره به آن دختر کمک کنه. تریپ گفت: «اون پسرهای روستایی وقتی پاشون به شهر می رسه دخترهای محله شون رو فراموش می کنن. ترسم از اینه که او الان عاشق دختر دیگه ای شده باشه یا اینکه به خاطر نوشیدن مشروبات الکلی بلایی سر خودش آورده باشه. شما به حرفهای آقای چالمرز گوش کنید و به خونه برگردید، همه چیز راست و ریس می شه.»

سرانجام دخترک قبول کرد که به خانه برگردد و ما سه نفری به ایستگاه راه آهن رفتیم. قیمت بلیط تا روستای او فقط یک دلار و هشتاد سنت بود. من یک بلیط و همچنین یک شاخه گل سرخ برای آدا خریدم و از او خداحافظی کردیم.

من و تریپ همدیگر را نگاه کردیم. سرانجام تمام شد. تریپ خیلی درمانده به نظر می رسید. او از من پرسید: «می تونی یه داستان ازش دربیاری؟»

گفتم: «حتی یک سطر هم نمی شه، هیچ چیز جالبی تو این ماجرا نبود. اما باید خوشحال باشیم که به اون دختر بیچاره کمک کردیم فقط همین.»

تریپ به آرامی گفت: «متاسفم، متاسفم که ناچار شدی پولت رو خرج کنی.»

گفتم: «بذار فراموشش کنیم.» نمی خواستم یک دلار بابت نوشیدنی به تریپ بدهم.

تریپ دکمه کتش را باز کرد تا از جیبش یک دستمال بیرون بیاورد. وقتی دگمه اش را باز کرد و دیدم بند ساعت ارزان قیمتی روی جلیقه اش است و چیزی از آن بند آویزان است آنرا در دست گرفتم. یک نیم سکه بود که دو نیمه شده بود. با تعجب به او نگاه کرده و گفتم: «این چیه؟»

بالحنی ملایم پاسخ داد: «درسته، جورج براون... و حالا تریپ. فایده اش چیه؟»

از جیبم یک دلار درآوردم و در دستان تریپ گذاشتم.

■

عشق های معصوم

بقیه از صفحه ۱۵

کم آماده شدم و ساعت ٤ بعد از ظهر راه افتادم تا مبادا دیر برسم؛ که زود هم رسیدم. اما «شادی» تا ساعت ۵ حرفی نزد و رأس ۵ عصر گفت: «حالا بیا بریم بیرون عمو» و بعد همراه او و «نادر» از خانه زدیم بیرون و با شادی تا دم پارک کوچک محلشان رفتیم و آنجا که رسیدیم او گوشه ای را نشانم داد و گفت: «ببین عمو...» رد انگشتش را نگاه کردم و صحنه ای را دیدم که فقط اشکم را در آورد؛ پانته آ و مسعود داشتند قدم می زدند، اما نه آن «پانته آ و مسعود» که هفت ماه قبل دیده بودم، مسعود که جوانی ۲۵ ساله بود، بخاطر اینکه با طرف چپ بدنش سقوط کرده بود، دست چپ و پای چپ اش فلج شده و چشم چپ اش نیز بینایی اش را از دست داده بود و لذا چاره ای نداشت جز اینکه با ویلچر راه برود! کنارش نیز پانته آ ایستاده بود اما... اما کدام پانته آ؟ او که دختری بیست و یکساله بود، بخاطر اینکه از ناحیه سر به زمین خورده و مشاعرش را کاملاً از دست داده تبدیل به یک مجنون بی آزار شده بود، نه کسی را می شناخت و نه با کسی حرف می زد و... فقط یک جمله را به زبان می آورد: «مسعود بریم قدم بزنیم؟»

شادی اینها را توضیح داد و در ادامه گفت: «پدر پانته آ سرانجام با ازدواج دخترش و مسعود موافقت کرد و آنها سه ماه قبل (که مسعود هم از بیمارستان مرخص شد) با هم ازدواج کردن اما... اما حیف که کمی دیر شده...»

حرفی نزدم و بدون اینکه توجه آنها را جلب کنم، خودم را به پشت سر آن دو رساندم؛ پانته آ روی پاهایش راه می رفت و مسعود در کنارش روی ویلچر حرکت می کرد، اما دستشان در دست یکدیگر بود. خوب که گوش سپردم دیدم میانشان کلامی هم رد و بدل می شود. کمی جلوتر که رفتم شنیدم که مسعود دارد برای پانته آ قصه «لیلی و مجنون» را تعریف می کند (و بعداً شادی توضیح داد که مسعود فقط با روایت اینگونه قصه های عاشقانه می تواند پانته آ را آرام کند، چرا که در غیر اینصورت، دختر جوان و مجنون بی صدا و آرام اشک می ریزد)، درست مانند همان کاری که من در آن لحظه می کردم؛ هر قدر تلاش می کردم نمی توانستم جلوی هجوم اشکهایم را بگیرم؛ اشکهایی که بر مزار یک عشق باشکوه ریخته می شد...

□

آسمان رو به غروب بود و هوا گرگ و میش که از نادر و شادی خداحافظی کردم و مسیری را که هفت ماه قبل آمده بودم، بار دیگر طی کردم، و بعد بی اختیار یاد سوالی افتادم که ۷ ماه قبل از خودم پرسیده بودم؛ «که اگر من هم ۲۷ سال قبل توصیه نادر را پذیرفته بودم، شاید امروز داخل یکی از همین خانه های گرانقیمت نشسته بودم و...، اما وقتی به سرنوشت معصومانه پانته آ و مسعود فکر کردم با خودم زمزمه نمودم که؛ نه... اگر تاوان بعضی از پولدار شدن ها چنین زندگیهایی هست... من به همین زندگی سخت، اما پر از آرامش خود افتخار می کنم.»

فقط کسانی شکست می خورند که تلاش و مبارزه نکرده اند

زن از روزن تماشای سعدی

سپیده دوست محمدی

خداوندگاری سعدی در گستره‌ی «واژه» و «سخن» بی انگار و بی تردید است، اما انگاره‌ای که او از «زن خوب» نقش می کند، غریب است. اساساً تکلیف سعدی با حضور و معنای زن، روشن نیست. او همزمان زن را ستایش و نکوهش می کند. زن خوب روی آمیزگار و سازگار که مستوره و پوشیده روی باشد و سرکه را مانند حلوا از دست همسر تناول کند و نیز هرگز از سرا، بانگ بلندش برنخیزد، در نظر سعدی ستودنی است.

از سویی، به نظر می رسد حضرت سعدی برخلاف آن همه لطافت طبع، «دست بزن» نیز داشته است، آنجا که می گوید:

«چو زن راه بازار گیرد، بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن»

و بگذریم از آن که زن ناراست و نادان را بر سر مرد بلا می داند. جای شگفتی است که او توانسته است چنین نسخه‌ای را تنها درباره‌ی شخصیت معصومی به نام «زن» بپیچد. به ظاهر، در نظر سعدی مرد ناراست، نمی تواند بر سر بشر، بلا باشد!

به هر روی، پس از برشمردن دستورهای بسیار برای چگونگی رفتار با زن، در نهایت به این حاصل می رسد که حتی زن خوب خوش طبع نیز مایه‌ی رنج است و بار، چه رسد به زن نازیبای ناسازگار، و پس از این همه به طرز غریبی، به همجنسان خود می سپارد که هر نوبهار، زن نو کنند، زیرا در نظر او زن پارینه چون تقویم پارینه، به کار نمی آید!

گناه سعدی؟!

گناه سعدی را در ارائه‌ی راهکارهای رفتاری نه چندان انسان سالارانه، بر دوش شرایط و مقتضیات اجتماعی زمان سعدی می افکنیم و او را به حرمت و اعتبار سخندانی اش می ستاییم. هرچه هست، انگار سعدی در حسرت تماشا و پیدایی چنین زنی روزگار به سر آورده و دستش تهی مانده است:

زن در جهان، خود مباد!

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری، غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه، آباد و همخوابه، دوست
خدا را به رحمت، نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوب‌روی
به دیدار او در بهشت است شوی
کسی بر گرفت از جهان، کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش، دل نشانتر، که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره‌ی زشتخوی
زن دیوسیمای خوش طبع، گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا، پناه!
چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از نفس
سر اندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر، عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی، بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد، بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله‌ی جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست
برآن بنده حق، نیکویی خواسته است
که با او دل و دست زن راسته است
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع، رنج است و بار
رها کن زن زشت ناسازگار
چو نغز آید این یک سخن زان دو تن
که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان، خود مباد
زن نو کن ای دوست، هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید به کار
کسی را چو بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

شکوفه های زندگی

مهدیه اکبری

زهرا شفیعیان

فاطمه شفیعیان

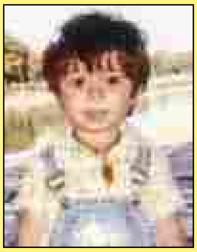
کوثر فدایی

ابوالفضل فدایی

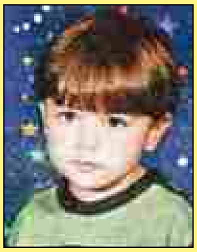
پارسا صداقتی

فاطمه سبحانی فر

آرشام بهرامی

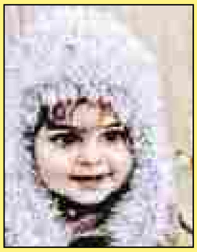
حسین محمدی

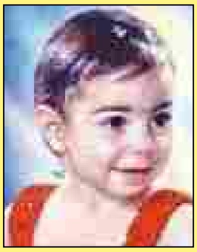
حدیث قدمیان

حدیث شمسی مقدم

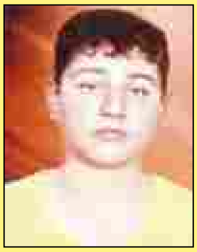
فرشید شمسی مقدم

آرشید بنددار

رضا کاظمی

رضا حبیبی دوست

سیدعلیرضا حسینی

حنانه السادات هاشمی

هانیه السادات هاشمی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خودتان هم خوب می دانید که عده‌ای فرسنگها به دنبال شادی می دوند و به هیچ می رسند و عده‌ای دیگر آن را در لا به لای انگشتان خود حس می کنند و شما برای اینکه جزء گروه دوم باشید، لازم است بجای ایرادگیری چاره‌اندیشی کنید تا بتوانید حداقل از آنچه که به وفور دارید استفاده کامل ببرید و شرایط را طوری فراهم کنید که مشکلات اجازه عرض اندام نداشته باشند و وقتی این چنین شد مسائل دیگر دنباله‌وار حل خواهند شد. در ضمن من به شما قول می دهم در این گیر و دار مسائل اقتصادی شما نیز به لطف حضرت دوست حل شوند به شرط اینکه از تصمیم‌های نادرست دوری کنید و اطمینان خاطر را جایگزین آن سازید. و نکته پایانی هم این است که کاش به گونه‌ای عمل کنید که فردا خودتان را مدیون کسی احساس نکنید.

اردیبهشت

اولین توصیه من به شما این است که تغییرات زندگی را با تمام وجود بپذیرید و با آن حرکت کنید اما به علایق و استعدادهای خود هم اهمیت داده و آنها را که حیاتی بوده و در راه حقیقت جویی هستند پایمال نسازید و بین کار و تفریح تعادل ایجاد کرده و هیچکدام را فدای دیگری نکنید. و نکته بعدی که می خواهم گوشزد کنم در مورد دلخوری است که از کسی در دل دارید و در واقع از رفتار او ناخرسند هستید ولی دقت کنید که نقد شما از رفتار وی باشد نه از خودش! در ضمن امیدوارم این کار را با سخنان خوب آغاز کنید، چون طفره و کنایه نتیجه بالعکس خواهد داشت. در پایان هم امیدوارم اعتماد و حمایت خود را نسبت به خود درونی تان ابراز کنید و راز دلتان را با هر کسی در میان نگذارید که درک جزییات آن برای هر کسی ساده نیست.

خرداد

این موضوع را خوب به ذهن بسپارید، برای کسی که آهسته و پیوسته می رود، هیچ راهی دور نیست، پس عجله نکنید و نخواهید از راه میان‌بر بروید که در این صورت راه اصلی در عطش دیدن شما خواهد سوخت. نکته بعدی اینکه بالاخره باید بپذیرید که نمی توانید دیگران را تغییر دهید و همین دلیل کوچک اما قانع کننده کافیست تا دریابید که فقط باید خود را تغییر دهید پس خودتان را با شرایط سازگار سازید تا بتوانید ترسهای واهی را از خودتان دور کنید. دوست خوبم کبر و غرور از بدترین خصوصیات یک انسان است بخصوص اگر در زندگی مشترک باشد که اگر این کلید را دریابید بسیاری از درهای بسته روبروی شما گشوده خواهد شد. و علاوه بر نیازهای خود در برطرف کردن نیازهای اطرافیان نیز می توانید پیشقدم شوید و این یعنی یک تغییر بزرگ را پیش رو داشتن!

تیر

اینطور که پیداست خود را سخت در بن بست می بینید و گویی از ذهنتان دور کرده‌اید که شما همان انسان پر انرژی و شاداب بودید. کسی که با صرف کمترین انرژی بیشترین تیرها را به هدف می زد و وقتی شما هم با من هم عقیده شوید بجای نگرانی های بی دلیل راه‌حل مناسب آن را پیدا کنید. دوست خوبم! خوب می دانم که چقدر به دنبال سنگ صبوری هستید که تسلی خاطر تان باشد ولی غافل از این هستید که شما دل بزرگی دارید نه غم بزرگ و تنها کافیست همان انسان سابق باشید با همان خواسته ها و هدفها پس تنها راه‌حل این است که خودتان را دریابید و از وجود اصلی خودتان فاصله نگیرید تا بتوانید صدای راهنمای درونی تان را بشنوید و گوش دل را به عشق بسپارید. و نکته پایانی این که همیشه و همیشه آغوش گرمتان را برای دریافت الطاف حضرت دوست باز نگه دارید و گیرنده خوبی باشید.

مرداد

گاهی اوقات دلخوریهای شما باعث خشم و عصبانیتی می شود که شرایط را بدتر از قبل می کند و البته شما را خشمگین تر. که در این میان اگر فقط حوصله کنید و مهره‌ها را درست کنار هم بچینید می توانید راه‌حل مناسبی برای برطرف کردن آن پیدا کنید و این را نیز آویزه گوشتان کنید که هیچوقت خودتان را بابت اشتباهات گذشته اذیت نکنید و فقط اگر هنرش را دارید از تجربه‌های آن استفاده کنید و اگر ندارید تنها در آن تامل کنید و این را بدانید که اگر در زمان حال باشید و آن را دریابید زندگی شما تبدیل به جشنی دائمی می شود که خیلی ها آرزوی داشتن آن را دارند.

و نکته پایانی این است که در انتخاب دوست نهایت دقت را داشته باشید که این موضوع برای شما ریسک ناپذیر است!

شهریور

خوب می دانم که چقدر دوست دارید از میان آنچه که می بینید و نمی پسندید پرواز کنید بخصوص در این روزها که روزهای قحطی محبت است، ولی شما چه بخواهید و چه نخواهید اگر به زندگیتان خوب دقت کنید پرواز کرده‌اید و اکنون بالعکس دیگران وقت به زمین آمدن و سکون است و شرایط هم برای این کار مهیاست به شکلی که گاه خورشید هم به روزگار شما حسرت و دلتنگی می کند، پس قدر لحظه‌ها را بدانید که شما در عین فدا کردن خود برای خانواده عشق و امنیت را جاودانه کرده‌اید. در مورد شرایط اقتصادی نیز لازم است بگوییم که محافظه‌کاری را کنار بگذارید و با آگاهی از تمام شرایط حرکت کنید تا بتوانید از تورم پیشی بگیرید، چرا که امکان افزایش درآمد شما تا سقف نامحدودی قابل پیش بینی است و این همان شیوه‌ای است که افراد ثروتمند جامعه بر آن تمرکز دارند و شما ندارید.

مهر

واقعاً چرا گاهی اوقات به بهانه لذت بردن از زندگی و داشتن بعضی چیزها خودتان را از لذت آرامش محروم می کنید و بخش زیادی از محبت‌های زندگی را نمی گیرید و البته مطمئن هستم این کار را ناخواسته انجام می دهید که امیدوارم بتوانید کلمه آگاهانه را جایگزینش نمایید و تعادلی در این میان ایجاد کنید که شما این قدرت را دارید تا همه چیز را در کنار هم و با هم داشته باشید که این لذت را هر کسی نمی چشد.

دوست عزیزم برای رسیدن به مقصد عجله نکنید و این در و آن در نزنید چرا که زندگی همانند یک سایه تا رسیدن به مقصد نهایی در کنار شماست و می توانید از لحظه لحظه آن استفاده لازم را ببرید.

آبان

این هفته با وجود تمام شلوغی هایش برای شما همانند تولدی دوباره است که می توانید همه چیز را از اول و یا بهتر از آن بسازید و عشق را هم در کنارتان داشته باشید و تنها شرط آن انتخاب نوع خواستن است البته اگر بخواهید که آزاد و آزاده باشید و آرزوی همیشگی خودتان را به حقیقت بپیوندید. در ضمن کم لطفی است اگر که نگوییم چهره شما نشان دهنده کمی دلهره آمیخته با ترس است اما دلیل آن به روشنی پیدا نیست و وقتی شرایط اینچنین باشد راه‌حلی برای از بین بردن آن نیست! و این در حالی است که شرایطی برای شما مهیا باشد تا قدرت استثنایی روح و جسم خود را به دنیا ثابت کنید و البته این به شرطی است که ایستادگی در مقابل خواسته های نابجا را بیشتر از همیشه جدی بگیرید.

آذر

در این روزها سعی کنید که بجای نصیحت و انتقاد نابجا از گفتگوهای دوستانه به همراه رفتارهای عملی بهره بجویید تا نتیجه شگرفی را که خیلی ها حدس آن را هم نمی زنند بدست آورید. نکته بعدی این که اجازه ندهید شما را مجبور به انجام کاری کنند که اصول اخلاقی تان را نقض کند.

دوست خوبم جابجایی همیشه برای شما تغییر و تحولات و لذت لازم را به همراه دارد، پس به همین دلیل خودتان را از انجام آن محروم نسازید که فرصت‌ها همیشه تکرار نمی شوند.

و نکته پایانی این که مدتی است زودرنج و حساس شده‌اید که امیدوارم هر چه زودتر برای ایجاد تغییر در این حالت دست به کار شوید.

دی

اینطور که پیش می روید مجبور به اعتراف خواهید شد که باید زندگی خود را از آنچه می خواهید بسازید وگرنه زندگی از شما آنچه می خواهد می سازد، پس همت کنید و به دور از غمهای موجود به قول خودتان بهانه‌ای برای شاد بودن پیدا کنید تا خودتان را مدیون نکرده باشید.

باور کنید که هر چه در این عالم است متعلق به شماست و در صورت کوتاهی با تمام حرف و حدیثهای موجود خودتان را نخواهید بخشید. بنابراین برای یکبار هم که شده این حرکت درونی را جدی بگیرید و با یک جهش شکل نوینی از زندگی را آغاز کنید که این شیوه نه تنها به پرورش ذهنتان کمک می کند، بلکه شما را باهوش تر کرده و در بهترین شرایط نگاه خواهد داشت پس به خودتان قول بدهید که زیر قولتان نزنید!

بهمن

براستی که احتیاج به زمان و یا تغییر نوع نگرش دارید که به خودتان یک شوک بدهید و حالا وقت آن رسیده که به آرامش و آن تفکرات لازم دست یابید.

در ضمن در این روزها دقت کنید که از کار شراکتی دوری بجویید و یا حداقل شریکتان را با آگاهی انتخاب کنید و او را از نقطه‌نظرات مختلف مورد بررسی قرار دهید تا از سوء تفاهم‌های آینده پیشگیری کرده باشید.

نکته بعدی این است که اگر خوب چشم باز کنید خوش یمن ترین روزها و لحظه‌های خود را خواهید دید و امیدوارم بتوانید آن را به عموم روزهای خود بکشانید و از هر آنچه که نمی خواهید رها شوید.

اسفند

باور کنید که بی نیازی در دارایی های بیرونی نیست، بلکه برای اینکه شخصیتی بی نیاز داشته باشید باید از درون به سرشاری و بی نیازی برسید.

دوست خوبم! قلب شما همان عمارتی است که در آن می توانید میزبان ستاره‌های آسمان باشید و حتی تمامی گل های جان را در آن جای دهید، پس به او توکل کنید و در آزادگی غوطه‌ور شوید که هر کسی نمی تواند به این شکل عشق به سادگی دسترسی داشته باشد.

در ضمن در مورد مسوولیتی که به عهده دارید و دلواپس آن هستید باید بگوییم که شما توان انجام کارهای بیشتر از اینها را دارید، پس خودتان را باور کنید!

> وجدان صدای خداوند است که از دل انسان خارج می شود ● آلفونس دو لامارتین

نقاشیهای شما

عسل گله داری از گچساران

حسین ابراهیمی راد
۸ ساله

فاطمه ابراهیمی راد ۴/۵ ساله
از اسلامشهر

خدیجه ابراهیمی راد
۱۰ ساله

محمدامین فرهنگ
۸ ساله

نرگس صنعتی اردستانی
۳ ساله از اردستان

علی زارع ۶ ساله از اصفهان

زینب پورحاج قنبر
کلاس دوم

محمدحسین
زندی علی آبادی
۷ ساله

عرفان مهدی اهری ۱۳ ساله از ارومیه

امیرحسین دلپذیر

ثناسادات مردیها از بابلسر

نقاشی های زیر از مدرسه قم چقاء به مدیریت ماشاالله فرهانی واقع در استان کردستان ارسال شده است.

فاطمه ناصری
کلاس پنجم

حمیدرضا رضایی
کلاس اول

رضا اسکندری
کلاس دوم

محمد نوراللهی کلاس پنجم

دنیا رستم زاده
کلاس سوم

لیلا میرزااوغلی کلاس دوم

میترا حیدرزاده کلاس سوم

نازیلا نوراللهی
کلاس سوم

مجتبی رستم زاده کلاس چهارم

بهمن میرزایی کلاس سوم

فرشید آزادزاده
کلاس چهارم

زهرا نوراللهی
کلاس دوم

محدثه رستم زاده
کلاس دوم

علیرضا پیرمحمدی
کلاس چهارم

صبورا مرادی کلاس اول

رویا ابراهیمی کلاس پنجم

زهرا رستم زاده
کلاس چهارم

آرزو عباسی
کلاس دوم

زهرا مرادی کلاس سوم

فرزانه بخشی خانی
کلاس اول

از نگاه دیگر

خودکشی، ایتالیا—جزیره تاسمانی؛ دوشنبه ۲ مارس: بیش از ۲۰۰ نهنگ و چندین دلفین خود را به ساحل جزیره تاسمانی انداختند و خودکشی کردند. تعداد این خودکشی‌ها روز به روز بیشتر می‌شود اما تا به حال خودکشی این تعداد نهنگ و دلفین دیده نشده است.

یادگاری از مصر، قاهره؛ سه‌شنبه ۳ مارس: به تازگی در یکی از کاوشهای اخیر که در اهرام مصر انجام شد یک اتاق مخفی زیر زمین کشف شد که در داخل آن تابوتی سنگی قرار داشت و روی بدنه آن نقوش خاصی حک شده بود. اما مهمتر از همه نقش یک زن بود که با نقوش کشف شده قبل متفاوت است. ظاهرا این نوع نقش مربوط به همسر اشراف‌زادگان مصر است.

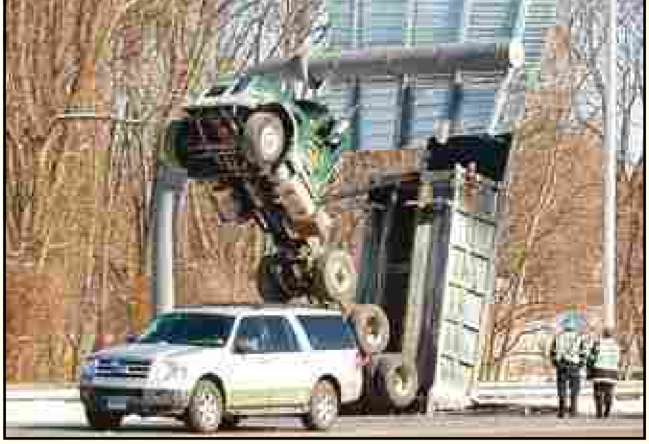

حفظ تعادل، فرانسه—ورنون؛ چهارشنبه ۴ مارس: این کامیون حمل سنگ به طرز عجیبی با تابلوی خروج یک بزرگراه در فرانسه برخورد کرده و جالب آنکه با وجود وزن بسیار زیاد خود به همین حالت مانده است. ظاهرا راننده این کامیون در حال پایین آوردن قسمت پشتی کامیون بوده که نوک محفظه حمل بار به تابلو گیر می‌کند و استحکام عجیب تابلو، این گونه کامیون را به هوا بلند می‌کند. راننده نگونبخت ساعتی بعد توسط مامورین آتش نشانی نجات یافت و در تمام این مدت احتمال رها شدن کامیون و مرگ راننده وجود داشت.

رقص گورخرها، اندونزی—جاکارتا؛ جمعه ۲۷ فوریه: این گروه رقص که لباسهایی شبیه به پوست گورخر بر تن می‌کنند، مدتی است که در ساعات اوج ترافیک در خیابانها فعالیت می‌کنند و هدف آنها ایجاد روحیه‌ای بهتر و شاد در رانندگانی است که در صفهای طولانی ماشین به دام افتاده‌اند تا راحت‌تر بتوانند این زمان را سپری کنند.

اسکار، سوئد—استکهلم؛ جمعه ۲۷ فوریه: «هیث لیجر» ۲۹ ساله برای ایفای نقش «ژوکر» در فیلم جدید بتمن به نام «شوالیه تاریکی» نامزد دریافت اسکار بهترین بازیگر مکمل مرد شد. اما چندی بعد بر اثر مصرف بیش از حد یک داروی اشتباه، درگذشت. در مراسم اهدای اسکار ۲۰۰۹، او موفق به کسب این جایزه شد و به این ترتیب او دومین نفری است که پس از مرگش، برنده اسکار می‌شود.

چای با طعم ربات، آلمان—هانور؛ چهارشنبه ۴ مارس: «رولین جاستین» نام این ربات است که اخیرا توسط مهندسین سازمان فضایی آلمان ساخته شده است. این ربات هوشمند در کنفرانس تکنولوژی اخیر که در هانور برگزار شد، برای میهمانان چای آماده می‌کرد.

ابر شادی، انگلستان—لندن؛ چهارشنبه ۲۵ فوریه: یک تکه ابر مصنوعی به شکل صورتی خندان بر فراز ساختمانهای لندن شناور است. هنرمند انگلیسی به نام «استوارت سمپل» با استفاده از نوعی ماده سبک و انعطاف پذیر، این ابر را ساخته است. او ۲۰۷۵ عدد از این ابرها را در آسمان لندن رها کرد و نام ساخته خود را «ابر خوشحالی» گذاشت و آن را نمادی برای دعوت انسانها به صلح و دوستی عنوان کرد.

نسخه نفیس قرآن کریم
تبرک سفره هفت سین

قرآن کریم

به کتابت استاد فقیر محمود
به قدمت ۳۶۰ سال
درآمد حاصله به نفع خیریه نابینایان عصای سفید

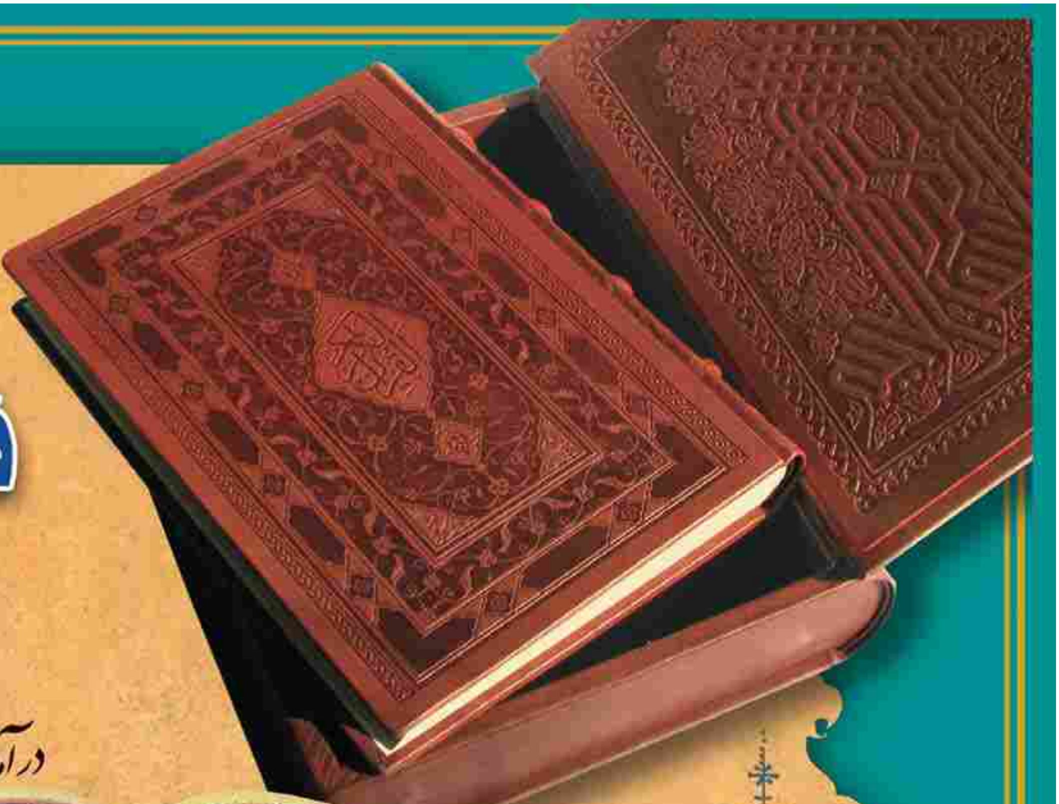

این نسخه خطی قرآن مجید به دستور وزیر مسلمان یکی از فرمانروایان سرزمین افسانه‌ای «تبت» به نام قبادخان در ۳۶۰ سال پیش، کتابت شده و یکی از رجال برجسته آن دیار به نام «محمد صالح اشرف» بر آن نظارت داشته و کاتب آن خوشنویسی به نام استاد فقیر محمود بوده است. تاریخ کتابت این قرآن که در صفحه پایانی ذکر شده ۲۷ رمضان‌المبارک سنه ۱۰۶۹ هجری می‌باشد.

این نسخه نفیس خطی متعلق به شادروان حاج محمد کاظم اعتماد شوشتری که از خیرین و عرفای زمان خود بوده و به همت آن نیکمرد و همسر گرامیشان شادروان حاجیه فاطمه اعتماد سالیان متمادی نگهداری شده است.

این قرآن به همان صورت ۳۶۰ سال پیش، با رعایت اندازه نسخه اصل، حفظ رنگ‌های موجود، به خصوص زمینه صفحات و با جلدسازی محکم و زیبا (چرم طبیعی) روی کاغذ گلاسه اعلاء چاپ شده است.

عواید حاصل از نشر این نسخه منحصر به فرد صرف امور خیریه به ویژه برای موسسه خیریه عصای سفید و دیگر مراکز معلولان و نیازمندان خواهد شد.

تحویل رایگان در محل

موسسه فرهنگی، انتشاراتی و مطبوعاتی سرمدی

تهران، خیابان آفریقا (جردن)، خیابان یزدان‌پناه، شماره ۴۰، واحد ۲۱
تلفن: ۶۰ - ۸۸۶۷۹۷۵۶ نمابر: ۸۸۶۷۴۲۹۹ همراه: ۰۹۱۲۱۱۱۱۲۳۲